آرامَم

paliz-smکاربر نودهشتیا

به نام خدایی که با یادش آرامَم

آرامَم
به قلم پالیز.م
مقدمه :
»ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان جا ن به غم هایش سپردم ، نیست آرامَم هنوز« "حضرت حافظ"
****
وقتی که بود نمی دیدم
وقتی که می خواند نمی شنیدم
وقتی دیدم که نبود
وقتی شنیدم که نخواند
چه غم انگیز است وقتی چشمه ای سرد و زلال
در برابرت می جوشد و می خواند و می نالد
تو تشنه ی آتش باشی و نه تشنه ی آب
و چشمه که خشکید از آن آتش که تو تشنه ی آن بودی
بخار شد و به هوا رفت
و آتش زمین را تاخت و در خود گداخت
و از زمین آتش رویید و از آسمان آتش بارید
تو تشنه ی آب گردی و نه تشنه ی آتش
و عمری گداختن از غم نبودن کسی است که تا بود از غم نبودن تو می گداخت.....
"دکتر علی شریعتی"

فصل اول:
درست روبه روم وایستاده بود و داشت شیرینی تعارف می کرد به گروهی از دخترا... انگار اصلا منو نمی دید شاید هم می دید و دوست داشت خودشو بزنه به اون راه.... هر چی نگاش کردم از رو نرفت حالا دیگه مطمئن بودم که خودشو زده به اون راه... ولی هنوز هم نمی دونستم این راه کدومه .....معلوم نبود برای خودش تو چه رویاهایی که سیر نمی کنه .....دختره ی دیوونه، خوشگل بود....چشمای سبز تیره با یه صورت کوچیک عروسکی و سفید....موهاش هم قبلا مشکی بود ولی الان شده بود فندقی..... حتما نامزدش این جوری می پسندیده دیگه .....ولی من اون جوری با

موی مشکی بیشتر دوستش داشتم .....یکی محکم زد پس کله ام....دوباره داشتم زیادی پامو دراز می کردم ..... داشت از گلیمم می زد بیرون ....اون که دیگه مال من نبود که بخوام بهش نظر بدم.....لعنتی !دوباره داشتم می رفتم تا مرز دیوونگی ....داشت یادم می رفت که بهم گفت برم ...اونم خیلی خونسرد ...انگار نه انگار که ۸ماه با هم بودیم..... خیلی بی انصاف بود.....دوباره یه ضربه ی دیگه خورد پشت سرم این دفعه برای فرار از فکر و خیالم که شده برگشتم.....
مهرزاد با دستایی که توی هم گره کرده بود رو به روم ظاهر شد ....مثل همیشه یه لبخند ژکوند جا خوش کرده بود روی صورتش..... قدش متوسط بود و لاغر .....اما زیادی خوش تیپ بود .....می شد به عنوان یه مدل روش حساب کرد همیشه ی خدا هم لباس مارک می پوشید ....یه صورت گرد با پوست روشن و چشمای قهوه ای داشت ...قیافه ش بد نبود ...می شد گفت جذابه .....موهاشم که مثل همیشه یه کوچولو داده بود بالا.....
مهرزاد:کجایی فرهود؟ دوباره رفتی تو هَپَروت؟
نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه جوابشو بدم رفتم به سمت در خروجی دانشگاه. امروز شاید روز آخرم بود که به این دانشگاه میومدم ....یه جورایی هم این روز رو الکی اومده بودم ....شاید فقط به خاطر دیدن اون ....وقتی داشت با دوستاش قرار میذاشت که امروز بیان دانشگاه تا بهشون شیرینی بده برای نامزدیش .....به خودم قول دادم اصلا توجه نکنم به حرفش و نیام ولی اومدم .....به بهونه ی کار های الکی .....مهرزاد بیچاره رو هم کشوندم دنبال خودم .....واقعا چه گناهی کرده بود که پسر خاله و پسر عمو و دوست صمیمی من بود.....
مهرزاد با عجله خودش رو کنار من جا داد و با یه لحنی که توش پر افسوس بود گفت:
مهرزاد : تو که هنوز اعصاب نداری واسه چی پا میشی میای دانشگاه؟
-مهرزاد بی خیال ....نمی خوام در موردش حرف بزنم .....صد بار گفتم اون برای من مرده.....
مهرزاد:آره ....واقعا که مشخص بود.....
بعد با حرص رفت به سمت پراید مشکی داغونش که به خاطر تنبیهش با پرشیای سفیدش عوض شده بود.....تنبیه اینکه ۳۰۰ هزار تومن جریمه شده بود برای سرعت بالا.....
صداش از پشت سرم اومد داشت بلند می خندید ...میون صدای خنده ش صدای یه پسره اومد.....که حتما نامزدش بود.....این دفعه هم دلم می گفت برگرد و عقلم می گفت توجه نکن .....توی ذهنم پر از کشمکش بود .....آخرش هم رای به نفع عقل صادر شد.....اومدم اینجا به خاطر دلم....حالا نوبت عقلم بود که بهش گوش بدم.....مهرزاد راست می گفت من دروغ می گفتم که بهش فکر نمی کنم دروغ می گفتم برای من مرده .....اون خیلی هم زنده بود توی ذهنم .....طوری که تک تک خاطراتش رو می تونستم با جزئیاتش تعریف کنم.....
کمی مکث کردم و بعد سریع به سمت مهرزاد رفتم....با عصبانیت پشت فرمون نشسته بود ...و زل زده بود به خیابون جلوش.....نباید ناراحتش می کردم...سعی کردم برم تو فاز بی خیالی و نقش بازی کردن.....استاد بودم توی این کار .....یه لبخند بزرگ زدم و دستمو بردم توی موهای مهرزاد
مهرزاد:آه....نکن پسر....این همه درست کردم این موها رو نیگا چی کار می کنه .....نکن
-حقته تا دیگه تو باشی مثل بچه ها با من .....قهر نکنی .....بابا مرد گنده خجالت بکش.....
مهرزاد بلند شروع کرد به خندیدن .....من هم پا به پاش می خندیدم ..... دوست نداشتم زیاد از خودم ضعف نشون بدم ....درست بود که ناراحت بودم.....درست بود که بدجوری بِهِم نارو زده بودن ....ولی من همون فرهود معروف بودم که همیشه می تونست محکم بایسته جلوی مشکلات.....
مهرزاد هنوز داشت می خندید که یهو خنده ش رو قطع کرد ....منم متعجب از ایست ناگهانیش سیخ نشستم روی صندلیم.... داشت پشت سر من رو با تعجب نگاه می کرد ...با مکث سرم رو برگر دوندم به سمت مسیر نگاه مهرزاد ...
خودش بود ....دنیا... که با اون نگاه سبزش زل زده بود به ما دوتا.....
اخمام تو هم رفت ولی هنوز داشتم با اصرارنگاش می کردم....دستش رو برد سمت موهاش که کج ریخته بود روی صورتش و از جلوی چشماش ردشون کرد....این حرکتش زیاد برام آشنا بود هروقت به قول خودش می خواست دلبری کنه این کارو می کرد....داشت حالم به هم می خورد از خودم که هنوز اینقدر مشتاق شنیدن صداش بودم....مشتاق اینکه یه بار دیگه صدام کنه و بگه احوال پسر زیبا چطوره؟.....دستام رو مشت کرده بودم تا از جام تکون نخورم و یه مشت توی دهن نامزدش نزنم که داشت در گوشش پچ پچ می کرد.....
مهرزاد انگار زود تر از من از شوک اومد بیرون و شیشه ی سمت من رو داد پایین .....صداش اومد ...مثل همیشه با ناز حرف می زد.....
دنیا:سلام آقایون علیزاده.....خوب هستید؟
عصبانی نگاش کردم ....نگاهش پر از تمسخر بود و بدجوری می رفت روی اعصابم .....داشت باهام بازی می کرد....می خواست نیش آخر رو بزنه ....می خواست جای زخمی که گذاشته رو عمیق تر

کنه.....
مهرزاد جوابش رو داد و من هنوز همونجوری باعصبانیت زل زده بودم به دستای گره خوردش توی دستای نامزد یالقوزش....دوباره صداش بلند شد بد جوری روی اعصاب بود.....
دنیا:بفرمایید شیرینی ..... شیرینی نامزدیمه .....
دیگه حرارت صورتم رو هم احساس می کردم ....داغ داغ بودم.....هر آن ممکن بود منفجر بشم و حالیش کنم که نباید فرهود رو عصبانی کرد.....حرفا داشتند تند تند میومدند توی ذهنم.... می خواستند جاری بشن توی دهنم که مهرزاد جوابش رو داد:
مهرزاد:قبلا صرف شده.....
و بعد ماشین با شدت از جا کنده شد و رفت به سمت خیابون شلوغی که جلومون بود .....دستام رو با شدت بردم لای موهام ....چی جوری می تونستم عاشق این دختر احمق باشم.....واقعا نمی دونستم .... برای خودم متاسف بودم....خیلی زیاد ....به خاطر این عشق بچگونه ....که نتیجش شد یه اعصاب داغون برای من و یه پوزخند روی لبای اون .....واقعا از کِی اینقدر دور شد اَزَم که خودم نفهمیدم .....از کی اینقدر سنگدل شد.....دوباره با عصبانیت دستمو بردم لای موهام.... موهای مشکی ای که حالا نیاز داشتند به اینکه نیست و نابود بشن ..... آره این اولین قدمم بود ....
مهرزاد کنار یه پارک نگه داشت و خودش سریع پیاده شد..... انگار اون عصبی تر از من بود.....شاید به خاطر عشق قدیمیش بود که یهو از دست دادِش .....اونم برای خودش کلی درد داشت ....ولی همیشه می خندید و نشون نمی داد ..... تو خونِمون بود نقش بی خیالی بازی کنیم.....
در رو باز کردم و از پراید مهرزاد پیاده شدم.....دوست داشتم یه عالَم قدم بزنم و هیچکی هم مزاحمم نشه ،حتی مهرزاد ..... دستامو کردم توی جیب جین مشکیم و خیره شدم به کتونی های خاکستریم .....همیشه ایراد می گرفت به تیپ اسپرت من ....دوست داشت کت شلوار بپوشم و کراوات بزنم.... سنگ جلوی پام رو با نوک کتونیم شوت کردم به چند متر جلوتر .....باد خنک آخر شهریور خورد توی صورتم .....حالا کمی از حرارتم کم شده بود اما هنوزم دوست داشتم یکی رو پیدا کنم و تا می تونم بزنمش .....یکی که تاوان من و عشق احمقونم رو پس بده....دستام هنوز توی جیب شلوارم بود.....داشتم آسفالت زیر پام رو با دقت نگاه می کردم....اما هنوز هم دنیا و چشمای سبزش جلوم بود.....چشمایی که بعضی موقع ها وقتی خیره می شدم توش دیگه یادم می رفت که باید نگاهم رو ازشون بگیرم .....شده بود دنیای من ....شده بود همه چیزم .....ولی خودش نخواست زد توی پر و بال من و زندگیم رو ریخت به هم.....
خوشم نمیومد یک بهم نارو بزنه و من ساکت بشینم و نگاه کنم و مثل این پیرزنا واگذارش کنم به خدا .....باید حتما منم زهرم رو خالی می کردم روی طَرَف..... ولی این یه مورد فرق داشت....چون خودم هم این کار رو در حق یکی دیگه انجام داده بودم .....آره آهِ خودش بود ....یادمه با اون چشماش زل زد توی صورتم و گفت که امیدوارم این حس رو تجربه کنی ....چشماش هنوز یادمه .....حقم بود .....باید می کشیدم .....من دل شکوندم ....حالا هم یکی دل منو شکوند....
یکی محکم خورد بهم ..... سرم رو آوردم و بالا با اخم نگاش کردم یه پسرفشن بود که داشت با چشمای سبزش منو نگاه می کرد دهنش رو باز کرد و گفت:
-معلومه کجایی آقا؟جلوت رو نگاه کن
عصبانی بودم عصبانی تر هم شدم .....دوباره با نگاه سبزش نگام کرد رنگ چشما ش بدجوری می رفت روی اعصابم... صداش رو برد بالا:
-طلبکارم هستی ازَم؟
دیگه نتونستم ....گنجایشم بیشتر از حدش پر بود....خیلی بیشتر .....رفتم جلوو یَقَش رو گرفتم و بلند داد زدم:
-چیه مرتیکه....بدنت می خاره ؟
و بعد یه مشت حواله ی صورتش کردم .....درست زیر چشمش.... قدم از اون بلند تر بود و هیکلی تر از اون بودم خواست اونم به سمتم بیاد بهم مشت بزنه که دستش رو توی هوا گرفتم و یه مشت دیگه خوابوندم زیر دماغ عمل کرده اش.... هنوز هم قصد داشتم ادامه بدم این صحنه ی اکشن رو که مهرزاد سرو کله اش پیدا شد و خاتمه داد به دعوای ما.....
روی صندلیم جا به جا شدم و سرم رو گرفتم بالا پسره با چشم کبود نشسته بود رو به روم.....و داشت برگه ی شکایت پر می کرد.....مهرزاد هم هی زیر گوشم غر می زد:
-نمیشد تو اینقد غُد و لجباز نباشی .....آخه یه معذرت خواهی که به جایی بر نمی خوره..... حالا خوبه خودت می دونی تو مقصری.....طَرَف رو زدی ناکار کردی .....من از دستت چی کار کنم....حالا بفرما برو آب خنک میل کن.....
بی خیال پام رو انداختم روی اون یکی ....عمرا اگه از این پسره ی سوسول معذرت خواهی می کردم..... اصلا از کارم پشیمون که نبودم هیچ، داشتم تاسف می خوردم چرا یکی دیگه هم نزدم زیر

اون یکی چشمش تا حسابی صورتش قرینه بشه ....حیف که این مهرزاد همیشه مزاحم بود.....
پسره سرش رو از روی برگش بلند کرد و یه نگاه بهم انداخت من که می دونستم دردش پوله.....از اون چشماش معلوم بود.....یه پوزخند زدم و سرم رو به نشونه ی تاسف براش تکون دادم.....حالم به هم می خورد از امثال این آدم ها.....
مهرزاد هنوز در تکاپو بود تا هر جور شده پای من به بازداشتگاه باز نشه.....نگاه کردم به سرگردی که پشت یه میز چوبی نشسته بود.....روی میزش کلی برگه بود که خیلی مرتب روی هم چیده شده بودند ،با یه پرچم ایران کوچیک.....نگاهمو دوختم روی پیرهن سبزش .....اسمش رحیمی بود.....کلی هم ریش و سیبیل به صورتش آویزون بود....جوری که لباش که هیچی ....دماغش هم گم بود یه جورایی اون وسطا.....دهنش رو باز کرد و بلند گفت:
-غلامی....
در با تقه ای باز شد و یه پسر دراز و باریک با سر تراشیده جلومون ظاهر شد.....دستش را به نشونه ی احترام گذاشت کنار سرشو پاش رو محکم کوبوند به اون یکی پاش .....صداش تهش جیغ داشت:
-بله قربان.....
سرگرد رحیمی:این آقا رو ببر بازداشتگاه.....
هیچی نگفتم و از جام بلند شدم....مهرزاد هنوز داشت اصرار می کرد به سرگرد
مهرزاد:سرگرد شما خودت مگه بچه نداری.....این دیوونه یه کاری کرده ....دیگه حقش بازداشتگاه که نیست.....
سرگرد کلافه سرش رو تکون داد و گفت:
-پسر سرمو بردی ....من که گفتم اگه می خوای نره بازداشتگاه باید رضایت شاکی رو بگیری .... بفرمایید با اون آقا حرف بزنید.....
و با دستش به همون پسر چشم سبز ه اشاره کرد که داشت با یه لبخند منو نگاه می کرد ....شاید بهتره بگم پوزخند....سرباز دستم رو کشوند بیرون و دیگه نبودم تا ادامه ی بحث مهرزاد رو ببینم.....
به سمت یه راهروی باریک رفتم که تهش یه در بود که حتما می خورد به بازداشتگاه.....سربازه دیلاق در رو برام باز کرد ....یه نگاه انداختم توی اتاق تنگ و تاریکی که زیادی خفه بود.....بوی عرق و جوراب بدجوری دماغمو قلقلک می داد .....با صدای سربازه به خودم اومدم و رفتم تو.....چند تا موکت قهوه ای تهِ اتاق پهن بود که حسابی پاره و کهنه بودند ....اونور درست کُنج دیوار یه مرد تقریبا ۳۵ ساله با موهای کم پشت مشکی زانوهاش رو جمع کرده بود توی دلشو داشت ناله می کرد صورتش اصلا پیدا نبود.....یه گوشه ی دیگه هم دو تا مرد دیگه دراز کشیده بودند و معلوم نبود چی جوری می تونستند تو این هوا نفس بکشن چه برسه به اینکه بخوابن..... یکیشون خرو پف هم میکرد.....با دستم یه ذره از آشغالای که روی موکت زیرم بود رو کنار زدم و نشستم .....اصلا فکرش هم نمی کردم...امروز این اتفاق برام بیفته.....باید فراموش می کردم .....خودشو .....عشقشو ....چشمای سبزش رو.....ولی ....واقعا نمی دونستم می تونم یانه .....باید با فکر جلو می رفتم..... نباید می ذاشتم دیگه بیاد تو فکرم.....ولی ....دوباره اومد....درست یه ثانیه بعد ازگذشتن این فکر از سرم .....داشتم می سوختم ....خیلی خوب سوزش رو احساس می کردم ....یه جایی سمت چپ بدنم ....دوباره دست کردم توی موهامو دادمشون بالا.....یاد اولین کاری افتادم که قول داده بودم به خودم که انجامش بدم.....باید ازته می زدمشون ....با صفر ....از بیخ بیخ....این جوری شاید سرم یه بادی می خورد و عقلم میومد سرجاش.....
یه عالمه اشک جمع شده بودند پشت پلکم..... می خواستند بزنن بیرون ....کلی مقاومت کردم ...ولی تهش دووم نیوردم.....دیگه زیادی داشتم می سوختم .....شونه هام می لرزیدند و من گریه می کردم به خاطر .....از دست دادنش .....به خاطر تموم اون خاطرات.....لعنتی .....دستام سر خورد کنار بدنم و سرم رو تکیه دادم به شونم کنار سرم روی دیوارنوشته بود.....یادگاری رامین ۸۹ زیرش یه نوشته بود ....."به خاطر رفیق اینجام و تا آخرش هستم" .... سرم رو کامل برگردوندم ....کنارش چند تا فحش آبدار نوشته بودند .....چند تا هم لعنت به زندگی..... یکی هم با یه چیزی شبیه چاقو روی دیوار رو تراشیده بود.....صدای در بلند شد....
-علیزاده کدومتونه؟
-منم
از جام بلند شدم و منتظر نگاش کردم
-شما آزادید .....شاکیتون رضایت داده
بدون اینکه تعجب کنم یا حتی خوشحال بشم زدم بیرون .....شاید فقط نیم ساعت توی اون اتاق بودم ... ولی احساس می کردم به اندازه ی یه روز بهم اکسیژن نرسیده....چشمامو چند بار به هم زدم تا به نور سالن عادت کنه...دنبال سرباز دیلاق رفتم ... مهرزاد رو دیدم که داشت با پسر چشم سبز حرف می زد .....صدای مهرزاد و اون پسره گم شده بود وسط سرو صدای زیاد سالن .....واقعا فکر

نمی کردم توی یه کلانتری کوچیک این همه آدم باشه که بخوان با سر و صدا همه ی مشکلاتشون رو مثلا حل کنند.....
پسر چشم سبز با خنده از مهرزاد جدا شد و مهرزاد تازه منو دید که داشتم با اخم نگاهش می کردم .... آخرش هم کار خودش رو کرد و به طرف پول داده بود تا راضی بشه .....جلوم وایستاد و گفت:
_چیه ؟طلبکارم هستی؟ .... نکنه خیلی داشت بهت خوش میگذشت اون تو؟
حوصله ی کل کل نداشتم به خاطر همین بی خیال حرف های مهرزاد رفتم به سمت در خروجی کلانتری.....
در حیاط رو باز کردم تا مهرزاد ماشین قراضه ش رو بیاره توی حیاط .... مهرزاد و ماشینش که رفتند تو ، در رو بستم و به سمت ساختمون مرمر دو طبقه ی انتهای حیاط رفتم .... حیاط نسبتا بزرگی که دو تا ماشین توش پارک بودند و پر از درختای مختلف بود ..... مهرزاد با دو خودش رو به من رسوند و نفس زنون گفت:
مهرزاد:فرهود بیا بریم بالا خونه ی ما ... بعد که یه ذره حالت جا اومد برو خونه ی خودتون ..... الان دوباره میری سر اون فرناز بیچاره خالی می کنی .....
_نه ..کار دارم ... باید برم دوش بگیرم....در ضمن توهم لازم نکرده دلت به حال فرناز بسوزه ..... اون خودش به اندازه ی کافی زبون داره...
مهرزاد: باشه خُب چرا می زنی؟... پس من هم با تو میام.....
_لازم نکرده دنبال من راه بیفتی.....
مهرزاد:نیام که مثل بچه ها هِی کار واسه خودت درست کنی.....
قبل از اینکه کلیدم رو از جیبم در بیارم در باز شد و فرناز با مانتو و مقنعه و یه تخته شاسی که روی سینه ش گرفته بود توی چارچوب در ظاهر شد.....
فرناز: سلام ..... شما کی اومدید؟
_علیک ..... تو به اومدن ما چی کار داری؟..... کجا میری ؟؟؟؟
فرناز: میرم کلاس .... یعنی معلوم نیست....
و بعد تخته شاسیش رو جلوی من گرفت.....
فرناز: دوست داری هی گیر بدی به من؟..... دیدی مهرزاد .... همه داداش دارن ما هم داداش داریم..... هیچ وقت خدا نشده با خنده باهام حرف بزنه ..... یا میزنه تو حالم .... یا هی بهم تشر میزنه.....
مهرزاد گردنش رو کج کرد و گفت:
مهرزاد: فک کنم کلاست دیگه تموم شد ..... دختر تو چقدر حرف می زنی.....
فرناز یه نگاه به ساعتش انداخت و جیغش به هوا رفت:
فرناز:وای..... آره خیلی دیرم شد..... تقصیر شما دوتاست.....داداشی گلم میشه منو برسونی؟
با بی حوصلگی نگاش کردم ..... ۱۷ سالش بود ولی به خاطر قد بلند و هیکل پرش بیشتر از سنش نشون می داد ..... دوباره چشمای عسلیش رو خمار کرد و با التماس نگام کرد.....
_خودت با دو میری تا دیگه تو باشی نمونی شکواییه از رفتار من بخونی برای مهرزاد .....افتاد؟؟؟
لباش رو غنچه کرد و گفت:
فرناز: خیلی سنگی فرهود.....اگه گذاشتم امشب نود نگاه کنی فرناز نیستم..... حالا ببین.....
مهرزاد رو کرد به سمتم و گفت:
مهرزاد:حالت گرفته ست چرا سر این خالی می کنی ..... من میرم برسونمش..... فعلا خداحافظ..... سریع برگشت و دوید سمت فرناز تا زود تر بهش برسه.....
بی حوصله سرم رو انداختم پایین و رفتم تو ..... بلند مامان رو صدا زدم وقتی جوابی نشنیدم از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقم رفتم..... پریدم روی تختم و دستام رو زیر سرم قفل کردم....سقف سرمه ای اتاقم غمم رو بیشتر می کرد.....ولی من مصرانه خیره شدم به همون سرمه ای کسل کننده .....قطره اشکی که داشت می رفت سمت گوشم بد جوری قلقلکم می داد.... دستمو از زیر سرم در آوردم و اشک رو از کنار گوشم پاک کردم....دست بردم زیر تختم و ماشین قدیمی ریش تراشی رو در اوردم و گذاشتم روی تخت ..... لباسم رو از تنم در اوردم و ماشین ریش تراش قدیمی زرشکی رو برداشتم و رفتم به سمت حمام اتاقم.....
ماشین ریش تراش رو به برق زدم .... نگاه خندونش اومد توی ذهنم.....صداش پیچید توی سرم....."فرهود می دونی اولین چیزی که از توی صورتت خوشم اومد چی بود.....چشمای مشکیت .... آخه من همیشه از آدمایی که داد می زنه شرقین خوشم میاد".....
دستم رو گذاشتم کنار آینه ی حمام و خیره شدم به صورت ملتهبم توی اینه..... موهام چسبیده بود به پیشونیم....انگار می خواستند تمام سعیشون رو بکنند تا منو پشیمون کنند از نابود کردنشون.....

اما من تصمیمم رو گرفته بودم ..... دکمه ی روشن رو زدم و صدای ماشین ریش تراش پیچید توی سرم .....دستمو بردم سمت سرم و دسته دسته موی مشکی بود که می ریخت ته حمام.....
یه بار دیگه نگاه کردم به خودم توی آینه ..... دیگه خبری از موهای مشکیم نبود.... حالا تا یه مدت باید تحمل می کردم فرهود کچل گفتن مهرزاد رو.....کلاه مشکی لبه دارمو برداشتم و گذاشتم روی سرمتا مامان با دیدنم غش نکنه .....روی کاناپه لم دادم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و شروع کردم به عوض کردن کانال ها.....
صدای مامان و خاله از پشت در می اومد که داشتند با هم حرف می زدند... در باز شد و مامان و خاله با هم اومدن توی خونه....مامان ۳ سال از خاله بزرگتر بود ولی همیشه جوون تر از اون به نظر می رسید..... موهای مش کرده اش از زیر روسری سبزش زده بود بیرون.....تا اومد توی خونه روسریش رو از سرش در آورد....خاله هم پشت سرش چند تا پلاستیک خریدی که دستش بود رو گذاشت روی زمین.....
کنترل رو گذاشتم روی میز روبه روم و بلند گفتم:
_سلام بر خواهران زیبا ..... خوش گذشت.....
خاله و مامان به سمتم برگشتند .... خاله اروم سلام کرد و مامانم با تعجب خیره شد به من و کلاه لبه دار روی سرم....
مامان:این چیه گذاشتی روی سرت..؟
از جام بلند شدم و کلاه رو از سرم برداشتم ..... مامان یه جیغ خفه کشید و خاله محکم زد روی دستش:
مامان: پس موهات کو؟ .....
_رفتن هواخوری.....
خاله: آخه خاله چرا اینقدر از ته زدیشون.... حالا اگه بخوای بری خواستگاری با این قیافه کی بهت زن میده؟
_حالا کی خواست بره خواستگاری.....
مامان: شاید خواستی بری .... بعضی موقع ها یه کارایی می کنی آدم به عقلت شک می کنه.....
_مامان دوباره شروع کردی..... اختیار موهای خودم رو هم ندارم..... عجب گیری کردم ها.....
مامان: مجبورم قرار رو بندازم یه هفته عقب شاید تا اون موقع یه ذره بلند تر شدن موهات.....
_قرار چی؟
خاله: حالا میگیم برات ..... بذار یه آبی ،چیزی بخوریم نفسمون جا بیاد ..... شیما حالا خیلی هم بد نشده ها.... تازه فرهود ماشالله خوشگله .... حتی بدون مو ... الهی خاله قربونش بره.....
گیج نگاه کردم به خاله و مامان که داشتند با هم بحث می کردند سر اینکه من قیافم با موهای از بیخ زده چه جوریه..... می دونستم با دیدن قیافه ی جدیدم تعجب می کنند ولی اصلا انتظار این عکس العمل رو نداشتم .... نمی فهمیدم حالا چرا اینقد مهم شده بود که من مو داشته باشم یا نه .....طبق عادت همیشگیم دستم رو بردم سمت موهام که زبری ریشه هاشون دستمو قلقلک داد ....هنوز نمی فهمیدم چه نقشه ای برام کشیدن و کدوم قرار رو باید یه هفته عقب بندازن.....
مامان: فرهود ..... بلند شو برو نون بگیر .... شب خاله شیرین اینا خونه مونن..... بلند شو....
خاله:خُب شما بیاید بالا .... مهمون ما.....اونجا هم حرف می زنیم دیگه.....
مامان: تعارف می کنی شیرین ؟..... ما که با هم این حرفا رو نداریم.....پاشو فرهود ... به خاله ت گوش نده .... شب اونا میان پایین.....
دوباره کلاه لبه دارم رو گذاشتم روی سرم و به سمت در رفتم..... دم در یه ایست کردم و برگشتم طرف مامان و خاله که داشتند در مورد خواهر فلان الدوله حرف می زدند.....
_مامان پس من با ماشین می رم ..... شاید یه ذره هم دور اومدم .... می خوام یه دور هم بزنم.....
مامان سرش رو به معنای موافقت تکون داد و منم زدم بیرون .....
دستامو بردم توی جیب شلوار لیم و سرم رو انداختم پایین ... .دوست داشتم برم یه جایی که فرار کنم از همه چیز .... مغزم بدجوری هنگ کرده بود و اصلا یاری نمی کرد .... ماشین رو روشن کردم از خونه زدم بیرون ..... زدم روی ترمز و ترمز دستی رو کشیدم تا پیاده بشم و در پارکینگ رو ببندم.....
یکی زد به شیشه ی ماشین....
سرم رو بلند کردم و مهرزاد رو دیدم ..... شیشه رو دادم پایین:....
مهرزاد : کجا میری تنها تنها.... داشتیم رفیق؟....
_میرم یه دور بزنم .... نون هم بگیرم شب خونه ی مایید.....
مهرزاد:اینجوری حرف می زنی یعنی من نباید بیام دیگه؟
_فکر کنم مترجم خیلی خوبی هستی.....
مهرزاد: باشه رفیق ..... ما که کشته مرده ی این اخلاق سگیتیم .....حالا این کلاهه چیه گذاشتی رو

سرت... شدی عین بچه دبیرستانی ها.....
_گذاشتم یه بار شوک نشی از دیدنم .....
مهرزاد: دوباره چه دست گلی به آب دادی؟
_این دفعه موهام رو به اب دادم.....
کلاهم رو از سرم برداشتم ..... مهرزاد اول با تعجب نگام کرد و بعد بلند زیر خنده.....
مهرزاد: حقا که خری..... فرهود کچل ..... چی کار داشتی به اون موها؟.....
_خر تویی ..... گفتم تنوع بشه.....
مهرزاد یه ذره خودش رو جمع و جور کرد و جدی گفت:
مهرزاد: آخه مگه با زدن موهات فراموش میشه؟ .....
ساکت زل زدم به جلوم و کلاه رو دوباره گذاشتم روی سرم.....
_من دیگه رفتم..... کلی وقتمو هدر دادی ..... فعلا.....
مهرزاد دست به جیب دو قدم عقب رفت.... ترمز دستی رو خوابوندم و راه افتادم..... از توی آینه نگاه کردم به مهرزاد که هنوز همون جا وایستاده بود و داشت مسیر رفتن منو نگاه می کرد.....
پیچیدم سمت راست و رفتم به سمت جایی که خودم هم نمی دونستم کجاست..... سمت جایی که شاید می تونست یه ذره بهتر بکنه این حال لعنتی رو .....
سیگار رو از فروشنده گرفتم و با فندکی که دنیا برام گرفته بود روشنش کردم فندک رو گرفتم توی مشتم و با دست دیگه م سیگار رو بردم سمت دهنم و یه پوک خیلی محکم بهش زدم..... دود سیگار ناشیانه از توی دهنم زد بیرون..... سیگاری نبودم .... ولی وقتی زیادی حالم گرفته بود نمی تونستم ازش بگذرم.... خودش نه، ولی ژست کشیدن سیگار حس بی خیالی بهم می داد ..... دوباره یه پوک دیگه به سیگار توی دستم زدم و خیره شدم به دود هایی که واسه خودشون بی خیال از همه جا می رفتند بالا.... جایی که نمی دونستم کجائه.....
از مغازه زدم بیرون.... هنوز هم سیگار روشن توی دستم بود .... تکیه دادم به ماشین و دوباره یه پوک دیگه زدم به سیگار ..... یاد اولین باری افتادم که دستش رو گرفتم و اونم سرش رو گذاشت روی شونه ی من .....یاد بوی عطرش افتادم که زیادی شیرین بود و همیشه باعث می شد حواس من گم بشه توی موج عطرش..... خیلی بی کله بودم .... من همه ی دلم رو گذاشتم براش..... عاشق بودم و ..... عقلم گم می شد جلوی دنیا..... رفتار های دنیا خیلی فاصله داشت با اون چیزایی که من توی ذهنم داشتم و برام مهم بودند..... ولی اون موقع اصلا این چیز ها برام مهم نبود .... مهم این بود که من دنیا رو برای خودم نگه می داشتم..... ولی این بازی رو باختم .....
دستم رو بیشتر از قبل مشت کردم و سیگار رو زیر پام له کردم....فندک رو یه بار دیگه گرفتم جلوی چشمام ..... صدای خنده ش رو از دور شنیدم..... عصبانی فندک رو مشت کردم و با تمام قدرت پرتش کردم طرف جوی آبی که پر از آشغال بود..... صدای برخوردش با سیمان جوی آب بلند شد و من با خودم عهد بستم که خودش رو هم مثل این فندک از ذهنم بندازم دور ..... درست با همین قدرت..... با تمام وجودم..... نباید می ذاشتم بیشتر از این خودش رو پیروز احساس کنه..... نباید می ذاشتم.....در ماشین رو باز کردم و سوار شدم ..... حالا حالم کمی بهتر بود .....اما یه جای قلبم پر از احساس بود .....یه حسی که تا حالا اینقدر قوی احساسش نکرده بودم... حس تنفر .....حس بیزاری.....از کسی که یه روزی پر از حس عشق بودم براش.....
فرمون رو محکم توی دستم گرفتم ..... ثانیه شمار چراغ قرمز داشت می شمرد ..... ۲۰ .... ۱۹ .... ۱۸.....0.....1.....2.....3.....
پامو فشار دادم روی گاز و به سمت خونه رفتم ..... کنار یه نونوایی نگه داشتم و خودم رفتم به سمت نونوایی که ۳ تا مرد و ۴ تا زن مونده بودن توی صف .....پشت سر یه مرد کوتاه و خپل موندم.....صدای زن ها می اومد که داشتند در مورد گرونی نون و مرغ حرف می زند ..... از اونور هم مرد ها اظهار نظر می کردند و در مورد حرف هایی که رد و بدل می شد بین خانوم ها..... اصلا حوصله ی گوش دادن به حرفاشون رو نداشتم چه برسه به اینکه بخوام نظرم رو هم بگم... به خاطر همین سعی کردم توجه نکنم به بحث های الکی ای که هیچ نتیجه ای نداشتند .....
4تا نون سنگک رو از نونوا گرفتم و به سمت ماشین رفتم.....
صدای خنده ی بابا و عمو توی راهرو پیچیده بود.... کلید رو به در انداختم و در رو باز کردم..... عمو و بابا داشتند شطرنج بازی می کردندو بلند می خندیدند...مهرزاد هم یه گوشه نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت:
_سلا م بر اهل خانه.....
همه در یک لحظه به طرف من برگشتند و جواب سلامم رو دادند.... به سمت آشپزخونه رفتم و نون ها رو گذاشتم روی اپن....
خاله و مامان هم توی آشپزخونه داشتند حرف میزدند..... رفتم به سمت مهرزاد و کنارش نشستم....

خیلی توی خودش بود.....می خواستم ازش بپرسم چه مرگشه که بابا صدام کرد:
بابا: فرهود از فردا مرخصیت تمومه ها.... دوباره باید بیای شرکت.....بیچاره مهرزاد خیلی کارش زیاد شده تازه دانشگاهش هم که هست.....
_چشم بابا..... هستم در خدمتتون .....
بابا: راستی شنیدم دل کندی از موهات؟
_آره دیگه ..... گفتم یه بار شما حسودی نکنی به موهای من.....خواستم همرنگ شما بشم
بابا: داشتیم آقا فرهود
عمو: خُب راست میگه ..... خواسته دل باباش رو شاد کنه....
بعد با بابا دوتایی زدند زیر خنده ....برگشتم سمت مهرزاد .... هنوز سرش رو کرده بود توی گوشیش و انگار اصلا قصد نداشت ازش دل بکنه.....
_مهرزاد ..... معلومه چته؟ .... چرا تو خودتی ؟.....
مهرزاد: هیچی.....
هنوز سرش پایین بود.....
_من تورو نشناسم که دیگه باید برم بمیرم.....
مهرزاد: می دونی مامان و خاله برات چه نقشه ای کشیدن؟
_جانم؟..... نقشه؟.... برای من؟.....چی میگی تو؟.....
مهرزاد بالاخره سرش رو بلند کرد و نگاه کرد به چشمای من.....
مهرزاد:آره .... نقشه برای تو.....
_چی میگی ؟.....
مهرزاد: آها یادم نبود ضریب هوشی تو زیر حد فقره ..... بذار الان برات مسئله رو تحلیل می کنم..... مامان من شیرین خانوم رستگار .... به همراه مامان خودت خانوم شیما رستگار تصمیم گرفتند برای شما کارهایی بکنند تا شاید شما در بیایی از این حال أسفناک.....افتاد؟
گیج نگاهش کردم که دوباره صداش در اومد:
مهرزاد : تو دیگه از زیر فقر هم گذروندی ..... بابا می خوان برات زن بگیرن .... حالا افتاد یا هنوز باید مسئله رو برات باز کنم..... الان می خوای از خواستگاری تا شب عروسی رو برات تفسیر کنم.....؟
_خفه بابا.... این اراجیف چیه برای خودت میگی؟
مهرزاد: اراجیف نه..... حقیقت محض ..... خدا به داد اون برسه که می خواد زن تو بشه .... بیچاره ...خیلی باهاش حس همدردی می کنم.....
دستام رو روی سینه م قفل کردم و نگاه کردم به خاله و مامان که داشتند میز غذا رو می چیدند..... فرناز و مهرنوش ، خواهر ۱۶ ساله ی مهرزاد هم داشتند بهشون کمک می کردند..... حالا تازه معنی حرف های عصرشون رو می فهمیدم .....
یه جرقه زده شد توی ذهنم..... چرا باید قبول نمی کردم پیشنهادشون رو .... بالاخره که باید ازدواج می کردم .... چه بهتر که الان باشه..... الان که خیلی دوست دارم قیافه ی بهت زده ی دنیا رو ببینم ..... الان که دوست دارم مستقل زندگی کنم و مامان به هیچ وجه راضی نمیشه..... چه بهتر که الان باشه..... مهم نیست طرف کیه .... مهم اینه که من هم سلیقه ی مامانم رو قبول دارم هم انتخابش رو.....یه لبخند نشست روی لبم ..... یه حس خوب داشتم که می شد بهش گفت حس پیروزی .... من باید زود تر از دنیا ازدواج می کردم..... خیلی زود تر از اون.....

فصل دوم:
شکلات ۷۸ درصد رو از توی جعبه ش در آوردم و گرفتم جلوی تارا .... تارا یه نگاه به شکلات تلخی که توی دستام بود انداخت و گفت:
تارا: دوباره رفتی از این شکلات ها گرفتی..... آخه من نمی دونم تو چه جوری اینا رو می خوری؟.....
بی خیال حرف های تارا یه تیکه از شکلات کَندَم و گذاشتم توی دهنم.... طعم تلخ و ترشش رو با تموم وجود چشیدم.... عالی بود... واقعا نمی فهمیدم چرا تارا باید این حرف رو بزنه.....
تارا: نگاه کن چی جوری میخوره .....دختر حالمو به هم زدی.....
_خیلی هم دلت بخواد..... من که عاشقشم ..... حرف نداره .....
_سلام خانوم ها.....
برگشتم طرف صدا..... درست روبه رومون رضا یوسفی و ساسان کیانی دو تا از بچه های کلاس ایستاده بودند و داشتند با اصرار ما دو تا رو نگاه می کردند.....جواب سلامشون رو دادیم منتظر موندیم تا حرفشون رو بزنن.....

یوسفی: ببخشید خانوم شایسته ....می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم.....
نگاه کردم به سمت تارا که داشت با یه لبخند موذیانه منو و رضا رو نگاه می کرد .... اصلا حوصله ی رضا و حرف های تکراری همیشگیش رو نداشتم ..... مظلومانه نگاه کردم به تارا تا شاید اون یه چیزی بگه و منو نجات بده از اون وضع نا فُرم ....ولی تارا هم عین خیالش نبود و داشت با آرامش برام چشمک می زد .....
بی خیال کمک تارا شدم و از جام بلند شدم و بسته ی شکلات رو چپوندم توی کیفم:
_فقط امیدوارم کوتاه باشه آقای یوسفی.....
یوسفی: حتما .... خیلی ممنون که قبول کردید.....
کنارش ایستادم و با هم از ساسان و تارا دور شدیم ..... قد متوسطی داشت که من اصلا نمی پسندیدم .... با اینکه خودم جز آدم های متوسط رو به کوتاه بودم ولی اصلا برام جالب نبود یه مرد قدش ۱۷۰ باشه .... ولی از حق نگذریم قیافه ی خوبی داشت.... البته به نظر تارا .... وگرنه به نظر من زیادی ملوس بود برای پسر بودن.....صورت گرد و سفیدی داشت با موها و ته ریش قهوه ای و چشمای قهوه ای روشن.....
کیف سامسونتش رو از دست راستش داد به دست چپش وبالاخره زبونش رو چرخوند توی دهنش:
یوسفی: واقعا ببخشید خانوم شایسته که دوباره مزاحمتون شدم.....
هر چی بدم می اومد از تعارف کردن و الکی حرف رو پیچوندن رضا عین خود این آدم بود.....
من که می دونستم دوباره چی می خواد بگه ...فقط نمی دونستم چرا هر بار همین مقدمه ها رو می چینه.... حداقل یه ذره هم ریتم حرف زدنش رو عوض نمی کرد که آدم دلش یه ذره خوش بشه .....
یوسفی: راستش می خواستم در مورد همون مسئله باهاتون حرف بزنم..... می خواستم اگه میشه یه بار دیگه در خواستم رو....
_ببینید آقای یوسفی ..... من نمی دونم چی جوری باید جواب شما رو بدم که راضی بشید .... من دفعه های پیش هم جوابتون رو دادم .....ولی شما انگار هر بار امید دارید معجزه بشه ..... من اصلا قصدم بی احترامی نیست .....به خاطر همینم الان اینجا ام .... وگرنه اصلا تا اینجا هم نمیودم .... اما با همه ی احترامی که براتون قائلم بازم باید بگم که جوابم منفیه .... واقعا متاسفم.... امیدوارم این دفعه دیگه حرفم رو قبول کنید ...با اجازه.....
بدون اینکه منتظر ادامه ی اراجیفش باشم به سمت تارا رفتم که داشت با ساسان حرف می زد .....

بدون اینکه منتظر ادامه ی اراجیفش باشم به سمت تارا رفتم که داشت با ساسان حرف می زد .....
با دیدن من حرفش رو قطع کرد و رو به ساسان گفت:
_با اجازه آقای کیانی .... بعدا در مورد اون کنفرانس با هم حرف می زنیم.....
واومد به سمت من که منتظر داشتم نگاهش می کردم .....برگشتم و بی توجه به تارا رفتم به سمت دانشکده..... تارا از پشت سر صدام کرد و چادرم رو توی دستش گرفت و کشید.....
تارا: کجا می ری؟ .... وایسا با هم بریم.....
_تارا من نگفتم دفعه ی دیگه این پسره اومد کمکم کن با هم دَکِش کنیم ..... تو چرا مثل یابو نشسته بودی و هیچ غلطی نمی کردی؟
تارا :عفت کلام داشته باش خواهر ..... این چه وضعه حرف زدنه؟.....بده می خواستم یه لطفی در حقت بکنم و از ترشیدگی نجاتت بدم ....ولی خودمونیما ..... توهم خری هستی برای خودت..... چرا آخه این پسره رو این قدر اذیت می کنی؟.....
دستم رو گرفت توی دستش و منو توی جام نگه داشت.... رنگ شوخی نگاهش جاش رو به غم داد.....
تارا: نکنه هنوز به اون فکر می کنی؟...آره؟... آخه آرام ،چرا داری به خاطر یه حس مسخره توی ۱۷سالگیت زندگیت رو خراب می کنی؟.....فکر می کنی این جوری جلو بری تهش چی میشه ؟ها؟.....میشی یه آدم تنها که هیچی رو توی زندگیش تجربه نکرد جز یه عشق بچگونه ..... جز خرد شدن جلوی یه پسر عوضی .....جز از دست دادن غرورش به خاطر یکی که ارزشش رو نداره..... به خاطر یکی که حتی رحم نکرد به اون نسبت فامیلی که با هم دارید و خیلی راحت پَسِت زد.....اگه می خوای اینجوری زندگی کنی واقعا برات متاسفم ..... از صمیم قلبم.....
دستم رو ول کرد و بی توجه به من و آتیشی که به جونم انداخته بود رفت به سمت در ورودی

دانشکده.....نمی فهمید با این حرفاش نه تنها عقلم به قول خودش سرجاش نمیومد... بلکه باعث میشد اون حرارت شدیدی که توی قلبم بود رو هم بیشتر حس کنم...بیشتر حس کنم که درست ۲ سال پیش ، وقتی ۱۸ سالم بود ....چی جوری دلم شکست .... چی جوری شدم بازیچه ی دست یه پسر که هنوز هم که هنوزه حاضر بودم به خاطرش هر کاری بکنم.....
حاضر بودم هر کاری بکنم که ببینمش ویه بار دیگه این اجازه رو داشته باشم که غرق بشم توی سیاهی چشماش..... لعنتی تارا .... نمی دونست با حرفاش چقدر دوباره داغونم می کنه .....
دستام رو بردم سمت صورتم و گذاشتمشون روی چشمام و تا می تونستم فشار دادم تا شاید اشک ها روشون کم بشه و زور نزنن برای بیرون اومدن از چشمام.....
دوباره یاد اون روز افتادم که بهم گفت بهتره هر چه زود تر به هم بزنیم ....یاد خودم افتادم که ازش خواهش کردم دیگه حرف از جدایی نزنه ..... یاد صدای بی رحم اون افتادم که گفت نکنه فکر می کردی می خوام باهات ازدواج کنم..... و یاد چشمای گریون خودم و صدای بغض کردم افتادم که آروم بهش گفتم امیدوارم این حس رو تجربه کنی..... حس خرد شدن و له شدن خودت ...غرورت .....قلبت .....
و من گم شدم .... گم شدم توی یه زندگی کسل کننده و روزمره ..... خودم خواستم خودم رو گم کنم..... گم کنم بین درس خوندن .... بین اینکه الکی نشون بدم دغدغه ام فقط اینه که داروسازی قبول بشم .....عوض شدم .... تغییر کردم و شدم اینی که الان بودم.....از یه دختره احساسی و پر از عشق که سریع احساسش رو نشون میده ..... شدم یه دختر خشک و جدی که احساسش رو قایم میکنه توی راهروهای قلبش....
تنها وجه تشابهم با گذشته این بود که هنوز هم عاشق بود م..... با وجود تموم سعی ای که کرده بودم برای فراموش کردن دو تا چشم سیاهش .....برای فراموش کردن تن حرف زدنش .....برای فراموش کردن خنده های بلندش.....اما بازم عاشق بودم.....
غرق شدم توی زندگی و روزمرگی ایش تا شاید یادم بره اونو .... تا شاید تنفر جاش رو باعشق عوض کنه.... ولی نشد .... یاد کارتون آنشرلی افتادم ..... یاد اون جمله ی اولش.... آنه تکرار غریبانه ی روز هایت چگونه گذشت؟..... حالا باید یکی از من می پرسید.... آرام تکرار غریبانه ی روزهایت چگونه گذشت.....
دستام رو از روی صورتم برداشتم و یه نفس عمیق کشیدم ..... نباید گریه میکردم..... این قولی بود که به خودم دادم .... بعد از یه هفته حبس کردن خودم توی اتاق ..... این قول رو به خودم دادم تا نشون بدم که اصلا ککم هم نگزیده .....عین خیالم هم نیست ..... برای اینکه الکی نقش بازی کنم و نشون بدم که مثلا خیلی قوی ام .... ولی خودم می دونستم که چقدر قلبم تنگ شده ست و کمرش خم شده است زیر بار این همه غم.....
دستمو بردم سمت چادرم و کشش رو روی سرم مرتب کردم و قدم برداشتم به سمت دانشکده تا دوباره خودم رو غرق کنم توی تکرار غریبانه روزهایم.....
در خونه رو که باز کردم ... بوی قیمه خورد به دماغم.....در رو بستم و چادر رو از روی سرم برداشتم.....مامان داشت توی آشپزخونه سیب زمینی سرخ می کرد.....
از پشت سر بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:
_سلام مامانی خوشگل خودم..... خوبی؟
مامانم برگشت به طرفم.... یه لبخند نشوند روی لبهاش:
مامان:سلام به ارام خودم..... باز تو خودت رو لوس کردی؟
_چی کار کنم دیگه.... بالاخره یکی یه دونه ی خونم.....
صدای در بلند شد و من و مامان هر دوتامون همزمان به سمت در رفتیم ....
بابا سلام بلندی کرد و طبق معمول دست مامان رو گرفت توی دستش و آروم گفت:
_خسته نباشی خانوم خودم.....
بعدش نوبت من بود .... جلو رفتم و دستام رو دور گردن بابا حلقه کردم....و یه بوس روی گونه ش نشوندم .....
بابا: احوال آرام بابا چطوره؟.... چرا هنوز لباست رو عوض نکردی دختر؟
_خوبم بابایی خودم.....می خواستم اول عرض احترام کنم خدمت شوما .....
بابا: یه چیزی میگن .... چی بود؟... آها.... دروغ که استخوون نیست توی گلو گیر کنه.....
_اِ .... بابایی.... حالا من شدم دروغگو.....
بابا: دیگه من دختر خودم رو که خوب می شناسم.....
مامان: وِل کنید این حرفا رو .... زودتر لباساتونو عوض کنید که یه خبر خیلی مهم دارم براتون.....
به سمت اتاقم رفتم و مانتو و مقنعه ام رو در آوردم .... موهای لختم زیر مقنعه بدجوری به هم پیچیده بود ..... برس رو برداشتم و شروع کردم به شونه کردن موهام جلوی آینه ی قدی اتاقم..... موها رو

بالای سرم جمع کردم و کلیپسی که با دندون هام گرفته بودم به موهام زدم.....یه تی شرت جذب مشکی پوشیده بودم ...
جز آدم های لاغر به حساب می اومدم ولی نه اونقدر که اگه دماغمو بگیرن غش کنم.....یه صورت کوچیک داشتم که همیشه باعث می شد کمتر از سنم به نظر برسم....چشمام قهوه ای بودند و خیلی درشت به حساب نمی اومدند..... مژه هام پر بودند ولی کوتاه و مشکی..... پوست صورتم تقریبا سفید بود و زود تغییرات حالم رو لو می داد.....ابرو هام هنوز دخترونه بالای چشمام جا داشتند..... دستم رو بردم و موهای لختی که روی صورتم ریخته بود رو کنار زدم ..... یاد حرف فرهود افتادم ..... یاد اون لحظه ی آخر " ..... از تو هزار بار خوشگل ترش برام می میرن " ..... شاید راست می گفت اون جز پسر های خوشگل و جذاب به حساب می اومد ولی من یه قیافه ی معمولی داشتم ..... که تنها چیزی که داشت این بود که خیلی مظلوم نشونم می داد ..... ا ما الان دیگه اون مظلومیت هم گم شده بود توی صورتم ..... خودم از این اتفاق خوشحال بودم.... دوست نداشتم بقیه فکر کنند که من یه آدم ضعیفم که می تونند هر بلایی که بخوان سرم بیارن و بعد راحت بندازنم کنار.....درست کاری که فرهود باهام کرد.....
دوباره یاد چشمای مشکی و مژه های بلندش افتادم ..... هیچ وقت نمی تونستم باور کنم که اون چشما بتونند اون قدر بی رحم باشند ..... ولی بودند..... از همون موقع بود که به خودم قول دادم دیگه به حرف چشم ها و رنگ نگاه آدم ها بی اعتنا باشم .....
صدای مامان باعث شد توی جام تکون شدیدی بخورم و برس محکم از دستم بیفته روی انگشت پام..... روی زمین زانو زدم و انگشت پام رو توی دستم گرفتم ....یه کم درد می کرد ..... سعی کردم نسبت بهش بی اعتنا باشم و از جام بلند شدم .....

صدای مامان باعث شد توی جام تکون شدیدی بخورم و برس محکم از دستم بیفته روی انگشت پام..... روی زمین زانو زدم و انگشت پام رو توی دستم گرفتم ....یه کم درد می کرد ..... سعی کردم نسبت بهش بی اعتنا باشم و از جام بلند شدم .....
شلوارمو عوض کردم و یه شلوارک مشکی پوشیدم.....در اتاق رو باز کردم و زدم بیرون تا از صدا کردن دوباره ی مامان در امان بمونم.....مامان داشت میز رو می چید و بابا هم داشت اخبار نگاه می کرد ..... رفتم به سمت مامان تا کمکش کنم....
مامان: چرا اینقدر دیر اومدی از اتاقت بیرون؟ چی کار می کردی اون تو؟
_هیچی .... مامان خودم ..... یه ذره رفته بودم تو فکر.....
ظرف سالاد رو برداشتم و گذاشتم روی میز.....
_بابا .... بفرمایید .... شام.....
بابا: الان میام دخترم.....
بابا و مامان هم با هم اومدند طرف صندلی و کنار میز نشستند..... یه ذره برنج کشیدم و یه عالمه خورشت خالی کردم روش .....عاشق قیمه بودم...مخصوصا سیب زمینی های سرخ کرده ی طلاییش .....کنار بشقابم هم چند تا قاشق سالاد شیرازی ریختم .....
می خواستم قاشق اول رو بذارم توی دهنم که مامان شروع کرد به حرف زدن:....
مامان: امروز شیما جون زنگ زد .....
بابا: شیما ..... کدوم شیما؟
مامان : خواهرزاده ی آقا جونم دیگه.....
افتادم به سرفه ..... اقاجون، پدربزرگ مامان بود که دایی مامان فرهود می شد .... یعنی همون شیما جونی که مامان می گفت .... لیوان آب رو از مامان گرفتم و یه نفس سر کشیدم
مامان: چی شدی دختر؟..... چرا وقتی داری غذا می خوری حواست رو جمع نمی کنی ؟..... خوب شدی حالا ....
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و با نگرانی چشم دوختم به دهن مامان .... نمی دونستم چی می خواد بگه ولی حس می کردم قلبم داره هر لحظه از جا کنده میشه ..... مامان هم دیگه انگار خیال نداشت حرف بزنه ....
بالاخره بابا لطف کرد و نجاتم داد از اون وضع داغون و پر تنش:
بابا: چی شد آرزو ؟..... شیما خانوم چی کار داشت؟
مامان: آخ .... داشتم می گفتم ..... حواسمو پرت کرد این دختره .....آره دیگه زنگ زد خونه گفت می خوان بیان برای خواستگاری؟
قاشق و چنگال از دستم افتادن روی کوپه ی برنج و خورشت .....پلک چشمم داشت می پرید و تند تر از حد عادی نفس می کشیدم..... اما مامان داشت بی توجه به حال من برای بابا حرف می زد:
مامان: پسرش تازه فارغ اتحصیل شده..... مهندسی پزشکی خونده و توی شرکت باباش کار می

کنه.....
بابا: حالا کدوم پسرش رو میگی ؟ .... دوتا پسر داشت دیگه؟
مامان : نه بابا .... تک پسره ... انگار یه دختر هم داشت .... تو حتما با پسر شیرین اشتباه گرفتی ..... اون یه چند ماه کوچکتر از پسر شیمائه .....شرکتشون هم وسایل پزشکی وارد می کنه.....یادته که ؟..... نظرت چیه؟ بگم بیان ؟.....
آب دهنم رو قورت دادم.... احساس می کردم گلوم خشک خشکه .....به جاش چشمام داشتند خیس می شدند..... نمی فهمیدم این دیگه چه بازیه که فرهود شروع کرده..... شاید هم مامانش براش آستین بالا زده و شروع کرده به انتخاب یه مورد خوب برای پسرش.... آره حتما این جوری بود..... یه بغض بد راه گلوم رو بسته بود .... هنگ هنگ بودم.... فکر می کردم اگه یه روز این خبر رو بشنوم از خوشحالی غش کنم ..... ولی حالا بیشتر دوست داشتم بزنم زیر گریه و تا می تونم به حال خودم زار بزنم..... یه حس بد داشتم .... حس اینکه من رو مامانش انتخاب کرده نه خودش .... حس اینکه دوباره زده و غرورمو له کرده.....
صدای بابا از اون منجلاب بیرونم کشید:
بابا: آرام .....نظر تو چیه ؟.... بگیم بیان؟..... به نظر من که خانواده ی خوبین .... تازه هر چی باشه آشنائن .....چی شد بابا؟.... نظرت چیه ؟.....
مامان: من که میگم ... حالا بیان حرف بزنیم ببینیم خدا چی می خواد.....
از جام بلند شدم .... تمام تلاشم این بود که جلوی هجوم اشک ها رو بگیرم و نذارم از چشمام بزنند بیرون ..... سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه جواب باباو مامان رو بدم رفتم به سمت اتاقم .... صدای بابا رو می شنیدم:
بابا: سکوت علامت رضاست دیگه؟..... حالا چرا شامتو نخوردی خانومِ خجالتی؟.....
مامان: ولش کن ..... بذار راحت باشه دخترم ..... اگه آرام عروس بشه من چی کار کنم از تنهایی .....
صدای مامان گم شد توی صدای بسته شدن در ..... دوباره دستام رو فشار دادم روی چشمام .... من قول داده بودم گریه نکنم .... باید سر قولم می موندم.....
پنجره ی اتاقم رو باز کردم و سرم رو بردم بیرون پنجره ..... هوای خنک به صورتم خورد .... چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم mp4 .....رو روشن کردم یه آهنگ از هنگامه گذاشتم ..... صداش رو تا اونجایی که می تونستم زیاد کردم و هدفون رو گذاشتم روی گوشم..... خودم هم با هنگامه می خوندم ..... خودم هم می خوندم تا شاید یه جوری قلبم رو آروم بکنم .... تا شاید بتونم تصمیم بگیرم ..... یه تصمیم درست .....صدای هنگامه باز هم پیچید توی گوشم ..... عاشق این آهنگش بودم.....
_شاید فراموشت شدم ، شاید دلت تنگه برام *****شاید بیداری مثل من،به فکر اون خاطره هام
شاید تو هم شب که میشه، میری به سمت جاده ها ****بگو تو هم خسته شدی، مثل من از فاصله ها
با هر قدم برداشتنت ، فاصله بینمون نشست *****لحظه ای که بستی در رو ، شنیدی قلب من شکست
یادت بیاد که من کیم ،همون که می میره برات ****همونی که دل نداره ،برگی بیفته سر رات
نمی تونم دورت کنم ،لحظه ای از تو رویاهام ت*****و مثل خالکوبی شدی، تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو دور میشی ، از من که می میرم برات ****از منی که دل ندارم ،برگی بیفته سر رات
****

نگاهمو دوختم به کوه لباس ها که روی تختم جا خوش کرده بودند.....دوباره با کلافگی به مامان نگاه کردم و گفتم:
_مامان من ..... حالا چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی .... یه چیزی می پوشم دیگه.....
مامان:معلومه چی میگی ؟..... یه چیزی می پوشم چیه دیگه؟..... تو که می دونی من چقدر با شیما اینا رو در وایستی دارم..... به نظرت این کت و دامن یشمیه خوبه؟..... بیا بپوشش ببینم تو تنت چی جوریه؟
با کلافگی کت و دامن رو از مامان گرفتم و همونجوری سر جام موندم:
مامان: تو که هنوز سر جاتی ..... زود باش این قدر خونسرد نباش دختر ..... کلی کار دیگه دارم.....
_مامان من .... تو بیا برو به کارهات برس من قول می دم یه لباس مناسب بپوشم .... قول می دم دیگه.....بیا برو .....
مامان: قول دادی ها ..... آرام به خاطر من این دفعه رو به حرفم گوش بده.....

_باشه مامانی ..... شما بیا برو خودت حاضر شو.....
مامان با شک و تردید به سمت در اتاق رفت لحظه ی اخر برگشت و دوباره گفت:
مامان: قول دادی ها.....
به سمت در رفتم و در رو بستم ..... اگه به مامان بود تا فردا می خواست اینجا بمونه و همه ی لباسام رو توی تنم ببینه تا آخرش یکی رو انتخاب کنه .....به در بسته تکیه دادم و به لباسی که توی دستام بود زل زدم.....
کلی استرس داشتم ، کلی هیجان ..... نه فقط به خاطر خواستگاری ..... به خاطر اینکه می خواستم بعد از ۲ سال دوباره ببینمش ..... با اینکه کم و بیش با آقا جون رفت و آمد داشتند اما من به بهونه ی درس خوندن همیشه از رفتن به خونه ی آقاجون ...اون هم وقتی اون ها بودند در می رفتم....
دستم رو گذاشتم روی قلبم ..... داشت تند و سریع می تپید ..... اصلا فکرش رو هم نمی کردم روزی قراره فرهود بشینه جلوم و من براش چایی ببرم .....
دستم رو گذاشتم روی زمین و از جام بلند شدم.....ترجیح می دادم یه لباس ساده تر انتخاب کنم ..... دوست داشتم خود خودم باشم..... بدون هر تشریفاتی .....اول لباس هایی که مامان ریخته بود جمع کردم و بعد یه تونیک یشمی رو برداشتم تا با شلوار لیم و یه شال قرمز بپوشم..... نشستم روی تختم .... دوست داشتم فکر کنم به فرهود .... به اینکه چه جوابی بهش بدم .....
دلم می گفت تو که همینو می خواستی چرا الکی خودتو در گیر می کنی ..... اما عقلم بهم آلارم می داد که بهتره این دفعه منطقی جلو بری..... اما از همه ی اینا قوی تری اون غرور له شدم بود که فریاد می زد باید تلافیش رو سرش دربیاری ..... به هر قیمتی شده باید عذابش بدی .... همونطوری که اون تو رو عذاب داد.....
صدای زنگ گوشیم بلند شد روی تخت دراز کشیدم تا دستم به گوشی ای که اونور تخت افتاده بود برسه .....
نگاه کردم روی صفحه ش .... اسم تارا با عکسش داشت بهم می خندید..... تارا می دونست که قراره امشب برام خواستگار بیاد ولی نمی دونست این خواستگار محترم همون فرهود چند سال پیشه .....
دکمه ی سبز گوشیم رو زدم و گوش دادم به صدای تارا:
تارا : سلام مَلِیک خانوم عروس ..... دست راستت زیر سر ما.....
_سلام.....چرا چرت و پرت میگی تو ؟ .... هنوز که نه به باره نه به داره.....
تارا: حرف نزن تو..... به خدا اگه ببینم این یکی هم پر بدی بره من می دونم با تو ..... فهمیدی ؟.....
_باز مامانم بهت زنگ زده؟
تارا: مامانت هم زنگ نمی زد من خودم می دونستم که باید زنگ بزنم به تو ..... آخه خودت که در جریانی شوما به یه بیماری خیلی خطرناک به نام جنون گاوی مبتلائید.....
_ببند دهنتو تارا ..... حالت رو جا میارم ها.....
تارا: آرام ..... می خوام جدی باهات حرف بزنم ..... جدی ..... میره تو اون مغزه پوکت یا نه؟
_بگو ببینم شوما بلدی حرف جدی هم بزنی ؟.....
تارا: آرام .... جون تارا .... سر این یکی یه ذره هم فکر کن .....الکی و احمقانه ردش نکن ..... حرفای اون روزم توی دانشگاه یادته؟..... من هنوزم سر حرفام هستم..... یه بار دیگه بهشون فکر کن.....
ببین قضیه من اصلا ازدواج کردن تو نیست .... من فقط دارم التماست می کنم که یه ذره از فکر اون بیای بیرون تا آدمای دور و برت رو بهتر ببینی ..... تا منطقی تر تصمیم بگیری..... جون تارا این دفعه دیگه به حرفام گوش بده .....
_باشه بابا ..... واسه خودت خاله پیرزنی شدی ها .....چند دوره رفتی کلاس؟..... آدرسش رو به منم میدی؟.....
تارا: حالا ببینم چی میشی آخه فقط آدمای خاص رو به شاگردی قبول می کنند..... کاری نیست دیگه با من؟.....
_از اول هم کاری نبود.....
تارا: بالاخره که ما هم رو می بینیم.....فعلا بای.....
زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و گوشی رو قطع کردم.....
نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت دیگه قرار بود فرهود رو دوباره ببینم..... دلم تالاپ تالاپ می زد ..... صداش رو می تونستم بشنوم..... دستام می لرزیدند.... دقیقا نمی دونستم از خوشحالیه یا از اضطراب..... شاید هم از عصبانیت .... گیج شده بودم بین یه عالمه احساس که واسه خودشون توی دلم نشسته بودندو قصد نداشتند از جاشون بلند بشند.....
لباسم رو عوض کردم و جلوی اینه ی اتاقم وایستادم .....چشمم افتاد به شیشه ی عطری که توی کتابخونه م بود و از آینه ی اتاقم می تونستم ببینمش .... شیشه ی عطر تراشیده شده ای که قرار

بود هدیه بشه به فرهود .....ولی نشد ..... تمام عطرش توی این دو سال پریده بود ... اما شیشه ش هنوز اون بوی عطر رو می داد.....
دستم رو بردم و لوازم آرایش مختصرمو از روی میزم برداشتم .....یه ذره پنکک زدم ..... و بعد با مداد مشکی چشمم یه خط چشم زیر چشمم کشیدم....ریملم رو برداشتم و به مژه هام کشیدم.....
رژگونه ی بژ و رژ صورتیم رو هم زدم و یه نگاه به خودم توی آینه انداختم ..... شال قرمزم رو روی سرم انداختم ..... یه ذره از موهای خرماییم از زیر روسری بیرون زده بود.... صدای در اتاقم بلند شد
مامان: آرام .... آماده شدی ؟ الاناست بیان ها.....
_آره مامان اومدم.....
صندل های چوبی و شصتیم رو پوشیدم و یه بار دیگه به تصویر خودم توی آینه خیره شدم..... هنوز هم می تونستم هیجان رو از صورتم بخونم ..... دستام رو مشت کردم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.... تا ۷ شمردم و سه بار گفتم من آروممم.....
از اتاقم زدم بیرون ..... مامان داشت میوه ها رو روی میز می گذاشت ..... بابا هم داشت با تلفن حرف می زد و معلوم بود داره ادرس می ده .....
دوباره اون اضطراب لعنتی پرید زیر پوستم ..... یکی توی مغزم داد می زد :کاش اصلا قبول نمی کردم بیان..... سرم رو محکم تکون دادم تا شاید اون صدای لعنتی از ذهنم بره بیرون.....
مامان که تازه منو دیده بود با ذوق گفت:
مامان: عماد نگاه کن ببین چقدر ماه شده؟
بابا که حالا تلفنش رو قطع کرده بود به سمت من و مامان اومد و یه نگاه به من کرد و دستش رو دور شونه ی مامان حلقه کرد و گفت:
بابا: دختر خودمه دیگه.....
صدای زنگ خونه باعث شد جمع سه نفرمون از هم متلاشی بشه .... مامان که معلوم بود حسابی هول کرده دست من رو گرفت و به سمت در آشپزخونه کشوندم.....
مامان می گفت باید منتظر بمونم تا صدام کنه و بعد من بیام و سلام کنم..... ولی من اصلا از این مسخره بازی ها خوشم نمیومد ..... ترجیح می دادم همون جا وایسم و مثل همه ی وقتایی که برامون مهمون میاد رفتار کنم..... مامان تند تند چند تا جمله تکراری در گوشم گفت و بعد کنار بابا منتظر موند.....
در باز شد و قامت اقای علیزاده توی در ظاهر شد ..... سلام تعارف شروع شد ..... منم سعی می کردم لبخند بزنم و جواب سلام همه رو بدم ..... ناخون های شصتم رو کف دستم فشار می دادم تا کمی از ضربان تند قلبم و حرارت بدنم کم بشه ...اما انگار این هم بی اثر شده بود .....
بعد از بابای فرهود ... عمویش و بعد شیما خانوم و شیرین جون ،خواهرش با یه شیرینی اومدن تو .....نگاهم نگران بین سیل جمعیت داخل اتاق و چارچوب در میگشت .....
بالاخره پیداش شد .... پشت سر مهرزاد ، پسر شیرین جون ، وایستاده بود ..... درست مثل همون موقع ها بود ..... فقط نمی دونستم موهای سرش کجا رفته .... معلوم بود تازه شاید یک هفته است که اون ها رو زده..... با اینکه با موهای مشکی و بلندش خواستنی تر بود ..... ولی با این موهای نیم سانتی هم خیلی بامزه شده بود.....
هنوز داشتم نگاهش می کردم و اون هنوز سرش رو بالا نیاورده بود ..... گیج گیج بودم ..... بالاخره سرش رو بالا آورد و نگاهش به من افتاد .....
یه اخم عمیق روی صورتم نشسته بود ..... نگاهم پر خشم بود ..... پر از حس انتقام ..... انتقام یه قلب شکسته .....انتقام حس سرخوردگی ای که توی وجودم مونده بود..... انتقام یه حس داغون که می گفت من خیلی کمم....خیلی کم ..... حسی که باعث شد اعتماد به نفسم غرق بشه و نابود بشه..... حس خرد شدن و له شدن خودم و غرورم.....
اصلا دلم نمی خواست نگاهم رو ازش بگیرم هنوز داشتم با خشم نگاهش می کردم ..... قیافه ی اون هم دیدنی شده بود ..... تعجب از تمام اجزای صورتش می بارید ..... حتی دهنش هم همون جوری نیمه باز مونده بود .....
مهرزاد با آرنجش یکی زد توی پهلوش.....و فرهود سریع سرش رو به طرف مهرزاد برگردوند.....با احساس فشار چیزی روی بازوم به طرف مامان برگشتم ..... داشت با غضب نگام می کرد ..... سرم رو پایین انداختم تا مامان رو بیشتر از این عصبانی نکنم.....
حالا یه چیزی رو خیلی خوب می دونستم ..... خیلی خوب می دونستم که باید چه تصمیمی بگیرم ..... خیلی خوب می دونستم باید چه راهی رو انتخاب کنم..... من نباید می ذاشتم این حس تحقیر توی وجودم بمونه..... باید بهش ثابت می کردم که اصلا برام مهم نیست .....یه پوزخند زدم وسینی چایی رو برداشتم.....

فصل سوم:
هنوز توی شوک چیزی بودم که می دیدم..... اصلا باورم نمی شد کسی که به خواستگاریش اومدم همون آرام دوسال پیشه که آهش منو گرفته بود ..... همونی که دلش رو شکونده بودم.....
مهرزاد سرش رو آورد در گوشم و زمزمه کرد:
مهرزاد: فرهود تو می دونستی؟
سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم....اروم گفتم:
_اگه می دونستم که حرف مامان رو قبول نمی کردم..... باید حتما یه جوری مامان رو راضی کنم بی خیال آرام بشه.....
مهرزاد: فکر نکنم بتونی راضیش کنی
مهرزاد با سرش به طرف مامانم اشاره کرد که داشت با عشق تمام، آرام رو نگاه می کرد که داشت بهش چایی تعارف می کرد..... اصلا فکرش رو هم نمی کردم موردی که مامان برام در نظر گرفته بود همون آرام باشه ..... اصلا نمی تونستم قبول کنم .....چی جوری می تونستم توی چشمای کسی نگاه کنم که یه روز با بی رحمی کنار زده بودمش ..... من که انگیزه ای جز حس انتقام برای ازدواج نداشتم ..... چرا باید دوباره آرام رو می شکوندم .....
مهرزاد با پاش زد به پام .....سرم رو اوردم بالا و آرام رو دیدم که داشت با غضب نگام می کرد و منتظر بود چایی بردارم....
صداش هنوز هم همون جوری نرم و نازک بود ولی تن صداش تنم رو لرزوند:
آرام: اگه لطف کنید و چاییتون رو بردارید ممنون میشم.....
دوباره زل زدم توی صورتش ..... انگار دوست داشت سینی چایی رو بکوبه توی سرم ..... باورم نمی شد اون آرام ۲ سال پیش الان جلوم وایستاده..... خیلی فرق کرده بود .... مخصوصا طرز نگاهش و صلابتش وقتی که حرف می زد.....
آرامی که من می شناختم درست مثل اسمش بود ..... آروم آروم ..... یه آدمی که خیلی زود می بخشید و خیلی زود می زد زیر گریه ..... یادم اومد که چقدر به خاطر همین گریه ها دوست داشتم کله ش رو بکنم ..... چقدر دوست داشتم تا می تونم بزنمش که دیگه فِرتی نزنه زیر گریه.....ولی الان .....
دوباره نگاهش کردم.... روی مبل سلطنتی مسی نشسته بود و یکی از پاهاش رو روی اون یکی انداخته بود و داشت روی فرش ها رو نگاه می کرد ..... هنوز هم همون اخم روی صورتش بود ..... باید حتما با مامان حرف می زدم .....
مهرزاد دوباره شروع کرد به پچ پچ کردن در گوشم:
مهرزاد: فرهود ..... حالا می خوای چی کار کنی؟
_توهم وقت گیر آوردی ها.....فعلا بذار این جلسه ی کوفتی تموم بشه تا بعد.....
مهرزاد: خوب حالا..... چرا می زنی .... خواستم یه ذره از این حال و هوای سگیت بیای بیرون.....
_تو برو یه فکری به حال خودت کن.....
بعد دست برد و گوشیم رو از توی جیبم در آورد
_چی کار میکنی مهرزاد؟
مهرزاد: یه کار کوچولو داشتم ..... چقدر خسیس و سوسول شدی جدیدا .... من و تو که از این حرفا با هم نداریم.....
سری تکون دادم و سعی کردم به حرفای کلیشه ای که بین مادر ،پدر ها رد و بدل می شد گوش بدم.....
صدای مامان باعث شد توی جام تکون بخورم:
مامان: فرهود بلند شو برو با آرام جون حرفاتونو بزنید..... هر چی باشه این جوونا ان که باید هم رو بپسندن.....
آقای شایسته: البته ..... آرام جان ... بابا ..... فرهود خان رو راهنمایی کن توی اتاقت.....

منتظر موندم تا اول آرام از جاش بلند شه ..... مهرزاد در گوشم گفت:
مهرزاد: به پا ضربه فنیت نکنه.....
بعد گوشیم رو انداخت توی جیب پیرهنم .....
مهرزاد:برو ببینم چی کار می کنی.....
_خفه.....
از جام بلند شدم و به سمت آرام رفتم....

از جام بلند شدم و به سمت آرام رفتم .... جلوتر از من به راه افتاد .....من هم پشت سرش می رفتم ..... حتی راه رفتنش هم پر از حرص بود ..... برعکس گذشته..... یه لحظه دلم تنگ شد برای همان آرام سر به زیر مهربون ..... اما بی توجه به این حس گذرا وارد اتاقی شدم که آرام درش را باز کرده بود.....
آرام: بفرمایید تو.....
یه اتاق ۱۲ متری جلوی روم بود که دیوار هاش سبز روشن بود ..... یه سبز آرامش بخش که برعکس رنگ اتاق خودم ،یه حس خوب بهم می داد .... حس آرامش ..... کنار اتاقش یه تخت چوبی با رو تختی به همان رنگ سبز قرار داشت ..... کنارش کتابخونه ی کوچیکی بود و انتهای اتاق یه پنجره .....روبروی تخت هم یه آینه ی قدی با یه میز تحریر چوبی قرار داشت نگاهم ثابت موند روی یه تابلوی خط..... تابلویی که به خط مهرزاد بود و من بهش سفارش داده بودم تا برای آرام بنویسدش .....باورم نمی شد که هنوز هم اون تابلو رو داشته باشه .....
روی تابلو یه شعر از فاضل نظری بود که آرام عاشق شعراش بود .....نشستم روی تخت آرام ولی هنوز نگاهم به اون شعر بود.....
چای می نوشم که با غفلت فراموشت کنم چای می نوشم ولی از اشک فنجان پر شده ست.....
صدای آرام باعث شد نگاهمو از تابلو بگیرم و به صورت اون خیره بشم:
آرام: فکر نکنم اومده باشید اتاق منو وارسی کنید .....
صداش زد توی حالم ..... این آرام اونی نبود که من می شناختم ..... حتی قیافش هم دیگه اون مظلومیت گذشته رو نداشت.....
چند تا سرفه کردم و سعی کردم بیشتر از این نرم توی هپروت.....
_صد البته..... خب راستش نمی دونم چی جوری شروع کنم
آرام: شما که باید توی این کار استاد باشید ..... مگه نه؟
_برای چی همچین فکری می کنید؟
آرام: یعنی نمی دونید ..... یا کلا دوست دارید خودتون رو پرت نشون بدید.....
_راستش..... معذرت می خوام به خاطر گذشته
آرام یه پوزخند زد و با حرص گفت:
آرام: اصلا برام مهم نیست .... نه معذرت خواهیتون نه گذشته ..... فقط خواستم یاد آور شم که الکی برای من نقش بازی نکنید و خودتون رو به زحمت نندازید.....
دیگه داشتم واقعا شاخ در می آوردم ..... بدجوری داشت به قول مهرزاد ضربه فنیم می کرد ..... اما هیچی نداشتم که بگم... حرف هاش بدجوری بوی حقیقت می داد.....
_پس بهتره که من هیچی نگم.....
و نگاهم رو دوختم به همون تابلوی خط .... آرام مسیر نگاهم رو دنبال کرد .... اول یه ذره دست پاچه شد و بعد سریع و با تحکم گفت:
آرام: زدم به دیوارتا یه اشتباه بچگونه رو دوباره تکرار نکنم.....
لبخند از ته دلی زدم و گفتم:
_اشتباه بچگونه مال بچه هاست
آرام: منم بچه بودم .....
_الان که نیستی .... هستی ؟ ..... پس چرا هنوز اونجا مونده ؟ .....
آرام: یه درس عبرته ..... راستش یه بار خواستم بندازمش توی سطل آشغال ..... جایی که لیاقتش رو داره .... ولی....

_ولی چی؟..... پس چرا نداختیش جایی که لایقشه؟
آرام: فقط به خاطر به نام خدایی که بالاش نوشته .....وگرنه هم خودش ..... هم خاطره ش همون به درد سطل آشغال می خورن.....
نگاهمو دوختم به بسم اللهی که بالای شعر نوشته شده بود ..... اصلا تا به حال ندیده بودمش ..... خیلی چیز ها رو تا به حال ندیده بودم..... مثل این آرامی که اصلا فکر نمی کردم هم اینجوری باشه... یه جورایی خیالم راحت شد که حتما آرام بهم جواب منفی می ده ..... به خاطر همین فکر حرف زدن با مامان رو هم از ذهنم انداختم بیرون .....دستامو توی هم قفل کردم و دوباره یه حس آرامش دوید توی قلبم.....

آرام با یه مانتوی سفید و شال آبی کنارم روی مبل دو نفره نشسته بود و یه قرآن رو جلوی من و خودش نگه داشته بود ..... هنوز هم نمی تونستم باور کنم که داشتم این کار رو می کردم..... باورم نمی شد که آرام برخلاف تصورم بهم جواب مثبت داد ..... واقعا که زن ها غیر قابل پیش بینی اند و اصلا نمیشه فهمید توی ذهنشون چی میگذره.....
صدای عاقد دوباره توی اتاق کوچیک عقد پیچید:
_برای بار سوم می پرسم .... عروس خانوم وکیلم؟.....
منتظر چشم دوختم به صورت آرام ..... هنوز هم صورتش همانقدر بی رحم و خشک بود ..... یه لحظه برگشت به طرف من و نگاهش رو دوخت توی چشمام ..... منم همون طوری زل زده بودم به چشمای قهوه ایش .... یاد چشمای سبز دنیا افتادم.....الان به جای آرام اون بود که باید کنارم می نشست .... ولی ..... همیشه همه چیز اون جوری نمی شد که من می خواستم ..... چشمای قهوه ای آرام یه برقی زد و بعد سریع سرش رو انداخت پایین ..... انگار نه انگار که چند لحظه ی پیش اون برق توی چشماش بود .....
صداش توی سکوت اتاق پیچید:
آرام: با اجازه ی پدر و مادرم .... بله.....
صدای دست و جیغ بود که به هوا می رفت..... صدای عاقد دوباره بلند شد که از من بله می خواست ..... با صدای گرفته ای بله را گفتم و دوباره گوش سپردم به جیغ و دادی که مهرزاد و تارا،دوست آرام توی اتاق به پا کرده بودند.....
صدای خطبه خواندن عاقد توی ذهنم تکرار می شد ..... هنوز هم باورم نمی شد .... همیشه همین طور بود ... باید تا تهش می رفتم تا باورم بشه چه بلایی به سرم اومده.....
وقتی جواب مثبت آرام رو شنیدم تا چند دقیقه منگ مامان رو نگاه کردم .... بیچاره فکر می کرد از خوشحالی زیادمه ..... چقدر با مامان حرف زدم که با یه بهونه ای این مراسم رو به هم بریزه ..... ولی اون هم مامان خودم بود ....مرغش یه پا بیشتر نداشت.....حق هم داشت ..... نمی تونست .....
دوباره نگاه کردم به مهرزاد که داشت اون وسط برای خودش قر می داد .... حاج آقایی که خطبه می خواند هم داشت به مهرزاد و اداهایش می خندید .....
مامان در گوشم زمزمه کرد:
مامان: حلقه رو دستش کن.....
نگاهمو چرخوندم روی دستای مامان که یه سبد دستش بود .... توی سبد دو تا حلقه ی ساده چشمم رو زد .....
دوباره مامان بهم تشر زد:
_حلقه رو دستش کن .... فرهود معلومه حواست کجاست.....
حلقه ی ظریف تر رو برداشتم و به سمت آرام برگشتم ..... زل زده بود به یه جایی که نمی دونستم کجاست ..... هیچ چیزی توی نگاهش نبود ..... انگار از هر چیزی خالی بود.....
می خواستم صداش کنم که خودش سرش رو برگردوند .....نگاه ماتش باعث شد یه لحظه قلبم بریزه ..... یه لحظه ترسیدم از اون نگاه ..... دستش رو گرفتم توی دستم .... یخ یخ بود ..... صورتش هم از همیشه سفید تر به نظر می رسید ..... حلقه رو کردم توی انگشت دومش .....انگشت دوم

دست چپش .....
دوباره سرو صدا به هوا رفت و این بار نوبت اون بود .....
حلقه رو برداشت ..... بدون اینکه دستم رو بگیره ..... حلقه رو کرد توی انگشتم..... انگار تمام سعی اش رو می کرد که دستش به دستم نخوره..... انگار می خواست یه جسم کثیف رو لمس کنه.... حالم از خودم به هم خورد ..... از اینکه اینقدر نامرد بودم .... از اینکه این بلا رو سرش آورده بودم..... حسش رو درک می کردم ..... چون خودم هم تجربه ش کرده بودم ..... همین باعث می شد بیشتر از خودم بدم بیاد .....
حالا نوبت ظرف عسل بود .....
آرام با نفرت نگاهی به ظرف عسل انداخت و زیر لب گفت:
_این دیگه چه جفنگ بازیه.....
بعد یه لبخند مصنوعی زد و انگشت کوچیکش رو برد توی ظرف عسلی که خاله جلوش گرفته بود.... دستش رو آورد به سمت دهن من ..... انگشتش خیلی کوچیک بود ..... دهنم رو باز کردم و انگشت کوچیک آرام توی دهنم جا گرفت ..... به یه ثانیه هم نکشید که با فشار از دهنم بیرون کشیدش .....
معلوم نبود این مراسم مسخره یا به قول آرام جفنگ بازی کی قراره تموم بشه..... انگار توی این مورد خیلی با هم تفاهم داشتیم ..... هر دومون دوست داشتیم زودتر این لحظات بگذره و بتونیم یه نفس آسوده بکشیم.....
مهرزاد دوباره داشت ادا در می آورد ..... مهرنوش و فرنازو تارا دست تو دست هم با موزیک هم خونی می کردند..... بابا و اقای شایسته و عمو هم داشتند با هم حرف می زدندو می خندیدند.... مامان و خاله و آرزو خانوم ،مادر آرام هم داشتند با ذوق ما رو نگاه می کردند و کل می کشیدند.....انگار این وسط از همه آروم تر و بدون احساس تر من و آرام بودیم.....

صدای موزیک شادی توی پذیرایی خونه پیچیده بود ..... به اضافه ی مهمون های محضر ، مهمون های دیگه ای هم به جمعمون اضافه شده بود ..... واقعا معلوم نبود این مراسم عقد ساده تا کجا می خواست ادامه داشته باشه.....
آرام داشت با تارا حرف می زد و می خندید ..... یه بلوز و شلوار سفید با یه شال آبی پوشیده بود ..... با اینکه مثلا عروس مجلس بود ولی انگار از همه ساده تر بود .....
تارا بلند شروع کرد به خندیدن ..... موهای لخت و بلندش رو روی پیرهن آستین کوتاهش ریخته بود .....
اصلا نمی شد درک کرد که این دو تا دختر چی جوری با این همه تفاوت با هم دوست بودند .....
با اینکه خودم توی خانواده ی راحتی بزرگ شده بودم ولی نمی تونستم انکار کنم که از این اخلاق آرام خیلی خوشم میاد و زیادی این اخلاقش رو می پسندم.....یه لبخند ناخواسته اومد روی لبم .....
برای اولین بار از این که اینجا ، توی این مراسم و کنار آرام بودم یه حس خوب پیدا کردم.....
مهرزاد اومد به سمت ما:
مهرزاد: به به آقا داماد و عروس خانوم .....شما چطورید دوست عروس؟
تارا: خوبیم ما ..... احوال شما آقای دوست داماد...؟
مهرزاد دستش روی ران پایش زد و کنار تارا نشست.....
مهرزاد : دست رو دلم نذارید که خون خونه .....
آرام : برای چی آخه ؟
مهرزاد: از دست این فرهود دیگه ..... ببین موهام رو سفید کرده ..... مشاهده مینمایی ..... آخ آرام خانوم .... حسابی باهات احساس همدردی می کنم....حالا که آب از سرمون گذشته بذار برات بگم که با چه اژدهای هولناکی قراره زندگی کنی.....
تارا بلند خندید و آرام فقط یه لبخند کوچیک زد و یه نیم نگاه به من انداخت
_مهرزاد .... حالا نوبت منم میرسه ها..... حواست باشه.....
مهرزاد: توهیچی نگو که یه آتو ازت دارم در حد لالیگا.....
_جان.....

مهرزاد: همون قضیه ی صدا دیگه ..... حالا جرات داری دهن رو باز کن.....
با حرص یه نگاه به مهرزاد انداختم ..... روز خواستگاری گوشی ام رو روی ضبط صدا گذاشته بود و تموم صحبت های من و آرام رو ضبط کرده بود ...منه ساده هم اونقدر توی شوک بودم که فکر کردم فقط با گوشیم کار داره... بعد هم کلی خندید به من که دیدی گفتم ضربه فنیت می کنه .....
مهرزاد دوباره شروع کرد به شیرین بازی و داشت با تارا حرف می زد ..... آرام هم دستش رو گذاشته بود زیر چونش و به وسط خونه که پر از جوون ها یی بود که داشتند می رقصیدند نگاه می کرد .....
مهرزاد رو کرد به آرام وگفت:
_آرام خانوم .... شما یه خواهری ندارید برای منم آستین بالا بزنید....؟
آرام : نه .... ولی می تونم یه مورد مناسب براتون پیدا کنم.....
مهرزاد یه نگاه به تارا کرد و گفت :
_قول دادید ها....
آرام: قول.....
آهنگ شادی که داشت پخش می شد قطع شد و صدای یه آهنگ نسبتا آروم بلند شد ..... مهرزاد دستاش روبه هم زد و گفت:
_خوب عروس خانوم و آقا دوماد بلند شید که آهنگ مخصوصتون رو گذاشتند .....
تارا: زود باشید دیگه .... بلند شید الانه که تموم بشه.....
من و آرام به هم یه نگاهی کردیم و دوباره چشم دوختیم به مهرزاد و تارا که داشتند بالا پایین می پریدند که ما زود تر از جامون تکون بخوریم.....
تارا: بلند شید یه رقص تانگو برید دیگه ..... آرام بلند شو.....
ودست آرام رو محکم کشید ..... مهرزاد هم دست من رو گرفت و کشید .....
می خواستم دهنم رو باز کنم یه چیزی نثار مهرزاد کنم که یهو حس کردم یه چیزی توی بغلم پرت شد ..... سرم رو پایین گرفتم و آرام رو دیدم که دستاش روی سینه م قرار گرفته بود .....
تارا یه چشمکی به مهرزاد زد و گفت:
_اگه بخوای به خودشون واگذار کنی باید تا فردا التماس کنی ....
آرام برگشت و یه چشم غره به تارا رفت .....
حالا نوبت مهرزاد بود دست منو آستین لباس آرام رو کشید و من و آرام تا به خودمون بیایم وسط جمعیت بودیم ..... دیگه نمی شد کاری کرد ..... دستم رو دور کمر آرام حلقه کردم و اون یکی دستش رو گرفتم توی دستام .....
حالا نوبت مهرزاد بود دست منو آستین لباس آرام رو کشید و من و آرام تا به خودمون بیایم وسط جمعیت بودیم ..... دیگه نمی شد کاری کرد ..... دستم رو دور کمر آرام حلقه کردم و اون یکی دستش رو گرفتم توی دستام .....
مهرزاد و تارا از یه طرف برامون سوت و هورا می کشیدند ..... مهرنوش و فرناز و باربد پسرعمه ام که هم سن و سال فرناز بود هم از یه طرف دیگه ..... آرام هنوز سرش پایین بود..... پیشونیش درست روی سینم بود ..... از اون مدل دخترایی بود که با یه دست می شد به راحتی توی بغلت جاش داد .....
صدای تارا بلند می اومد که داشت آرام رو صدا می کرد .... آرام به هوای صدای تارا یه لحظه سرش رو آورد بالا و نگاهمون گره خورد توی هم ..... می خواستم توی چشماش دنبال همون آرام قدیمی بگردم که یهو اخماش رفت توی هم و دوباره سرش رو انداخت پایین.....
آهنگ تمو م شد و یه حسی بهم می گفت کاش تموم نشده بود ..... واقعا نمی دونستم داره چِم میشه .....حالا جمعیت همه یک صدا می گفتند:
_دوماد عروس رو ببوس..... دوماد عروس رو ببوس.....
نگاه کردم به بابا که توی اون جمعیت با یه لبخند پهن زل زده بود به ما ..... سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.....
سرم رو خم کردم ..... آرام هنوز سرش پایین بود ..... یه بوسه ی خیلی آروم از روی روسریش روی سرش نشوندم..... تا اینجاش هم خیلی هنر کرده بودم .....با اون خشم آرام اگه واقعا جرات

داشتم باید حتما صورتش رو می بوسیدم.....
صدای اعتراض بلند شد ..... "این دیگه چه نوعش بود" ..... "یه بار فایده نداره"..... "یه بار دیگه..... "
بدون اهمیت به فریاد ها دست آرام رو گرفتم و به سمت همون کاناپه ی دو نفره ی بادمجونی رفتیم.....آرام بالاخره رضایت داد و سرش رو بالا گرفت ..... گونه هاش سرخ شده بود .....اما هنوز همون اخم مهمون صورتش بود ..... انگار از ازل این اخم همونجا روی ابروهاش نشسته بود .....
دست بردم و یه کم گره ی کراواتم رو شل کردم..... دستم رو دراز کردم و روی کاناپه گذاشتم .....
یاد دنیا افتادم..... اخمام رفت توی هم ..... حتما باید هر چه زودتر یه قرار با بچه های دانشکده میذاشتم و آرام رو هم با خودم می بردم ..... دوست داشتم از نزدیک قیافه ی دنیا رو ببینم.....
یه نفس عمیق کشیدم ..... آرام هنوز با اخم داشت جمعیت رو به روش رو نگاه می کرد ..... مامان با صورت خندون داشت میومد طرف ما.....
آرام که مامان رو دید یه لبخند نشوند روی لباش .....
مامان : خوب باهم خلوت کردید شما دو تا..... عروس گلم چطوره؟
آرام :ممنون شیما جون .... خوبم.....
مامان : آرام ..... اگه یه بار این پسر من اذیتت کرد ... خجالت نکشی ها ... به خودم بگو حالش رو جا میارم.....
آرام سرش رو پایین انداخت و دستاش رو توی هم گره کرد....
مامان : قربون عروس خجالتیم برم..... فرهود حواست به دختر گلم باشه ها.....
_چشم مامان ..... تموم نشد ؟.....
مامان :می خوای منو بفرستی برم ....دوباره با هم خلوت کنید ؟ ..... با اینکه دلم می خواد حالت رو جا بیارم ولی به خاطر آرام می بخشمت.....
_واقعا ممنون از لطف فراوونتون.....
مامان بالاخره از قربون ،صدقه رفتن آرام دل کند و به سمت خانوم هایی رفت که داشتند شربت می خوردند و بلند می خندیدند.....حوصله م زیادی داشت سر می رفت..... دنبال یه سوال بودم که از آرام بپرسم .....
_دانشجوی چه رشته ای هستی؟
سوالم خیلی غیر منتظره بود ..... به خاطر همین آرام با تعجب زل زد توی صورتم .... بالاخره اخماش از هم باز شد ..... وقتی مطمئن شد از اون سوال کردم دوباره اخم ها اومدند سر جای قبلیشون .....
آرام: مگه مهمه ؟ .....
_فقط برای کنجکاوی.....
آرام: واقعا افتخاریه آدم اینقدر از همسرش اطلاعات داشته باشه.....
_خب الان دارم می پرسم که اطلاعاتم تکمیل بشه دیگه.....
آرام :الان؟.....البته شاید هم حق دارید چون من و شما با همه ی زوج های دنیا فرق داریم .....
ساکت شدم و هیچی نگفتم ..... با هر حرفش می خواست باهام بجنگه .....یه اعلام جنگ اساسی بود..... جمع حرف زدنش خیلی روی اعصابم بود..... دیگه داشتم بیش از حد باهاش راه میومدم .....
منتظر بودم تا جواب سوالم رو بده ولی آرام خیلی خونسر تکیه داد بود به کاناپه و اصلا انگار نه انگار که من ازش سوال کرده بودم.....بی خیال شدم ..... عمرا دیگه ازش سوال می کردم .....
نگاه کردم به ساعت .....۱۲ بود و مهمون ها داشتند کم کم می رفتند.... فقط چند نفر از آشناهای خیلی نزدیک هنوز سر جاشون مونده بودند.....
آقا عماد و آرزو خانوم اومدن به سمت من و آرام.....
آقا عماد: خسته نباشی پسرم ....
_شما خسته نباشید ما که کاری نکردیم.....
آقا عماد:راستش می خواستم مردونه باهات حرف بزنم .....البته با اجازه ی خانوم ها ....
آرام و مادرش با خنده نگاهمون کردند و آقا عماد دستم رو کشید و چند قدم از اون جا دور شدیم.....

دستش رو گذاشت روی شونه م ..... و شروع کرد به حرف زدن:
آقا عماد: فرهود خان .... اول از همه بهت تبریک میگم .....
_ممنون اقای شایسته
آقا عماد: قرار نشد من و اینجوری صدا کنی ها .....یادته بچگی هات بهم دایی می گفتی ؟ ..... اگه دوست داری همون دایی بهتره.....
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم .....خوشم اومد از اینکه بهم پیشنهاد نداد بهش بابا یا پدر بگم ..... اصلا از این مدل صدا کردن خوشم نمیومد .... مامان و بابا فقط مال مامان و بابای خودم بود.....
دوباره ادامه داد:
آقا عماد :خب دایی جون ..... ببین .... من همین یه دختر رو دارم ..... به اندازه ی همه ی دنیا هم برام عزیزه ..... ازت انتظار دارم تمام تلاشت رو بکنی برای خوشبختیش ..... بهش وفادار باشی و دلش رو نشکنی ..... قول میدی بهم یا نه ؟.....
سرم رو انداختم پایین ..... حس عذاب وجدان بدجوری یقه م رو گرفته بود .... پشیمون شدم از کار عجولانم ..... جرات نداشتم سرم رو هم بالا بیارم ..... اصلا نمی تونستم به چشمای دایی عماد یا همون آقای شایسته نگاه کنم .....
دوباره صدام کرد:
_چی شد فرهود.....
دستش هنوز توی هوا منتظر دست من مونده بود .... دستم رو با مکث آوردم بالا و دستای دایی عماد رو فشار دادم.....
یه خنده ی بلند کرد و دستش روانداخت دور شونه م و با هم رفتیم به سمت آرام و مادرش .....
آرزو خانوم یا همون خاله آرزوی گذشته حرفش رو قطع کرد و رو به ما گفت:
_داماد و پدر زن حرفاتونو زدید ؟
دایی عماد: بله دیگه .....کلی هم با هم متحد شدیم .....مگه نه؟
یه لبخند کج زدم و هیچی نگفتم ..... دایی عماد دستش رو از روی شونه ی من برداشت و به سمت آرام رفت که داشت با لبخند پدرش رو نگاه می کرد ..... دستاش رو گذاشت روی شونه های آرام و محکم کشیدش توی بغلش ..... شونه هاش می لرزیدند و گریه ش رو لو می دادند..... صورت آرام به سمت من بود ..... معلوم بود که چقدر بغض داره .... ولی واقعا نمی دونستم چرا تا این حد اصرار می کنه که گریه نکنه ..... درست برخلاف گذشته که با هر حرف کوچیکی سریع می زد زیر گریه .....
خاله آرزو هم اونور داشت گریه می کرد .....
حس عذاب وجدانم لحظه به لحظه بیشتر می شد .....نباید آدم بد قولی می شدم ..... دوباره نگاه کردم به جمع سه نفره شان .... حالا خاله آرزو هم دستش رو ی شونه ی آرام گذاشته بود و گریه می کرد ..... واین وسط فقط آرام بود که مات و خشک سرجاش مونده بود و انگار هیچ اشکی نداشت تا از چشماش بیرون بزنه.....

فصل چهارم :
فرناز با دوربین عکاسیش جلومون وایستاده بود و تموم تلاشش رو می کرد که به من و فرهود، ژست های مختلفی رو پیشنهاد کنه.....
فرناز اومد جلو و دست منو گرفت:
فرناز: آرام .... تو اینجا روی تاب بشین ..... فرهود تو هم پشت سرش وایستا ..... میگم برای چی نرفتید آتلیه عکس بگیرید ...؟
فرهود : یه ماه دیگه که عروسیه ..... جشن هم می گیریم ..... قرار شد همون موقع بریم آتلیه ..... امروز فقط قرار بود بریم محضر عقد کنیم که یهو این همه مهمون سر و کلشون پیدا شد ..... مامان رو که می شناسی کلا بدون هماهنگی زیاد کار انجام می ده ..... تو هم حالا بی خیال شو دیگه ..... بابا ما خسته ایم.....
فرناز: خستگی بی خستگی ..... باید بالاخره چند تا عکس یادگاری داشته باشید .... حالا شانس آوردید من ماهرم توی عکاسی ..... در ضمن امروز روز نامزدیته هر چی من میگم باید گوش بدی .....خب حالا آرام سرت رو بگیر بالا و با لبخند فرهود رو نگاه کن .... اُکی ؟

دستام رو مشت کردم .... کلی از دست فرناز حرصی شده بودم..... من با همون رقص لعنتی هم کلی مشکل داشتم ..... دیگه نمی تونستم تا این حد تحمل کنم ..... چی جوری می تونستم نگاه کنم به فرهود و نقش بازی کنم ..... چی جوری می تونستم دستاش رو لمس کنم و وجودم نلرزه ..... فرناز چی می فهمید از حال من که این حرفا رو می زد ..... نمی فهمید چقدر برام سخته که می بینم فرهود این قدر بی تفاوته و لحظه به لحظه این موضوع برام واضح تر میشه که من انتخاب شدم اما توسط شیما جون ..... چی جوری می تونستم با وجود این باور دوباره خودم رو کوچیک کنم و بذارم فرهود عشق رو توی چشمام ببینه .... چی جوری می تونستم بی خیال شکستن قلبم بشم .....

صدای فرناز دوباره بلند شد:

_آرام جون ..... نیگا کن داداشمو دیگه.....

نگاهم سر خورد روی فرناز ..... شبیه فرهود بود اما با چشمای روشن ..... یه تاپ سبز با شلوارک لی پوشیده بود با کفشای عروسکی به رنگ لباسش..... دستش رو زده بود به کمرش و منتظر حرکت من بود .....

کمی روی تاب کج شدم و بعد سرم رو گرفتم بالا..... فرهود بالای سرم مونده بود و داشت فرناز رو با یه لبخند نگاه می کرد ..... موهاش کمی بلند تر شده بود ..... یه پیرهن سفید با کراوات آبی پوشیده بود.....

فرناز: فرهود دستات رو بذار دو طرف تاب و آرام رو نگاه کن و بخند.....

فرهود : حالا واقعا فکر کردی عکاسی؟..... چه قیافه ای ام میای.....

فرناز :جون فرناز ..... به خاطر من دیگه .... تو که هر شب جشن نامزدیت نیست.....

فرهود دستی به موهای کوتاهش کشید و دستور فرناز رو اجرا کرد ..... داشتم توی دلم دعا می کردم که نزنم زیر گریه ..... لبم رو از توی دهنم گاز گرفتم و نگاهم رو از چشمای فرهود به درخت پشت سرش دوختم .... اما سنگینی نگاه فرهود روم بود .... داشتم کم می آوردم.....

فرناز: آرام، فرهود یه لبخند.....زود باشید دیگه.....

دندون هام لبم رو ول کردند و یه لبخند نشوندم روی لبم ..... اما همون لحظه بغض گلوم رو گرفتم .... میدونستم اگه خودم رو مجبور نکنم به بی خیالی این بلا سرم میاد ..... نمی خواستم اشکام از چشمام بریزن پایین .... این جوری دستم رو می شد .....

صدای فلاش دوربین و بعد آزاد باش فرناز نجاتم داد ..... یه نفس عمیق کشیدم و سریع سرم رو برگردوندم.....

دستام رو روی چشمام فشار دادم ..... فرهود در گوشم گفت:

_خسته ای؟

آره ای زیر لب گفتم ..... فرهود به سمت فرناز رفت و گفت:

_بسه دیگه فرناز ..... آرام خسته است ..... چند تا عکس گرفتیم .... دیگه بی خیال شو .....

فرناز : باشه بابا ..... ولی باید قول بدی چند تا عکس با لباس خوشگل هم ازتون بگیرم ..... باشه؟

فرهود : باشه ..... قول می دم .... حله حالا ..؟

فرناز : آره دیگه حله.....

فرناز دوربین رو گذاشت توی جاش و منتظر نگاهش رو دوخت به من که هنوز روی تاب توی حیاط نشسته بودم .....

واقعا خسته بودم و این خستگی رو در جز جز تنم حس می کردم .....

فرهود اومد جلو و دستش رو گرفت جلوم تا کمکم کنه بلند شم ..... می دونستم که داره جلوی فرناز نقش بازی می کنه ..... نوک انگشتم رو گذاشتم توی دستاش ..... بدنم یخ کرد ..... خودم می دونستم ظرفیتش رو ندارم ..... اما هیچ وقت دوست نداشتم کسی رو ،مخصوصا یک مرد، جلوی کسایی که براش مهمن کوچیک کنم ..... این یکی از بدترین کار ها به نظرم بود که نمی تونستم هیچ جور باهاش کنار بیام.....

فرناز اومد جلو و دستش رو انداخت دور گردنم و یه بوس نشوند روی گونم....

فرناز: زن داداش گلم ... هوای داداشم رو داشته باش.....

محکم تر توی بغلم فشردمش .....
_چشم ..... حتما
هنوز توی بغل فرناز بودم که صدای فرهود در اومد:
_بسه دیگه بابا ..... چه خبرتونه شما دو تا ؟
فرناز : چیه حسودیت میشه؟
خودم رو از توی بغل فرناز کشیدم بیرون.....
فرهود:حسودی برای چی ؟
فرناز: برای اینکه منو اینقدر خوشگل بغل می کنه .....نکنه تو هم می خوای ؟
فر هود یه خنده ی بلند کرد:
فرهود: دیگه داری زیادی پر رو میشی ..... برو تو.....
فرناز: داری منو می فرستی تو که.....
یه چشمک به من و فرهود زد و دوباره ادامه دا د:
فرناز: حداقل می ذاشتی یه چند دقیقه دیگه ..... این جوری که من سریع فهمیدم قصدت چیه.....
فرهود : بیا برو فرناز .... اینقدر واسه من اون زبون رو دراز نکن.....
فرناز: خب بابا .....الان می رم ..... چرا اینقدر تحملت کمه ....
فرهود دستش رو با خنده به سمت کفشش برد و فرناز به سمت در ورودی خونه دوید ..... چقدر دوست داشتم فرهود واقعا منو دوست داشت و این شوخی ها واقعیت داشتند.....
یه حس خوب توی وجودم پیچید .... حقیقت ها می خواستند بیان توی ذهنم .....ولی توی ذهنم می گفتم : بذار برای یه بار فکر کنم فرهود هم منو دوست داره و حالا قراره کنار اون زندگی کنم.....

تارا دستاش رو دور لیوان نسکافه ش حلقه کرد و با ناباوری گفت:
_ولی من هنوز باورم نمیشه این همون فرهود باشه ..... آخه اصلا به تیپش نمی خوره این مدلی باشه.....
یه قلپ از چایی تلخم خوردم ....
_منم فکر نمی کردم ..... ولی هست .....
تارا: اصلا نمی تونم درک کنم چرا قبول کردی ..... می خوای خودت رو عذاب بدی ؟.....
_بی خیال تارا ..... هر چی باشه دیگه الان دیره برای پشیمونی ..... یه بار بهت گفتم یه بار دیگه هم میگم ..... تو جای من نیستی که درک کنی ..... هیچ وقت هم نمی تونی درک کنی .... چون تو یه آدم دیگه ای .....حتی اگه توی موقعیت من باشی باز هم نمی تونی درکم کنی چون تو تارائی و من آرامم .....
تارا: ولی کاش به حرفم گوش می دادی و بیشتر فکر می کردی.....
حلقه م رو توی انگشتم چرخوندم ..... یه کم برام گشاد بود ولی نه اونقدر که از دستم بیفته ..... از دستم آوردمش بیرون و گرفتمش جلوی چشمم ..... ساده ی ساده بود با یه نگین کوچیک.....
صدای مزاحم همیشگی رو شنیدم.....
رضا :سلام خانوم شایسته..... سلام خانوم رضایی .....
با حرص حلقه رو کردم توی دستم ..... این دفعه تنها اومده بود ..... پسره ی احمق اصلا حرف سرش نمی شد.....
جواب سلامش رو دادم ..... صندلی رو کشید عقب و نشست کنار من.....
توی کافی شاپ هم دست از سرمون بر نمی داشت ..... تارا هم این بار میلی به موندن رضا نداشت ..... قبلا حرص می زد برای سر عقل آوردن من و حالا که نا امید شده بود علاقه ای نداشت به تحمل رضا .....
دهنش رو باز کرد .....و شروع کرد به حرف زدن:
_می بخشید مزاحم شدم..... خانوم شایسته.... می خواستم.....
صداش توی گلوش گیر کرد و نگاهش روی حلقه ی من ..... خودم خواسته بودم که تارا به هیچ کس چیزی نگه .....و رضا هم انگار واقعا بی خبر بود.....
هنوز نگاهش قفل شده بود روی انگشت من ..... منم داشتم فکر می کردم به قرار امروزم با فرهود

.....
گوشیم رو از روی میز برداشتم و یه نگاه به ساعتش انداختم 10 .... دقیقه ی دیگه قرار بود فرهود اینجا باشه .....کلا حضور رضای شوک زده رو فراموش کرده بودم ..... که دوباره صداش بلند شد:
_برای اینکه از دستم خلاص بشی اینو کردی دستت؟
با اخم نگاش کردم .....اصلا انتظار این نوع حرف زدن رو از رضا نداشتم .....
تارا می خواست جوابش رو بده که من پیش دستی کردم و دهن تارا وسط راه باز موند:
_هر جور دوست دارید فکر کنید.... من حوصله ندارم برای آدمای مالیخولیایی چیزی رو توضیح بدم.....
رضا با حرص دستش رو برد توی موهاش ..... و دوباره دهنش رو باز کرد:
_پس دو ساله الکی منو معطل خودت کردی ؟
حرصم گرفته بود و دوست داشتم از جام بلند شم یکی بزنم توی گوشش تا بفهمه الکی حرف نزنه ..... من نمی دونستم کِی اون رو معطل نگه داشته بودم که خودم خبر نداشتم ..... مشتم رو کوبوندم روی میز .....عصبانی بودم .... دوباره گفت:
_داری دروغ میگی..... من مطمئنم.....
_آخه جوجه تو اصلا ارزش دروغ گفتن داری؟.....
سرم رو برگردوندم به طرف صدا ..... فرهود بود که با چشمای پر از خشمش زل زده بود به رضا ..... یه تی شرت مشکی با سوئیشرت سفید پوشیده بود که زیپش باز بود و تی شرتش رو نشون می داد .....عینک دودی و سوئیچ ماشینش رو با یه دست گرفته بود و بایه دست دیگه ش یقه ی رضا رو گرفته بود توی دستش .....
تارا زود تر از من به خودش اومد:
تارا: ولش کنید آقا فرهود ..... تور رو خدا..... زشته.....
اما فرهود همون طوری یقه ی رضا رو گرفته بود انگار اصلا قصد نداشت ولش کنه ..... رضا هم با چشمای سرخش زل زده بود توی چشمای فرهود .....
چادرم افتاده بود روی شونم . روی سرم انداختمش و به سمت فرهود گفتم:
_فرهود ..... ولش کن.....
فرهود یه نگاه به من کرد ..... توی اوج عصبانیت یه تعجب توی چشماش بود ..... خودم موندم که چه طور با اسم صداش کردم ..... این اولین بار بود بعد از دوسال که دوباره اینجوری صداش کردم .....
دستای فرهود شل شد و یقه ی رضا آزاد .....رضا از جاش بلند شد ....
فرهود نگاش رو از من گرفت و دوباره با عصبانیت گفت:
_دفعه ی آخرت باشه دور و بر زن من می گردی ..... فهمیدی ؟
رضا برگشت به سمت من ... نگاهش هنوز سرخ و پر از اشک بود ..... دلم سوخت ..... رضا دوباره برگشت و یه نگاه به فرهود انداخت ..... بعد یه پوزخند پر از حرص زد و بدون اینکه چیزی بگه از ما دور شد .....
فرهود هنوز همون طوری عصبانی داشت رضا رو نگاه می کرد که داشت از در کافی شاپ می زد بیرون ..... دستاش مشت کرده کنار بدنش افتاده بود.....
یه لحظه ترسیدم از این فرهود ی که کنارم مونده بود ..... فرهود برگشت به سمت من و روی صندلی ،درست جایی که رضا نشسته بود نشست..... سکوت بینمون بدجوری داشت اذیتم می کرد ....
دوست داشتم حرف بزنه و ازم سوال کنه .... ولی فرهود همونجوری ساکت داشت با سوییچ ماشینش ور می رفت.....

تارا یه نگاه به من انداخت و با اشاره گفت:
_چقدر آتیشیه .....
فرهود سرش رو انداخته بود پایین ..... دو تا نفس بلند کشید و یه بار دیگه دستش رو برد طرف موهاش ..... بعد همونجوری که سرش پایین بود گفت:
_بلند شو بریم آرام .....داره دیر میشه.....

از جام بلند شدم..... صدای کشیده شدن صندلیم توی سالن تکرار شد ..... فرهود سریع تر از من بی توجه به تارا و من رفت به سمت پیشخوان .....
نگاهم رو ازش گرفتم و رو به تارا گفتم:
_تارا من دیگه رفتم .....
تارا: هوا داشته باش سر به سرش نذاری ..... انگار زیادی غیرتیه.....
_باشه ..... سعی می کنم ..... خداحافظ
تارا جوابم رو داد و من به سمت فرهود رفتم که کنار در خروجی کافی شاپ منتظر من مونده بود.....قدم هام می لرزید .....
اصلا نمی خواستم به این قرار برم ولی مامان وقتی از قضیه بو برد کلی مواخذم کرد که چرا به فرهود گفتم نمیام و بعد بدون توجه به من به فرهود زنگ زد و گفت که حتما خواسته ش رو قبول می کنم و کلی هم معذرت خواهی کرد به خاطر جواب منفی اول من.....
کنار فرهود قرار گرفتم ..... در رو برام باز کرد و من از کافی شاپ زدم بیرون .....صدای پاش رو از پشت سرم می شنیدم ..... چقدر دلم می خواست به جای این همه فاصله کنار هم بودیم .....
کنار ماشین منتظرش موندم ..... صدای باز شدن قفل ماشین اومد ..... در رو باز کردم و خزیدم روی صندلی جلو ..... سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی ..... فرهود هم در ماشین رو باز کرد و سوار شد ..... ماشین هنوز خاموش بود و فرهود هم انگار اصلا خیال نداشت ماشین رو روشن کنه .....
همون جوری با دستاش فرمون رو چسبیده و سر ش رو گذاشته بود روی فرمون ..... منم نگاهم رو دوخته بودم به فرهودی که کنارم نفس می کشید و با هر نفسش منم جون می گرفتم .....
صداش رو شنیدم ... آروم ولی پر از خشم ..... هنوز سرش روی فرمون بود:
_این پسره کی بود ؟.....
اصلا فکر نمی کردم این قدر براش مهم باشه ..... فکر می کردم به خاطر وجود تارائه که این همه تعصب از خودش نشون می ده ..... شاید هم الان فقط آمپر کنجکاویش زده بود بالا.....
سرش رو از روی فرمون بلند کرد و این بار با صدای بلند تر پرسید:
_گفتم این پسره کی بود.....
لبم رو گاز گرفتم و چسبیدم به صندلیم ..... فرهود هم همون جوری با نگاهش زل زده بود تو چشمام .....حس انتقامم جاش رو با ترس عوض کرد .... حالا که می دیدم داره با این قضیه اذیت میشه یکی توی ذهنم می گفت چرا من اذیتش نکنم .....
خیلی خونسرد نشستم و اخمام اومد توی هم.....
_به تو ربطی داره ؟
صداش بلندتر شد:
_پس به کی ربط داره ؟
_مطمئن باش به هر کسی ربط داشته باشه به تو ربطی نداره .....
فرهود : آها ..... میشه بگی پس اسم کی توی شناسنامته ؟
_شناسنامه؟.....
یه پوزخد تلخ نشست روی لبام ..... همه ی امیدم شوت شد به هوا ..... فقط برای اینکه اسمم توی شناسنامش بود اینقدر از خودش غیرت نشون می داد .....
حرصم بیشتر شد ..... داغ کرده بودم ..... دوباره گفتم:
_اون فقط برای من یه کاغذ بی ارزشه .....
فرهود عصبانی زد روی فرمون و بدون اینکه چیزی بگه در ماشین رو باز کرد و محکم کوبوندش به هم .....اشکام دوباره داشتند بی قراری می کردند.....اما من دیگه اون آرامی نبودم که به راحتی اشکش در می اومد..... خودم هم نمی خواستم دیگه برگردم به آرام گذشته..... دستم رو بردم سمت صورتم و شقیقه هام رو مالیدم ..... از اذیت کردن فرهود نه تنها لذت نمی بردم ، بلکه خودم رو هم اذیت می کردم .....
صدای در بلند شد و فرهود دوباره سر جاش نشست ..... بدون اینکه هیچ حرفی بزنه ماشین رو روشن کرد ..... چهره اش خونسرد نشون می داد اما یه اخم هنوز روی صورتش جا مونده بود ..... با

یه دستش فرمون رو گرفته بود و با یه دست دیگه ش داشت آهنگ ها رو عوض می کرد .....
سرعتش توی اون خیابون شلوغ خیلی زیاد بود..... دست راستم محکم گوشه ی صندلی رو گرفته بود ..... سرعتش لحظه به لحظه بیشتر می شد و دست من هم محکم تر صندلی رو می گرفت.....
رسیدیم به چراغ قرمزی که سر چهار راه بود ..... محکم کوبوند روی ترمز .... لاستیک های ماشین جیغی کشیدند و ماشین پشت یه هیوندا موند .....
دستم رو شل کردم و با خیال راحت تکیه دادم به صندلی ..... فرهود زیر لب داشت غر می زد:
_زود باش دیگه ..... سبز شو لعنتی.....
ولی برعکس فرهود من داشتم دعا می کردم که چراغ قرمز ، دیر تر سبز بشه ..... عدد صفر نمایشگر و بعد سبز شدن چراغ با کنده شدن ماشین از جاش هم زمان شد.....
محکم چسبیده بودم به صندلیم ..... دیگه داشتم واقعا می ترسیدم .... فرهود هم بی خیال تند تند دنده عوض می کرد و فشار پاش رو روی گاز بیشتر می کرد ..... کنار یه شیرینی فروشی بزرگ نگه داشت و سریع پیاده شد ...
کم محلی هاش برام از صد تا کتک هم بد تر بود ..... با یه جعبه شیرینی بزرگ برگشت ..... اصلا نمی دونستم کجا می خوایم بریم و برنامش چیه..... دوباره راه افتاد ..... این بار دیگه با اون سرعت نمی روند.....

صدای ضبط رو کم کرد و بالاخره رضایت داد به حرف زدن:
_می خوام ازت بخوام یه کمکی بهم بکنی ..... باشه ؟
منتظر نگاش کردم .... از توی اینه یه نگاه بهم انداخت..... و ادامه داد:
_قراره به چند تا از هم کلاسی هام شیرینی بدم ..... خیلی اصرار داشتند تو هم باشی .....
دوباره منتظر نگاهش کردم .... معلوم بود می خواد یه چیزی رو بگه که براش سخته.....
_راستش .... ازت می خوام ..... واقعا مثل یه نامزد باهام رفتار کنی ..... بیشتر از اینکه اسمم توی شناسنامه ..... هر چند که اونم برات ارزشی نداره ..... این خیلی برام مهمه .....
سرم رو انداختم پایین ..... دستام رو توی هم گره کردم و فکر کردم به حرف فرهود ..... صدای غرور له شدم رو خفه کردم و گوش دادم به قلبم که داشت با عجله می زد .....
_چی شد ؟ .....قبول؟.....
_باشه ..... مسئله ای نیست.....
فرهود : جبران می کنم.....
چادرم رو روی سرم مرتب کردم و از دری که فرهود برام باز کرد زدم بیرون ..... جلوی ما چند تا پسر و دختر مونده بودند که تعدادشون به ۱۰ هم نمی رسید.....
فرهود دستم رو گرفت و با هم رفتیم به سمت جمعیتی که منتظر داشتند ما رو بر انداز می کردند.....سعی کردم خونسرد باشم و سرم رو بالا بگیرم .....
اول از همه نگام گره خورد توی دو تا چشم سبز که با اخم بهم زل زده بود و بی توجه به پسری که در گوشش حرف می زد داشت با انگشت های دستش بازی می کرد ..... قیافه ی ملوسی داشت .....نگاهم رو ازش گرفتم ....
فرهود سلام بلندی کرد و من هم آروم سلام کردم ..... دستای فرهود به دور دست های من محکم تر شد ..... صدای سلام و تبریک ها در هم پیچید ..... تنها فرد ساکت اون جمع همون دختره ی چشم سبز بود که داشت با چشماش منو کتک می زد.....
بالاخره جمعیت رضایت داد و قرار شد همه به کافی شاپ ، ارسلان ، پسر قدبلند و خوش هیکلی که خودش رو دوست فرهود معرفی کرد بریم ..... کافی شاپ ارسلان همون نزدیکی ها بود ..... قید دوباره سوار شدن به ماشین رو زدیم و قرار شد پیاده و کنار هم به سمت کافی شاپ بریم.....
نگاه کردم به چهره ی فرهود... خیره شده بود به همون دختر چشم سبز که داشت با پسری که کنارش بود حرف می زد ..... قدش بلند بود ..... هیکلش هم روی فرم بود ..... نه لاغر بود نه چاق .....
دوباره چشمای سبزش توی ذهنم رژه رفت ..... خوشگل هم که بود ..... معلوم بود که فرهود باید اون رو دوست می داشت .... یکی توی ذهنم به دفاع از من بلند شد .... مگه همه چیز به قیافه ست ..... من عاشق فرهودم ..... ولی یکی دیگه گفت اون که عاشقت نیست ..... این جوری عشق تو به

چه دردش می خوره ؟ ..... صدای دوم انگار دیگه زیادی داشت راست می گفت .... حق داشت .....
برای همین صدای اول خفه شد توی ذهنم ..... خواستم سرم رو به سمت آسمون ببرم و شکایت کنم ... ولی به خودم تشر زدم .... می تونست بد تر از این هم باشه .... ولی نبود ..... بدتر از این نبود ..... گوشم رو بستم به تموم حرف های بی سر و تهی که توی ذهنم تکرار می شدند .....
فرهود داشت با یکی از دوستاش حرف می زد ..... و من داشتم به کافی شاپ چوبی ای که جلومون جا داشت نگاه می کردم .....
من باید شکر می کردم خدارا به خاطر حق زندگی ام .....
ارسلان در کافی شاپ رو باز کرد و بلند گفت:
_همه بفرمایید تو .....
اسم کافی شاپش ، غزل بود .... فرهود منتظر موند تا اول من برم تو .... خوب بلد بود نقش بازی کنه .... بازیگر ماهری بود .... اما یه جای کارش می لنگید .... اون هم نگاهش بود که انگار اصلا قصد نداشت گوش بده به کار گردانش .....واسه خودش می چرخید و خیره می شد به چشمای سبز دختری که نشسته بود جلوی من .....
صدا ها بالا رفت ..... همه داشتند حرف می زدند و می خندیدند..... فرهود هم هر از گاهی برای کامل کردن نقشش در گوشم زمزمه ای می کرد و یه لبخند می زد ..... داشت دوباره منو بازی می داد ..... دختر چشم سبز که حالا می دونستم اسمش دنیاست هنوز هم با خشم منو نگاه می کرد ..... پسر کناریش هم هنوز داشت در گوشش پچ پچ می کرد ..... نامزدش بود و اسمش هم ستار ..... اینو از حرف های بین دختر ها فهمیدم .....
نگاه دنیا داشت خردم می کرد ..... داشت بغضم رو می شکوند ..... دیگه نمی تونستم ..... جامم داشت لبریز می شد ..... نگاهم داشت خیس می شد ..... آخه برای چی فرهود اینقدر بی انصاف بود ..... دستم رو از دستش کشیدم بیرون ..... فرهود برگشت به سمت من
_چی شده آرام؟ ..... حالت خوب نیست؟
فقط نگاهش کردم..... پاسخ نگاهم یه نگاه گنگ بود ..... از جام بلند شدم ..... معلوم بود که اون هیچ چیز رو نمی فهمه ..... اصلا چه کسی حال من رو می فهمید که فرهود نفر دوم باشه ..... حتی تارا هم با آن همه ادعای رفاقتش نمی تونست منو درک کنه ..... نمی تونست ....فقط بلد بود دهنش رو به نصیحت باز کنه .... دوباره صدای فرهود اومد ....
نگران بود .... شاید..... شاید هم من دوست داشتم نگران باشه:
_آرام چیزی شده ؟
حالا اون هم بلند شده بود.....
_دستشویی کجاست ؟ ..... یه ذره حالم بده .....
خواستم هنوز هم بگم..... ولی دیگه نمی تونستم ..... نباید می زدم زیر قولم ..... فرهود با من هم قدم شد به سمت جایی که بالایش نوشته بود دستشویی ..... رفتم تو ..... فرهود هم پشت سرم اومد .....نمی خواستم باشه .... دوست داشتم تنها باشم ..... همیشه حضورش بی موقع بود.....
شیر آب رو باز کردم و دستام رو پر آب کردم... یه مشت پاشیدم به صورتم ..... اشکا وسط راه موندند..... فرهود هنوز بود .... کاش می رفت ..... نگاه کردم به صورت خودم توی آینه ..... قطره های آب داشتند پوستم رو قلقلک می دادند..... یه قطره اشک از چشمم زد بیرون ..... دیگه نتونستم ..... چقدر باید زور می زدم .....دوسال زور زدم برای اینکه بگم دیگه اشکی ندارم ..... بسم بود .....زیاد از حد هم تحمل کرده بودم .... خیلی زیادتر .... یکی دیگه از چشمم چکید پایین ..... عهدم رو شکوندم به خاطر دل خودم ..... به خاطر نگاه فرهود .....
از توی آینه چهره ش رو دیدم .... به در تکیه داده بود و داشت جمعیت بیرون رو نگاه می کرد ..... پیش من بود و نبود .....
دستم رو کشیدم روی چشمام و تا روی پیشونیم ادامش دادم ..... زیر لب گفتم خدایا خودت کمکم کن .... خودت ..... با چادرم صورت نمناکم رو خشک کردم و شیر آب رو بستم ..... سر فرهود چرخید به سمت من .....
_بهتر شدی؟

_آره خوبم ..... بریم....
سریع خودش رو رسوند به من .... دستم رو گرفت ..... دستم رو پس کشیدم .... نمی خواستم بیشتر از این بازیم بده ..... با تعجب نگاهم کرد و یه قول رو بهم گوشزد کرد ..... قولی که توی ماشین بهش دادم و اون گفت جبران می کنه ..... داشت جبران می کرد .... اونم با سوزوندن دلم ..... دوباره دستش رو اورد جلو ..... نباید دوباره می زدم زیر قولم ....
با هم رفتیم به سمت جمعیت .... حوصله ی صداها رو نداشتم ..... دوست داشتم حالا که عهد شکنی کرده بودم ، این فرصت رو داشتم که حسابی گریه کنم و خودم رو خالی کنم ..... ولی مگه می شد به همین راحتی یه دنیا غصه رو خالی کرد از دلم ..... هنوز هم توی خودم بودم و جدا از اون جمعیت و شیرینی هایی که داشتند فرو می رفتند توی دهن هر کدام .....
فرهود از کنارم بلند شد و گیتاری که توی دستای ارسلان بود گرفت ..... یادم اومد که چقدر اصرار کردم بهش که به منم یاد بده ..... ولی یاد نداد ....اون هیچ کاری برای من نکرد جز سوزوندن دلم ..... داشتم بی انصافی می کردم ..... اون یه چیزای دیگه ای هم بهم داد .... مثل حس عاشقی ....
صدای سیم های گیتار توی گوشم پیچید .... صداشون پر از غم بود .... درست مثل دل من ..... صدای فرهود وسط صدای ناله ی سیم ها اومد ..... صداش هم درس مثل قدیم بود ..... گرم ..... نمی خواستم حتی به کلماتی که از توی حنجره اش بیرون میاد گوش کنم ..... گوش کنم که چی بشه ؟ .... قلب خودم بیشتر تَرَک برداره؟..... خودم رو زدم به کر بودن .... با وجود تموم اشتیاقم برای گوش دادن به صداش ..... بازم خودم رو زدم به کر بودن ..... باید کور هم می شدم .... تا شاید نگاه دنیا رو نمی دیدم روی صورت فرهود ..... انگار از یه چیزی پشیمون بود .....
دلم دوباره گرفت .... من این وسط چی کار می کردم ..... نقش من چی بود ؟..... قرار بود من چه رُلی رو بازی کنم؟..... گیج بودم ... گیج تر هم شدم.....
فصل پنجم:
چشمای دنیا هنوز جلوم بودند..... دستم رو می کشیدم روی سیم های گیتار رو با تموم وجودم سعی می کردم همه ی حس بدی که توی وجودم ریخته بود بریزم دور.....
صدای دست بچه ها به هوا رفت ..... اما آرام همونجور بی تفاوت نشسته بود و داشت دنیا رو نگاه می کرد ..... دنیا هم گاهی به آرام نگاه می کرد و گاهی به ستار ، نامزدش ..... حس انتقامم هنوز توی وجودم داشت جست و خیز می کرد ..... انگار نه انگار که چشمای دنیا رو حیرت گرفته بود ....هنوز دوست داشتم تا می تونم خردش کنم ..... شاید هم اصلا براش مهم نبود ..... اصلا مهم نبود که من و آرام کنار همیم و قراره کنار هم بمونیم ..... نفسم به زحمت بالا می اومد .... حواسم گم شده بود توی نگاه دنیا ..... آرام هم گم شده بود .... انگار نه انگار که دستاش توی دستام بود ..... حسش نمی کردم ..... فقط من بودم و خواستن دنیا .....
ارسلان صندلی ای کنار من گذاشت و در گوشم گفت :
_می خوای خودت رو ضایع کنی ؟..... سرت رو بنداز پایین .... همه فهمیدن.....
نگاهم رو از دنیا گرفتم و به ارسلان نگاه کردم .... پسر بامرامی بود .... از همون سال های اول دانشگاه این کافی شاپ رو زده بود و این جا شده بود پاتوق ما .....
ارسلان: فرهود داری خراب می کنی .... حواست باشه اون ازدواج کرده ، تو هم همین طور ..... بفهم .....
صدای آرام پرید وسط حرف های ما .....
آرام: نمیشه زود تر بریم ..... من کار دارم .....
تازه یادش افتادم .... یاد آرام که ساکت نشسته بود کنارم .... اگه ارسلان فهمیده بود .... حتما آرام هم نگاهم رو به دنیا فهمیده بود ..... حس بدی داشتم .... حس اینکه دارم خیانت می کنم ..... به آرام .... به ستار ..... آره به اونم خیانت می کردم ..... خیانت می کردم که داشتم دنیا رو مثل قدیم می دیدم ..... مثل همون موقع ها که نگاش مال من بود ..... دوباره همون حس تنفر از دنیا سراغم اومد ..... حس تنفر از خیانت اون .....
آرام هنوز داشت منتظر نگام می کرد ..... اخمش هنوز سرجاش بود.....
ار سلا ن زد توی پهلوم .... بالاخره صدام رضایت داد:

_باشه ..... همین الان می ریم .....
کیان که نزدیکمون نشسته بود و صدای ما رو شنیده بود بلند و با خنده گفت:
_ایول داری فرهود روی هر چی زی زی سفید کردی .....
حوصله ی شوخی نداشتم ..... خودم هم نیاز داشتم که هر چی زودتر از اون جمع فرار کنم ..... اون لحظه ی اول که نگاه دنیا رو دیدم ، پیروزی رو احساس کردم ولی حالا دوباره شده بودم همون فرهود شکست خورده.....
ارسلان به جای من جوابش رو داد ..... اون می فهمید که حالم بده:.....
_کیان تو یکی رو به من نشون بده ذی ذی نباشه.....
کیان: فعلا که ما از هفت دولت آزادیم .....
بی توجه به حرف ها و خنده ها از جام بلند شدم .... آرام هم با سرعت از جاش بلند شد ..... ارسلان همون جوری که نشسته بود سرش آورد بالا و گفت:
_حالا بودید.....
حرفش تعارف محض بود ..... شاید داشت تمام تلاشش رو می کرد برای تظاهر ..... برای اینکه کسی از حال من بو نبره .....
صدای مینا هم بلند شد .... دختر خاله و همسر ارسلان:
_راست می گه ارسلان ..... حالا که خیلی زوده .... کجا می خواید برید
دنیا یه پوزخند زد و به آرام نگاه کرد .... بی رحمی نگاش رو من هم حس می کردم چه برسه به آرام که نگاش قفل شده بود روی دنیا ..... مطئنم بو برده بود .... خراب کرده بودم:
دنیا: راست میگه مینا ..... ما تازه می خواستیم با آرام جون آشنا بشیم....
صداش کینه داشت ..... باید یه چیزی می گفتم .... تموم اون جمعیت ۹ ، ۱۰ نفره داشت منو نگاه می کرد.....
_نه دیگه ..... آرام خسته ست ..... کلاس بوده.....
دنیا: آخی .... براش مرخصی گرفتی از مدرسه ؟
نگاه کردم به آرام .... اون هم داشت با خشم دنیا رو نگاه می کرد ....
قبل از اینکه من چیزی بگم آرام با یه صدای محکم گفت:
_من دانشجو ام .....
معلوم بود می خواد هنوز ادامه بده .... اما دنیا پرید وسط حرفش و رو به من گفت:
_اِ .... جدی ؟.... حالا چه رشته ای ؟
طرف صحبتش من بودم ..... باز اون جمعیت زل زدند به من و دهن بسته شدم ..... درمونده سر جام مونده بودم ....واقعا که اینم در مورد آرام نمی دونستم ..... اگه اون شب جوابم رو داده بود الان اینجوری مثل آدمای منگ سرجام خشک نمی شدم ....
یه نگاه به آرام انداختم ..... انگار با نگاهش داشت یه خاطره و یه صحبت رو برام یادآوری می کرد .... نباید کم میاوردم ..... فکر کردم به روزهایی که فقط برای خوش گذرونی با آرام بودم .... به صحبت هایی که بیشتر اوقات زیر سبیلی ردشون می کردم .... باید یادم می اومد ..... دستم رو مشت کردم ..... نگاه آرام هنوز روم بود ..... سرش رو انداخت پایین.... دیگه ناامید شده بود از من ..... خواست دهنش رو باز کنه ..... که یهو یادم اومد: .....
_آرام داروسازی می خونه..... ترم۵..... خب ما دیگه بریم.....
دنیا لباش رو روی هم فشار داد و گفت:
_خداحافظ خانوم دکتر....
برگشتم سمت آرام ..... داشت با تعجب نگام می کرد شاید باورش نمی شد یاد م باشه ..... خودم هم فکر نمی کردم یادم مونده باشه ..... ولی خوب یادم بود ..... حس خوبی داشتم از اینکه آرام بالاخره رضایت داده بود و داشت با لبخند نگام می کرد .... منم یه لبخند بزرگ بهش زدم ..... چشمای قهو ه ایش یه حس خوب بهم می داد که نمی دونستم چیه .... هر چی بود اونقدر خوب بود که دوست نداشتم ازشون دل بکنم ..... حس خوبی که تا به حال تجربه نکرده بودم ..... حتی وقتی نگام ثابت می موند توی چشمای دنیا .... انگار توی چشماش یه چیزی بود که توی چشمای کسی دیگه تا

حالا ندیده بودم ..... باید می فهمیدم ..... باید کشفش می کردم.....
بعد از خداحافظی از بچه ها از در زدیم بیرون .....دستای ارام گرم بودند.... دستای من هم داشتند داغ می شدند....
یه نفس عمیق کشیدم .... انگار آرام با لبخندش تموم اون احساسای بد رو ازم دور کرد ..... واقعا که معجزه می کرد .... حس می کردم یه وزنه ی سنگین از روی شونه هام برداشته شده.....
در ماشین رو برای آرام باز کردم .... این دفعه نه برای نقش بازی کردن .... خودم خواستم .....سوار ماشین شدم و استارت زدم .... یاد همون خاطره افتادم .... خاطره ای که یادم انداخت آرام از همون بچگی عاشق دارو ها و اسماشون بوده.....یاد جعبه ی کلکسیونش که پر از قرص های رنگاوارنگ بود .....یاد نگاش وقتی با ذوق زل می زد به داروخونه ها و از من می خواست یه ذره صبر کنم تا با ذوق بوی الکل رو بو کنه .....

یه لبخند نشست روی لبم .... آرام واقعا که تک بود ..... صدام کرد:
_نمی خوای راه بیفتی ؟
آخرش رضایت داد به دور انداختن جمع حرف زدنش ..... باورم نمی شد که تا حالا داشتم فقط در مورد آرام فکر می کردم و اصلا متوجه نبودم که چند متر اونور تر دنیا نشسته .....
دلم داشت ضعف می رفت ..... یه فکر جرقه زد توی ذهنم :
_نهار امروز مهمون من ..... آکی؟؟؟
آرام: باید برم خونه ..... مامان منتظرمه .....
گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم .....
_بیا ..... به مامانت خبر بده .....
آرام: گفتم که باید ....
_بگیر زنگ بزن .....
آرام گوشی رو از دستم گرفت ..... آفتاب گیر ماشین رو زدم پایین و یه سی دی برداشتم ..... آرام داشت با مادرش حرف می زد ..... سی دی قبلی رو در آوردم و اونی که دستم گرفته بودم گذاشتم توی دستگاه..... صدای آهنگ یادگاری سیاوش قمیشی توی ماشین پیچید .....
آرام گوشی رو به سمتم گرفت و گفت :
_ممنون .....
یه لبخند زدم و گوشی رو از دستش گرفتم .....
استارت زدم و فرمون رو کج کردم به سمت خیابون ..... از آینه یه نگاه به آرام کردم ..... داشت روبه روش رو نگاه می کرد و توی فکر بود ..... قیافه ی معمولی داشت ولی نمی فهمیدم چی توی چهره ش داشت که آدم رو مجبور می کرد نگاهش کنه و چشم از ش بر نداره .....
دستش رو برد سمت سی دی و صداش رو کم کرد : .....
آرام: از کجا فهمیدی دارو می خونم؟
صدای آهنگ رو زیاد کردم .... اصلا دوست نداشتم جوابش رو بدم چون دوباره یاد گذشته می افتادم .... نمی خواستم جلوی آرام اینقدر بی تفاوت از اون خاطرات حرف بزنم .....
آرام دوباره دست برد سمت سی دی .... دستش رو گرفتم و مانعش شدم ..... دستش بی حرکت مونده بود توی دستام .....
بلند حرف زدم تا صدام رو بین صدای بلند قمیشی بشنوه :
_دوست ندارم در موردش حرف بزنم .....
آرام با حرص دستش رو از دستم کشید بیرون ..... معلوم بود که حسابی عصبانی شده ..... بلند داد زد :
_همیشه همین جوری بودی ..... خودخواه ..... هر کاری خودت دوست داری انجام می دی هیچ کس هم برات مهم نیست .....
دندون هام رو روی هم فشار دادم .... با خشم یه نگاه به آرام انداختم ..... صدای بوق یه ماشین بلند شد :.....

_حواست کجاست ..... بلد نیستی برونی چرا نشستی پشت ماشین .....
دستام مشت شدند و کوبوندم روی فرمون :
_حرف دهنتو بفهم .....
آرام صدام کرد ..... توی صداش کلی نگرانی بود :
_فرهود ... تو رو خدا چیزی نگو .... ولش کن .....
بازوم رو گرفته بود توی دستاش و داشت ازم خواهش می کرد .....
بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و دوباره کوبوندم روی فرمون :
_لعنتی .....
ماشین سمند غیبش زده بود .... بیخیالش شدم .... وگرنه خیلی دلم می خواست یه حال اساسی ازش بگیرم .....
کنار خیابون پارک کردم ..... آرام همه ی اون حس خوب رو خودش پَر داد ..... هر دوتامون ساکت بودیم ..... آرام زل زده بود به روبه روش و منم داشتم آرام رو نگاه می کردم ..... دوست داشتم جواب حرفش رو بدم ..... برای چی فکر می کرد من خودخواهم ؟.... شاید هم بودم ...شاید خودخواه بودم که به خاطر یه رو کم کنی با بچه ها باهاش دوست شده بودم .... اونم با کلی فلاکت.... آخرش قبول کرد .... فقط به خاطر اینکه دوستم داشت ..... حرف خودش بود ....
صدای آرام بدون احساس اومد و پرید توی فکرم :
_خودم می رم خونه..... خداحافظ .....
داشت در ماشین رو باز می کرد ..... دوست داشتم صداش کنم و بگم نرو .... بمون .... ولی نگفتم .... اصلا چرا باید این حرف رو می زدم .....
در رو بست و بدون وقفه از ماشین دور شد ... از توی اینه نگاش کردم .... دستشو گرفت بالا ..... یه تاکسی جلوی پاش زد روی ترمز .... سوار ماشین شد بدون اینکه حتی یه نگاه به سمت من بندازه ..... دستام رو دور فرمون گرفتم و سرم رو چسبوندم به پشتی صندلی..... ....

جلوی در دانشگاه زدم روی ترمز ..... مهرزاد داشت با یه پسره ی تپل حرف می زد ..... می شناختمش .... یکی از همکلاسی هاش بود .... ولی هر چی فکر کردم اسمش یادم نیومد ....
دستم رو فشار دادم روی بوق .... مهرزاد سرش رو برگردوند سمت من و با دهن باز نگام کرد ..... کم پیش میومد از این ناپرهیزی ها بکنم و بدون اینکه به مهرزاد بگم برم سراغش ..... یه ماهی می شد که بدون ماشین می اومد دانشگاه .... به قول خودش براش افت داشت با اون همه ادعا با یه پراید درب و داغون توی دانشگاه ویراژ بده .....
مهرزاد در رو باز کرد و نشست روی صندلی جلو ..... هنوز داشتم همون جایی که مهرزاد وایستاده بود رو نگاه می کردم ..... چند تا دختر جای قبلی مهرزاد رو گرفته بودند و داشتند بلند می خندیدند .....
مهرزاد یکی زد روی سرم :
_چشماتو درویش کن داداش .....
یه لبخند زدم و سرم رو برگردوندم .....ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم :
مهرزاد: چی شده یاد ما کردی شادوماد ؟
_دوست نداری برگردم ؟ .....
مهرزاد: خب حالا .... چرا به دل می گیری ..... من یه چیزی گفتم .....
_امروز مهمون من ..... می خوام بهت چیز برگر بدم .....
مهرزاد : بابا ول خرجی نکن شما ..... بعد از قرنی میخوای مهمونم کنی اونم چیز برگر .... ولی... به دلت صابون نزن من دست رد به سینه ت بزنم ..... یه مو از خرس کندن هم غنیمته .....
مهرزاد کیفش رو شوت کرد روی صندلی عقب .....
مهرزاد: نرفتی شرکت؟
_نه ....
دنده رو عوض کردم
_بهت که گفته بودم .....

مهرزاد:آها ..... یادم رفته بود .....
_خجالت بکش پسر .... با این حافظه چی جوری می خوای دندون پزشک بشی ؟
مهرزاد: اون دیگه جز اسرار شخصیه ..... خب چه خبر ؟..... تعریف نمی کنی ؟
_خراب کردم مهرزاد .....
مهرزاد : اون که مشخص بود ..... حالا بگو ببینم دوباره چه گندی زدی؟
دستم رو کشیدم روی صورتم ..... هنوز از دست خودم عصبانی بودم که گذاشتم آرام تنها بره .....
نباید میذاشتم بره .... توی اون لحظه اصلا به این فکر نمی کردم که آرام زن منه و وظیفه ی منه که تا خونه ببرمش .... اونم وقتی با من بیرون اومده ..... اصلا به این فکر نمی کردم که وقتی برگرده خونه قراه جواب مادرش رو چی بده ..... خراب کرده بودم .....
مهرزاد :نگفتی چه گندی زدی؟
_بی خیال .... همین جوری هم کلی اعصابم به هم ریخته .....
مهرزاد: از اول هم اشتباه کردی که آرام رو بردی ..... داری مثل بچه ها رفتار می کنی ..... نمی فهمم می خوای چی رو به کی ثابت کنی ..... فرهود ..... دوباره اون دختره ی بیچاره رو داغون نکن .....
_تو حالمو نمی فهمی مهرزاد .....
مهرزاد: من حالت رو نمی فهمم ؟..... من؟..... بی انصاف من که اگه بیشتر از تو عذاب نکشیده باشم کمتر از تو هم نکشیدم؟..... تو که دنیا بهت خیانت کرده اینقدر برات سخته فراموشش کنی .... من چی بگم که ساره تا اخرش بهم وفادار بود .... من چی بگم .... فرهود اگه جای من بودی چی کار می کردی ؟.... ها؟ .....
مهرزاد سرش رو انداخت پایین چشماش سرخ بودند .... امروز کارم شده بود داغون کردن حال همه .....
مهرزاد: فرهود .... بی خیال دنیا شو .... تو الان ازدواج کردی .... آرام زنته ..... تو که می فهمیدی تعهد یعنی چی ؟.....پس چرا داری این کارا رو می کنی ..... می خوای تا کجا بری ؟ .....
_نمی دونم مهرزاد ..... هیچی نمی دونم .....
جلوی یه فست فود کوچیک زدم روی ترمز ..... یه دست کشیدم روی صورتم ..... در ماشین رو باز کردم.....و از ماشین پیاده شدم .... قبل از اینکه در رو ببندم سرم رو آوردم تو .....
حال مهرزاد رو هم ریختم به هم ..... اما نمی تونستم حرفم رو توی دلم نگه دارم :.....
_مهرزاد میگم حالم رو نمی فهمی چون شاید اندازه ی من تا حالا نفرت رو احساس نکردی ..... چرا فکر می کنی هنوزم دنیا رو دوست دارم؟ .... دنیا از اول هم اشتباه بود ..... الان تنها حسی که بهش دارم نفرته .....
خواستم برم که مهرزاد دستم رو گرفت :
_گاهی اوقات همین حس نفرت هم زندگی آدم رو خراب می کنه ..... دنیا هم حق انتخاب داشته ..... مگه اجباری بوده که تو رو بخواد ؟
_پس چرا حاضر شد ۸ ماه باهام باشه؟
مهرزاد: تو اگه آرام رو دوست نداشتی چرا حاضر شدی باهاش باشی؟شاید اونم به همین دلیل با تو بوده ....
مهرزاد دستم رو ول کرد و از ماشین بیرون زد ..... صداش هنوز توی سرم بود ..... هنوز هم ته دلم مطمئن نبودم که حسم به دنیا همه ش نفرت شده ..... اما ...آرام چی ؟..... مهرزاد می خواست چی رو بهم ثابت کنه ..... این که چقدر کثیفم ..... اگه حس من به دنیا داشت می شد تنفر .... حتما حس آرام هم همین بود ..... چی جوری می تونست اینقدر محکم باشه ..... من هنوز هم خودم رو راحت می باختم جلوی دنیا ... اما آرام ... خیلی محکم تر از من بود ..... دوباره حس پشیمونی برای کار امروزم اومد سراغم ..... امروز شد یکی از روزای بد عمرم ..... یاد نگاه آرام افتادم .... یاد لبخندش ..... دلم نیومد با بی رحمی امروز رو به عنوان یه روز بد حساب کنم ..... دوست داشتم یه بار دیگه اون لبخند و اون نگاه رو ببینم ..... دستم رو محکم تکون دادم ..... اما دوباره این حس خواستن اومد توی دلم.....

رفتم توی فست فود .... مهرزاد گوشه ی فست فود همون جای قدیمی که وقتی ۱۶ 17- سالمون بود میومدیم و میشستیم نشسته بود و داشت به سس قرمزی که روی میز بود نگاه می کرد ... رفتم به طرفش .....باید از اون حال می آوردمش بیرون .... یه جورایی مطمئن بودم که داره به ساره و مرگ ناگهانیش فکر می کنه ..... نشستم روبه روش .....

صدای سعید از پشت سرم اومد :

_به به .... ببین کی اینجائه مرتضی ..... چه عجب شما دوتا از اینورا اومدید؟؟.... چی شده یادی از ما فقیر فقرا کردید؟

مرتضی هم اومد و کنار سعید وایستاد ..... دو تا داداش بودند که با هم این فست فود رو راه انداختند .....

مرتضی دستش رو آورد جلو تا با من و مهرزاد دست بده :

_احوال شما دوقلو ها ی ناهمسان ..... خیلی بی مرام شدید ها .... کم خبر می گیرید از ما؟

مهرزاد یه خنده ی بلند کرد .... خوشحال بودم از اینکه دوباره از اون حال اومده بود بیرون .....

مهرزاد: تازه کجای کارید ..... یه خبر هم دارم براتون که اگه بشنوید هر دومون به باد کتک می گیرید؟

دوتاشون با کنجکاوی خیره شده بودند به مهرزاد :

_فرهود هم به لیست زن ذلیلان گرامی پیوسته ..... مرتضی جون فرهود الان میتونه کاملا درکت کنه که توی چه حالی هستی .....

مرتضی: ای بی مرام ..... چرا اینقدر بی خبر .؟؟؟؟؟ ....

سعید : داشتیم فرهود .....؟؟؟؟

_شرمنده به خدا یهویی شد ..... ولی واسه عروسی حتما دعوتید .....

صدای یه مشتری از اونور بلند شد :

_اینجا صاحاب نداره.. ؟؟؟؟ ....

سعید : بچه ها من رفتم ..... مرتضی سفارشتون رو می گیره

سعید رفت و مرتضی صندلی رو کنار کشید و پیش مادو تا نشست ..... موهای کنار شقیقه ش سفید شده بود ..... دیگه خبری از اون هیکل ورزشکارانه ش هم نبود و به جای اون شکم در آورده بود .....

مرتضی: خب دیگه چه خبر؟

مهرزاد : هیچی .... در بی خبری ..... تو چی ؟ ..... بابا نشدی؟

مرتضی یه خنده ی از ته دل رفت :.....

مرتضی: اتفاقا قراره تا دو ماه دیگه بابا بشم .....

مهرزاد: به به .... چه بابایی بشی تو ..... مگه نه فرهود ؟

_صد در صد ..... میگم نمی خوای این سفارش ما رو بیاری؟

مرتضی با دستش محکم زد به پیشونیش : ...

_آخ .... دیدی ..... حواس نمونده برام ....

مهرزاد: اشکال نداره ..... داری بابا میشی دیگه .....

مرتضی: چی می خورید ؟

_طبق معمول همیشه .....

مرتضی : چیز برگر ..... با سس قرمز تند.....

فصل ششم :

کیفم رو پرت کردم روی تختم ..... صدای مامان از پشت در می اومد :

_آرام .... معلومه چته؟..... داری منو می ترسونی ها ..... در رو باز کن ببینم .....

دستامو مشت کردم و مقنعه ام رو از سرم بیرون کشیدم ..... صدام پر بغض بود :
_مامان تو رو خدا بذار چند دقیقه به حال خودم باشم .....
دستگیره ی در چند بار دیگه با نا امیدی بالا پایین رفت و بعد به حال خودش رها شد ..... یه قطره ی اشک از چشمم چکید پایین ..... دلم بدجوری می سوخت .....
روی تختم خم شدم و روتختیمو توی مشتم مچاله کردم ..... اشک ها تند تند میومدند پایین ..... به جای تموم اون دو سالی که توی حبس بودند ....
فرهود با نگاه پر غمش به دنیا اومد جلوی چشمام .... دوست نداشتم اون نگاه رو باور کنم ..... شاید هم اشتباه می کردم .... مثل دو سال پیش که در مورد فرهود اشتباه کرده بودم .... شاید دوباره هم داشتم اشتباه می کردم .....ولی نگاه دنیا چی ؟..... حرفای پر از کینه ش به من چی ؟ .....چرا فرهود نمی ذاشت اون خوشی چند لحظه ای هم یه ذره ادامه پیدا کنه ؟..... من به همین لبخند هم راضی بودم ..... به همین که فرهود یادش بود من عاشق داروسازی بودم ..... همین ها هم برام بس بود .....ولی زد توی حالم .....
دوباره صداش پیچید توی ذهنم ....."دوست ندارم در موردش حرف بزنم "... شاید نباید اینقدر عصبانی می شدم ..... ولی نشد ..... عصبانیتم فقط به خاطر حرفش نبود ..... به خاطر تموم اون لحظه های خفقانی بود که داشتم توی اون کافی شاپ نفس می کشیدم ..... به خاطر اینکه اون نمی فهمید دارم توی اون هوا خفه میشم .....
دستم رو گرفتم جلوی دهنم تا مامان صدای گریم رو نشنوه .....نشنوه که دوباره فرهود غرورمو شکونده بود ..... چی جوری تونست با تموم بی رحمی بذاره تنها برگردم ..... دوباره اشکا با شدت بیشتری مسیر رفتنشو طی کردند .....
صدای زنگ خونه بلند شد ..... حتما بابا بود ..... نباید دلشون رو می شکوندم ..... با تموم اشتیاقم برای گریه کردن از جام بلند شدم ..... لباسم رو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم .....
جلوی آینه اتاقم وایستادم .... چشمام قرمز بودند ..... دستم رفت سمت لوازم آرایشم ..... سعی کردم یه جوری اون قرمزی رو با معجزه ی لوازم آرایش بپوشونم .... ولی آخرش هم هنوز کمی از قرمزی چشمام جا موندند سر جای قبلیشون .....
صدای در اتاق بلند شد و بعد صدای بابا :
_ارام .... خوبی ؟..... نمی خوای بیای بیرون .....
دستی به روی لباسام کشیدم ... یه لبخند زدم و به سمت در اتاقم رفتم ..... کلید رو توی قفل چرخوندم .... در باز شد و بابا و مامان با نگاه نگرونش پشت در ظاهر شدند ....
مامان: دختر تو که مارو نصفه جون کردی ..... معلومه چی شده ؟
نمی دونستم باید چی بگم ..... فقط اینومی دونستم که اونا نباید هیچی بفهمند .... نباید بفهمند که چی شده ..... صدام هنوز خش داشت :
_هیچی نشده ..... یه کاری برای فرهود پیش اومد مجبور شد منو سر کوچه پیاده کنه بره .....
مامان : برای چی گریه کردی ؟..... چرا اونجوری اومدی توی خونه ؟..... چیزی شده آرام؟
_نه مامان من ..... یه ذره دلم گرفته بود .... همین
مامان: منم که باور کردم .....
بابا: ولش کن آرزو ..... بذار راحت باشه .... اذیتش نکن ....
توی دلم کلی از بابا تشکر کردم که مامان رو مجبور کرد بی خیال شه .....هیچ مهارتی توی دروغ گفتن نداشتم و اگه مامان همین جوری ادامه می داد حتما همه ی ماجرا رو لو می دادم.....روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشستم ..... بابا هم کنارم نشست :
بابا: آرام نهار خوردی بابا؟
نگاش کردم..... توی دلم گفتم بابا جونم جاتون خالی کلی غصه خوردم .... سیر سیرم ..... یه لبخند بی جون زدم و سرم رو چرخوندم طرف تلویزیون تا بابا از نگاهم نفهمه دارم دروغ میگم :
_آره بابا جون .... فرهود یه چیزی گرفت با هم خوردیم .....
بابا: اذیتت که نمیکنه؟
_نه بابا جون .... خیلی هم هوامو داره .....

آره حتما داشت .... خیلی هوامو داشت که توی اون خیابون تنها ولم کرد ..... هوامو داشت .....
صدای مامان می اومد که داشت با تلفن حرف می زد ..... صدای تلویزیون نمی ذاشت صدای مامان رو واضح بشنوم ..... به خاطر همین بی خیال گوش دادن به حرفاش شدم .....
بعد از یه چند دقیقه مامان با یه سینی چایی اومد ..... سینی چایی رو گذاشت روی میز و کنار من نشست :
مامان: امشب مهمونی دعوتیم ....
بابا: کجا ؟
مامان: خونه ی شیما جون ..... گفتن بریم صحبت کنیم در مورد تاریخ عروسی .....
بابا: خب می گفتی اونا بیان اینجا .....
مامان: گفتم ..... ولی خیلی اصرار کرد منم دیگه پاپی نشدم .....
بابا: نمی فهمم حالا چرا اصراریه اینقدر زود مراسم عروسی رو بگیریم ..... باشه سال دیگه .....
مامان: قبلا هم بهت گفته بودم که ..... ما توی خانوادمون رسم نداریم ..... مگه خودم و خودت رو یادت نیست ..... ۱۰ روز بعد از عقدمون ، عروسی بود .....
بابا: چی بگم والله .....
از جام بلند شدم تا به اتاقم پناه ببرم بابا همون طوری که داشت با دقت سریال نگاه می کرد گفت :
_کجا میری بابا؟
_میرم توی اتاقم .... یه ذره کار دارم باید انجام بدم .....
رفتم به سمت اتاقم ..... فکر اینکه تا چند وقت دیگه قراره با فرهود توی یه خونه زندگی کنم یه حس دوگانه بهم می داد .... در رو باز کردم و خودم رو انداختم روی تخت .....
صدای گوشیم بلند شد ..... از جام پریدم و گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم .....اسم فرهود روی صفحه بود ..... باورم نمی شد ..... دکمه ی رد تماس رو زدم .... نمی خواستم جواب بدم .....
تماس که قطع شد یه دونه اس ام اس و ۵ تا میس کال روی صفحه اومد ..... ۳ تاش از فرهود بود و دوتای دیگه ش از مهرزاد .....
توی اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که حتی دوست نداشتم اس ام اسش رو بخونم ..... بدون اینکه گوش بدم به حس کنجکاویم اس ام اسش رو پاک کردم و سریع گوشیم رو خاموش کردم ..... نه حوصله ش رو داشتم نه ظرفیتش رو .....
حالا داشتم به حرف تارا می رسیدم ... با جواب مثبتم داشتم خودم رو عذاب می دادم..... گوشیم رو توی دستم محکم فشار دادم و دوباره ولو شدم روی تختم.....

فرهود کلید رو به در انداخت و در رو باز کرد ..... یه نگاه انداختم توی خونه ..... خیلی بزرگ نبود .....
پاهام توی کفش های پاشنه ۱۰ سانتیم بدجوری درد می کرد ..... دامن لباسم رو با لا گرفتم و رفتم توی خونه ..... دو تا فرش سنتی مسی رنگ ته خونه پهن بود .... کف خونه هم پارکت بود ..... یه دست مبل سلطنتی به رنگ مسی و یه دست راحتی چرم به رنگ مشکی و قرمز هم توی خونه خیلی مرتب چیده شده بودند..... یه شومینه ی خیلی خوشگل هم گوشه ی خونه بود که روبه روش یه صندلی تک و شیک قرار داشت .....
رفتم به سمت راهرویی که درست انتهای خونه بود ..... چند تا در اونجا بود .....
صدای فرهود از پشت سرم اومد :
_اونجا اتاق ما هست
با دستش به اتاقی که ته راهروی باریک بود اشاره کرد .....
کفشام رو در آوردم و گرفتم توی دستم ..... رفتم به سمت همونجایی که فرهود اشاره می کرد ..... در اتاق نیمه باز بود ..... با پام یه ضربه بهش زدم ..... در کاملا باز شد .....
اتاق روبه روم به رنگ آبی روشن بود ..... روتختی سرمه ای و آبی با یه تخت سرمه ای و میز توالت به همون رنگ توی اتاق قرار داشت .....
رفتم به سمت تخت و روش نشستم ..... فرهود هم با مکث پشت سرم اومد و با کمی فاصله کنارم نشست .... کتش رو روی تخت انداخت و خودش هم روی تخت ولو شد ..... چشماش رو بسته

بود و آرنجش رو روی چشماش گذاشته بود ..... شنلم از روی سرم افتاده بود ..... از تنم در آوردمش .....
داشتم با خودم فکر می کردم تا چه جوری از فرهود در مورد حمام سوال کنم .... آخرش هم بی خیال شدم ..... از جام بلند شدم .... با تکون خوردن تخت .... فرهود یهو از جاش پرید : ..
_کجا می خوای بری؟
نگاهش سر خورد روی گردن لختم .... نباید شنلم رو در می اوردم .....
_می خوام برم حمام ..... این جوری خوابم نمی بره
فرهود از جاش بلند شد .... دستم رو گرفت به سمت اون یکی اتاق برد م .....
دستش رو به سمت دری که توی اتاق بود گرفت و گفت :
_اونجائه .....
سرم رو انداختم پایین .... این اتاق نسبت به اتاق قبلی کوچکتر بود ولی به همون زیبایی ... یه تخت یه نفره با یه میز تحریر و یه کتابخونه ی نسبتا بزرگ توش قرار داشت ..... منتظر موندم تا فرهود بره بیرون .... ولی انگار قصد نداشت از جاش تکون بخوره .....
_فرهود نمی خوای بری بیرون .....
فرهود دست پاچه یه تکون خورد و به سمت در رفت .....در رو بستم و با کلی بدبختی زیپ لباسم رو باز کردم و از تنم در آوردمش .....
رفتم توی حمام و در رو پشت سرم بستم ..... موهام باز بودند و خیلی گیره بهشون وصل نبود ..... یه نگاه به موهام توی آینه انداختم ..... تا کمرم می رسیدند ..... توشون پراکنده گل طبیعی وصل شده بود .... تاجم رو از سرم برداشتم و گلا رو از روی سرم برداشتم ..... دوش رو باز کردم و رفتم زیرش ..... ریزش آب داغ روی سرم حس خوبی بهم می داد .....
حوله ی سفیدم رو تنم کردم و کلاهش رو روی سرم گذاشتم .... از حمام اومدم بیرون .... یادم رفته بود لباس بیارم و حالا مجبور بودم با این وضع برم جلوی فرهود .....
یه نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق آبی رفتم.....

یه نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق آبی رفتم ..... فرهود روی تخت دراز کشیده بود و داشت سقف رو نگاه می کرد ..... لباسش رو عوض کرده بود یه شلوار ورزشی خاکستری با یه تی شرت جذب به همون رنگ پوشیده بود ..... سعی کردم بهش توجهی نکنم .... به سمت کمد دیواری اتاق رفتم ..... فرهود سرش رو برگردوند به سمتم ..... نگاه خیره ش رو روی خودم حس می کردم ..... در کمد رو باز کردم ..... چند تا لباس خواب توی کمد بود که بی خیالشون شدم ..... پایین کمد توی یه سبد بزرگ چند دست لباس نو بود ..... بهترینشون یه تاپ و شلوارک صورتی بود ... همون رو برداشتم و خواستم به همون اتاق قبلی برم که فرهود صدام کرد :
_آرام ..... می تونی چند لحظه بشینی ؟ می خوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم .....
برگشتم به سمتش .... سرش رو پایین انداخته بود و روی تخت نشسته بود ..... موهاش بلند شده بود .... ولی نه اونقدر که قبلا بود..... امشب واقعا خواستنی شده بود ..... چقدر دوست داشتم محکم بغلش کنم و یه دل سیر توی بغلش گریه کنم .....
رفتم به سمتش :
_بذار اول لباسم رو بپوشم .....
فرهود: بشین .... بعدا برو ..... فقط چند لحظه
دستم رو گرفت و منو کنار خودش نشوند ..... سرم رو آوردم بالا .... نگام توی نگاه خیره ش غرق شد .....باورم نمی شد که اینقدر نزدیک به فرهود نفس می کشیدم ..... داغی نفس هاش باعث می شد لحظه به لحظه ضربان قلبم بره بالاتر .....
فرهود همونجوری زل زده بود توی چشمای من..... دو تا دستام توی دستاش بودند : .....
فرهود : آرام یه سوال ازت دارم ..... خواهش می کنم جوابم رو بده
هنوز مصرانه نگاش رو نگام قفل کرده بود ..... دستام رو ول کرد و ادامه داد :
_برای چی قبول کردی با من ازدواج کنی ؟

خشک موندم سرجام ..... اصلا فکرش هم نمی کردم بخواد در این مورد ازم سوال کنه ..... سرم رو انداختم پایین ..... نمی دونستم باید چه جواب بهش بدم .....
فرهود دوباره گفت :
_آرام حرف بزن .....
دستام رو مشت کردم و تمام تلاشم رو کردم تا نگم چون هنوزم دوست دارم .....
از جام بلند شدم ..... زل زدم به تابلوی خطی که پشت سر فرهود بود :
_هنوز خیلی مونده تا بفهمی ..... خیلی .....
واقعا مسخره بود که به جای حرف های عاشقونه تازه داشت ازم سوال می کرد چرا قبول کردم باهاش ازدواج کنم..... همه چیز این ازدواج مسخره بود .....ن
باید میذاشتم فکر های بد بیشتر از این توی ذهنم رژه بره .... نباید فکر می کردم به اینکه شاید پشیمون شده که گوش داده به حرف مادرش ..... نباید فکر می کردم به اینکه اصلا چرا اون قبول کرده با من ازدواج کنه .....
از اتاق زدم بیرون و رفتم توی اتاق دیگه ... لباسم رو پوشیدم .... موهام خیس دورم ریخته بود ..... همون جا بلا تکلیف مونده بودم ..... ولقعا نمی دونستم باید چی کار کنم .....از یه طرف دوست داشتم برم پیش فرهود و بذارم از امشب یه خاطره ی خوب توی ذهن هر دومون بمونه .... از یه طرف هم دوست نداشتم تنها دلیل خواستنم برای فرهود هوس باشه .... نمی خواستم به خاطر این حس کنارش باشم .....
در اتاق باز شد و فرهود اومد تو ..... نگاش بدجوری سرخ بود :.....
فرهود: چرا وایستادی اونجا؟ .....
_من همین جا می خوابم ....
فرهود : چی؟ .....معلومه چی میگی؟
_گفتم که .... من همین جا می خوابم .....
فرهود : اونوقت چرا؟..... دلیلش چیه ؟ .....
_چون اینجوری دوست دارم .....
یه پوز خند نشست روی لباش :
فرهود : آها ..... پس چرا ازدواج کردی ؟
_به تو ربطی نداره ..... از این جا برو .....
فرهود : اگه نرم چی؟..... دوست دارم بدونم اگه نرم چی کار می کنی ؟ .....
صدام لحظه به لحظه بیتشر بالا می رفت :
_فرهود برو بیرون .....
فرهود : تو زن منی .... منم دوست دارم پیش زنم بخوابم .... خواسته ی زیادیه .....؟؟؟؟
_اما من نمی خوام .....
فرهود: برای چی ؟؟؟؟ ..... دلیلش رو بهم بگو .....
_چون ازت بدم میاد ..... چون تو غیر قابل اعتمادی .....چون .....
بغضم ترکید ..... روی زانوم خم شدم و سر خوردم روی زمین ..... از وقتی که عهدم رو شکونده بودم اشکا هم پر رو تر شده بودند ..... خودم هم نمی دونستم چرا داشتم به فرهود اینجوری می گفتم ..... من که خودم همه ی وجودم فرهود رو می خواست .....
صدای نفس های تند فرهود رو نزدیک صورتم می شنیدم .....گند زده بودم .... مامان همیشه بهم می گفت حواست باشه هیچ وقت به یه مرد نگی بهش اعتماد نداری ..... چون بدجوری روش حساسند..... اما من دقیقا زده بود توی خال ..... وسط وسط گند زدن ..... صدای فرهود بلند بود و عصبانی :
_بلند شو ..... می خوام بهت نشون بدم غیر قابل اعتماد بودن چیه .....
از جام تکون نخوردم .... دستم رو محکم کشید ..... پرت شدم توی بغلش ..... هنوز هم نفساش تند تند و داغ بود ..... یه ترس بد همه ی وجودم رو گرفته بود ..... واقعا چرا باید از شوهرم می ترسیدم .... جوابش رو خیلی خوب می دونستم ..... من از این می ترسیدم که تنها دلیل خواستنم برای

فرهود بشه یه رابطه ی مسخره .... اینو نمی خواستم ..... ازش می ترسیدم ..... فرهود با عصبانیت هولم داد روی تخت دو نفره ..... دیگه اشکام از چشمم پایین نمی اومدند ..... انگار اون ها هم می ترسیدند از این فرهود .....
فرهود با چشمای قرمزش زل زد بهم ..... باید یه چیزی می گفتم ..... نباید می ذاشتم یه خاطره ی بد دیگه از فرهود توی ذهنم ثبت بشه .....داشت تی شرتش رو از تنش در می آورد.....با کلی من من گفتم :
_فرهود ..... نذار دوباره فکر کنم چقدر خودخواهی .....
فرهود تی شرتش رو پرت کرد روی تخت ..... زل زد بهم .... ولی ایندفعه دیگه اون حس بد توی چشماش نبود ..... نگاهم روی تی شرتش بود ..... با عصبانیت تی شرتش رو برداشت و تنش کرد ..... می دونستم که فرهود اینقدر کثیف نیست .... می دونستم .....
یه لبخند نشست روی صورتم .....فرهود به سمت در رفت .... پشتش به من بود :
فرهود : معذرت می خوام .... خودم هم نفهمیدم چم شد ..... از این به بعد تو اینجا بخواب منم توی اتاق کناری .....
در رو پشت سرش بست و رفت ..... صدای بسته شدن در خونه رو هم شنیدم ..... پاهام رو توی بغلم گرفتم و چونه م رو گذاشتم روی زانوهام ..... هنوز هم دلم از دست فرهود گرفته بود ..... ولی می دونستم که هنوز هم مثل قدیم دوستش دارم .... از ته دلم ..... روی تخت دراز کشیدم..... و پتو رو کشیدم روی خودم.....

فصل هفتم:
باد سرد پاییز خورد به صورتم ..... دستام رو کردم توی جیبم ..... اواخر آبان ماه بود و هوا حسابی داشت سرد می شد ..... سرم رو گرفتم بالا و به دنبال ماه گشتم ..... ستاره ها زودتر از ماه خودشون رو نشون دادند..... اما من هنوز داشتم دنبال ماه می گشتم ..... کنار چند تا ستاره جا خوش کرده بود ..... صورت آرام اومد جلوی چشمام ..... رنگ پوستش درست مثل ماه بود .... مهتابی مهتابی ..... امشب واقعا معرکه شده بود ..... اونقدر زیاد که چشمام بدون خواست خودم خیره می شدند روش و نمی تونستم با تموم سعی ام ازش چشم بردارم..... با اون لباس سفید و موهای بلندش و عطر خوبش کنارم نشسته بود ازم توقع داشت که نخوام امشب رو کنار هم باشیم ..... واقعا چرا نخواست ..... یکی با تموم بی رحمی جوابم رو داد .... چون فقط برای انتقام باهات ازدواج کرد ..... اما اون گفت خیلی مونده تا بفهمم .... شاید هم منظورش همین بود ..... چرا الکی امید داشتم به اینکه براش همون فرهود قدیمم ..... اصلا چرا اینقدر برام مهم شده بود که بدونم حس آرام نسبت به من چیه ..... بهانه تراشیدم برای این سوال توی ذهنم ..... چون اسمش توی شناسنامه ..... برای اون یه ورق بی ارزشه .... برای من که ارزش داره .... مهمه ..... من تعهد دارم به اون..... از خودم می ترسیدم .... از اینکه برگردم توی اون خونه و نتونم به خواسته ی آرام عمل کنم ..... حداقل الان اصلا نمی تونستم.....
صدای پارس یه سگ از چند متریم اومد ..... انگار اونم زده بود بیرون برای هواخوری..... تا حالا کی رو دیدی که شب عروسیش به جای اینکه توی رخت خواب گرم باشه مثل دیوونه ها توی هوای سرد قدم بزنه ... اونم برای اینکه به زنش فکر نکنه ..... دوست داشتم بگم این ازدواج هم مثل دوستی با دنیا اشتباهه .... ولی ته دلم اینو قبول نداشتم .... یه جورایی حس می کردم این درست ترین کار زندگیم بوده و خواهد بود .....و برای همیشه این بهترین تصمیمی بوده که توی زندگیم گرفتم .....
روی یه نیمکت نشستم ..... و گوشیم رو در آوردم و شروع کردم به بازی کردن ..... می خواستم اینجوری همه ی فکر ها رو از ذهنم دور کنم.....
صدای نازک یه دختر توی گوشم پیچید:
_سلام ..... چطور ی؟؟؟؟؟
سرم و گرفتم بالا ..... دختری باموهای بلوند و آرایش غلیظ جلوی روم بود ..... بی خیال کم محلی و اخم من نشست کنارم ..... دوباره شروع کرد به حرف زدن:

_اینجا چی کار می کنی آقا خوشتیپه..... ؟.....
از جام بلند شدم .... بی خیال باز ی با گوشی گذاشتمش توی جیبم....
دختره با دو خودش رو به من رسوند و نفس زنون گفت:
_چرا قهر می کنی ؟..... بهت نمیاد اهل حال نباشی.....
صدام رو بردم بالا:
_حالا که دیدی نیستم .... برو سراغ یکی دیگه تا تلکه ش کنی .....
اخماش رو برد توی هم:
_کی خواست تلکه ت کنه ..... نگو خوشت نمیاد یه حال اساسی با هم بکنیم
_خفه ..... فهمیدی یانه ؟ .....
با دو از دختره دور شدم ..... داشت حالم رو به هم می زد ..... بوی لجنش رو هنوز حس می کردم ..... چی باعث می شد یه دختر به اینجا کشیده بشه؟؟؟ .....
دوباره یاد آرام افتادم ..... چه قدر خوش خیال بود اون دختر لعنتی که فکر می کرد .... فرهود زیر قولش می زنه و تعهدش رو میشکونه.....
رفتم سمت مجتمع ..... روی یه نیمکت سبز که توی مجتمع بود نشستم..... دستام رو به هم قلاب کردم و پشت سرم گذاشتم ..... یه قطره اب افتاد روی صورتم و بعد قطره های متوالی ای بود که می خورد روی صورتم .... لباسم خیس خیس به تنم چسبیده بود اما من هنوز همون جا نشسته بودم و قصد نداشتم از جام تکون بخورم ..... نگاه کردم به آسمون .... هوا داشت روشن می شد و بارون هنوز داشت با اصرار می بارید ..... دستام رو کردم توی جیبم و با رخوت از جام بلند شدم ..... یه ساعت بود زیر بارون بودم ..... شاید هم بیشتر .... بدنم کوفته ی کوفته بود ..... لباسام هم سنگین تر از قبل شده بودند .....
پاهام رو روی زمین کشیدم و به سمت در ورودی رفتم ..... کلید رو انداختم به قفل ..... خدا رو شکر کردم که طبقه ی همکف میشینیم .... چون حتی حس سوار اسانسور شدن رو هم نداشتم ..... در خونه باز شد و گرما به صورتم هجوم آورد ..... در رو بستم و رفتم تو .....به سمت صندلی کنار شومینه رفتم و روش ولو شدم .... کلید توی دستام رو هم شوت کردم روی زمین .....دوست داشتم یه دوش آب داغ بگیرم تا یه ذره حالم جا بیاد ولی اصلا توان بلند شدن از جام رو هم نداشتم ..... دستام رو گرفتم روی آتیش شومینه ..... اما هنوز وجودم سرد بود ..... خستگی و سرما با هم به بدنم حمله کرده بودند .... سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمام رو روی هم گذاشتم.....

فصل هشتم :
دستام رو بالای سرم کشیدم ..... هنوز هم دوست داشتم بخوابم ..... بهش نیاز داشتم ..... ولی گلوم خشک خشک بود و بدجوری ازم طلب آب می کرد .....
دستام رو گذاشتم روی تخت و از جام بلند شدم .... از لای چشمای نیمه بازم یه نگاه به ساعت اتاق انداختم که درست روبه روی تخت بود ..... تازه ساعت ۵ بود ..... دلم نمیومد چشمام رو کاملا باز کنم .... با همون چشمای نیمه باز به سمت در بسته ی اتاق رفتم .... سرم رو گذاشتم روی در ..... می خواستم بی خیال تشنگیم بشم ولی دوباره خشکی گلوم مصمم کرد به رفتن .....
در رو باز کردم .... پاهام روی زمین کشیده می شد ..... هوا گرگ و میش بود و با اون چشمای نیمه باز نمی تونستم خوب جلوم رو ببینم ....
پام گیر کرد به یه چیزی و محکم خوردم روی زمین .....کمرم وزانوم درد گرفت ..... دوباره دستم رو گذاشتم روی زمین و بلند شدم ..... دستم رو بردم سمت کمرم ..... بدجوری درد می کرد .....دستام رو به چشمام مالیدم و این دفعه چشمام رو کامل باز کردم .....دوست نداشتم دوباره بخورم زمین ..... خوابم یه کوچولو پریده بود و بیشتر از این دوست نداشتم در حقش کم لطفی کنم .....
در یخچال رو باز کردم و بطری اب رو برداشتم ..... در کابینت ها رو تند تند باز کردم تا یه لیوان پیدا کنم ..... حدس زدم توی کابینت های بالای سرم باشه ..... در اولین کابینت رو باز کردم و یه لیوان پایه دار از توش در آوردم ..... بطری آب رو گرفتم سمت لیوان شروع کردم به ریختن آب توی لیوان .....
یه صدای ناله از توی هال شنیدم ..... لیوان آب رو بردم سمت دهنم که دوباره همون صدا رو شنیدم ..... همون طوری که لیوان رو گرفته بودم توی دستم به سمت صدا رفتم ..... اصلا حواسم به پله ی

کوچیک آشپزخونه نبود ..... دوباره محکم خوردم زمین ..... لیوان از دستم افتاد و صدای شکستنش تموم خونه رو پر کرد .....
بدنم بدجوری درد می کرد ..... دستم رو گذاشتم روی زمین و خواستم از جام بلند شم که حس کردم دستم داره می سوزه ..... همون جوری روی زانوهام نشستم و دست چپم رو گرفتم توی اون یکی دستم ..... یه تیکه شیشه ی بزرگ رفته بود توش .....چشمام رو روی هم فشار دادم..... با دستم شیشه رو گرفتم و با زور از دستم کشیدم بیرون ..... صدای ناله هنوز می اومد . و با صدای آخ من در هم پیچید .....شیشه رو پرت کردم اونور تر ..... با احتیاط از جام بلند شدم و به سمت کلید لوستر رفتم ..... چراغ که روشن شد اول از همه فرهود رو دیدم روی صندلی کنار شومینه نشسته بود و خواب خواب بود ..... یه صدای ناله از توی دهنش بلند شد ..... نگرانش شدم ..... تموم قلبم شروع کرد به تپیدن ..... بدون توجه به تیکه های شیشه رفتم جلو ..... دوباره پام شروع کرد به سوختن ..... پام رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم ..... یه تیکه شیشه ی رفته بود توش ..... امان از فرهود که حواسم رو هم می دزده ..... زخم پام به وخامت دستم نبود ..... دستم رو به شیشه زدم ..... و از پام در آوردمش ..... دوباره خواستم به سمت فرهود برم ... که یاد اون همه شیشه ی خرد شده افتادم .....
رفتم به سمت آشپزخونه ..... زیر ظرفشویی جارو رو پیدا کردم .....ته خونه خون ریخته بود ..... پام رو با سختی روی زمین می ذاشتم ..... شیشه ها رو جمع کردم و سریع به سمت فرهود رفتم که از همون فاصله هم می شد تشخیص داد حالش حسابی بده ..... دیگه تنها چیزی که یادم نبود حس درد و سوزش و خستگی توی بدنم بود..... سینه ش آروم بالا و پایین می رفت ..... با اون چشمای بسته و صورت ملتهبش هم باز برام خواستنی بود ..... دستم رو بردم سمت پیشونیش ..... داغ بود ..... خیلی ترسیدم ..... آروم صداش کردم :
_فرهود .... فرهود ...
جواب صدا کردنم فقط ناله بود ...دستم رو بردم سمت بازوشو خواستم از جا بلندش کنم ....کاپشن خاکستریش خونی شد ..... تمام زورم رو به کار گرفتم اما وزنش برای من زیاد بود و نمی تونستم تکونش بدم .....
دوباره صداش کردم :
_فرهود ..... تو رو خدا یه تکونی بخور .....
اما فرهود هنوز همون جوری لم داده بود و داشت ناله می کرد....

اما فرهود هنوز همون جوری لم داده بود و داشت ناله می کرد .... دوباره بازوش رو گرفتم توی دستم ..... کاپشنش خونی خونی شده بود ..... تمام زورم رو زدم و با کلی بدبختی بالاخره تونستم تکونش بدم ..... نتونستم خیلی زیاد جا به جاش کنم همون پایین صندلی ولش کردم .....
لی لی کنان به سمت اتاق رفتم و یه بالش با یه پتو برداشتم و برگشتم ..... سرش رو بلند کردم و بالش رو گذاشتم زیر سرش ..... پتو رو هم انداختم روش .....
هنوز قلبم تند تند می زد ..... دستم داشت به شدت خون می اومد ..... کنارمون یه جعبه ی دستمال کاغذی بود .... برش داشتم و چند تا گذاشتم روی دستم ..... و دستم را مشت کردم تا خونریزیش کمتر بشه .....
با یه دستمال و یه ظرف بزرگ اب کنار فرهود زانو زدم .... دستام می لرزیدند ..... دستمال رو خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش ..... یه تکون شدید خورد ..... و دوباره ناله کرد ..... دستمال رو برداشتم و دستم رو گذاشتم رو ی پیشونیش که خون دست من روش بود ..... هنوز داغ بود .....
بازوش رو گرفتم و محکم تکونش دادم .... باید هر جور شده بیدارش می کردم و زود تر می رفتیم بیمارستان..... فرهود چند بار ناله کرد و آخرش رضایت داد به باز کردن چشماش ..... با گیجی نگام کرد .....
بی توجه به نگاش رفتم به سمت اتاق .... باید زودتر لباس می پوشیدم ..... با کلافگی دنبال مانتو ها و لباسام گشتم ..... آه ..... اعصابم حسابی داغون بود ..... معلوم نبود مامان لباسام رو کجا قاییم کرده ..... با عصبانیت در کمد رو باز کردم و تموم لباسا رو ریختم بیرون ..... اشکام داشتند میومدند

پایین ..... فرهود اون بیرون داشت توی تب می سوخت و من همین جوری مونده بودم و نمی تونستم کاری کنم ..... از دست خودم عصبانی بودم .... حسابی هول کرده بودم .....
یاد اتاق یه نفره افتادم و با دو رفتم توش ..... یه کمد دیواری دیگه اونجا بود .... با عجله درش رو باز کردم ..... دیوار سبز اتاق خونی شده بود .....
بالاخره پیداشون کردم ..... یه لبخند بزرگ از خوشحالی زدم و یه مانتو و شال در آوردم ... سریع پوشیدمشون و رفتم به سمت فرهود ..... فرهود دوباره چشماش رو بسته بود ..... صداش کردم .....فقط یه تکون کوچیک خورد .....
رفتم جلو محکم تکونش دادم ..... چشمام پر اشک بود ... با دست خونیم اشکام رو پاک کردم ..... دست فرهود رو گرفتم و به طرف خودم کشوندمش ..... بیدار شده بود .... ولی هنوز ضعف داشت .....
دستش رو انداختم دور شونم و با زور کشوندمش بیرون .....خودش هم تموم تلاشش رو می کرد که پابه پای من راه بیاد .....
رفتم به سمت پارکینگ ..... فرهود با چشمای نیمه بازش نگام کرد و آروم به جیبش اشاره کرد ..... دستم رو بردم سمت جیب شلوارش و سوییچ ماشین رو در آوردم ..... در رو باز کردم و فرهود با کمک من نشست توی ماشین عروسی که هنوز گلای سرخ رز روشون جامونده بود .....
نشستم پشت فرمون ..... پام هنوز می سوخت و دستم خون می اومد ..... تشنگیم هم بیشتر از قبل شده بود ..... با پشت دستم اشکام رو پاک کردم .... دنده عقب گرفتم از پارکینگ مجتمع زدم بیرون .....
فرهود چشماش رو بسته بود ..... معلوم نبود چه بلایی سر خودش آورده بود ..... کلی به خودم فحش دادم که باعث شدم این بلا سرش بیاد ..... همش تقصیر خودم بود ..... تقصیر من بود که فرهود اینجوری بی جون افتاده بود روی صندلی ..... اگه دیشب اونطور باهاش حرف نمی زدم این بلا سرش نمیومد .....
هنوز چشمام پر اشک بود ..... از آینه یه نگاه به فرهود انداختم .... واقعا چی توی اون وجودش داشت که به خاطرش حاضر بودم همه چیزم رو بدم .....
صدای پارس یه سگ از جلوم بلند شد محکم زدم روی ترمز .... ولی انگار دیر شده بود ..... سگ سیاهی که تا چند لحظه ی پیش داشت پارس می کرد بی جون افتاده بود جلوی ماشین ..... لعنتی .....نمی دونم چرا در یک زمان باید این همه مشکل جلوی روم قد علم کنه .....
در ماشین رو باز کردم زدم بیرون ..... یه لحظه بدنم یخ کرد..... سوز پاییز تا مغز استخوونم رو لرزوند .....دستام رو روی سینه م قفل کردم و با انزجار به سگی که جلوی روم افتاده بود نگاه کردم .....
نمی دونستم باید چی کار کنم ..... گیج شده بودم ..... برگشتم به سمت فرهود که حالا صورتش کاملا قرمز شده بود .... معلوم بود حسابی حالش بده .... یه نگاه دیگه به سگ انداختم ..... خدایا ببخش .....
رفتم به سمت ماشین ..... دنده عقب گرفتم و بعد با سرعت از کنار سگ رد شدم .....همونجوری که یه دستم به فرمون بود اون یکی دستم رو بردم سمت فرهود و گذاشتم روی پیشونیش .... هنوز داغ بود .....
فشار پام رو روی گاز زیاد کردم ..... درست زیر پارک ممنوع پارک کردم و به سمت فرهود رفتم ..... دوباره تکونش دادم .....چشماش رو باز کرد.....

با نگرانی و با یه صدای تقریبا بلند گفتم :
_فرهود خواهش می کنم بلند شو .....
فرهود به سختی از جاش بلند شد و دستش رو انداخت دور گردنم ..... سنگینی بدنش روم بود ..... کمر درد و سوزش دست و پام امونم رو بریده بود .....
جلوی در اورژانس یه مرده با پیرهن سفید داشت از کنارمون رد می شد ..... با خوشحالی صداش کردم :
_ببخشید .... آقا ... میشه کمکم کنید ....

برگشت به سمت من ..... با تعجب به من و فرهود یه نگاهی انداخت و سریع به سمتم اومد .....
دستای فرهود رو از روی شونم برداشت و دور شونه ی خودش گذاشت و صدا کرد :
_رفیعی بیا اینجا .....
یه پسره با روپوش سفید جلوی رومون ظاهر شد و بدون توجه به من به سمت همون آقا رفت :
_بله دکتر ..... بذارید کمکتون کنم .....
بی هدف دنبال اون دو تا مرد می رفتم ..... فرهود رو روی یه تخت خوابوندند و دکتر شروع کرد به معاینه کردنش ..... دستام رو گذاشتم روی صورتمو روی صندلی سر خوردم ..... تازه نگاهم افتاد به لباسام ..... هنوز شلوارک پام بود .... با دمپایی های که خیلی برام بزرگ بودند ....
دوباره چشمام پر اشک شد ..... ببین فرهود من هنوز هم اینقدر احمق بودم ..... اینقدر احمق بودم که با تموم خاطرات لعنتی بازم همونقدر دوستت داشتم .....
صدای دکتر بالای سرم اومد :
_ببخشید خانوم .....
سرم رو برم بالا ..... خوبی اش این بود که شلوارک پام زیادی کوتاه نبود .... اونقدر هول کرده بود که یادم رفته بود حداقل چادرم رو بپوشم .....
اشکای صورتم رو پاک کردم و گفتم :
_چی شد ؟ حالش خوبه ؟
_بله نگران نباشید ..... فکر کنم حال شما بدتر باشه ..... میشه دستتون رو ببینم .؟ .... بدجوری داره خون میاد .....
دستم رو به سمتش گرفتم ..... با دقت نگاش کرد وگفت :
_بخیه می خواد ..... برید توی اون اتاق تا براتون بخیش بزنن ....
سریع از جام بلند شدم .... پام تیر کشید ..... بدون توجه به دکتر و اتاقی که داشت بهم نشون می داد ... دوباره به اتاق فرهود رفتم ..... با خیال راحت خوابیده بود .....
صدای اون دکتر از پشت سرم اومد :
_نگران نباشید .... یه آمپول زدیم تا تبش بیاد پایین ..... حالش اونقدر ها هم بد نیست .... یه سرماخوردگیه همین .....
روی صورت فرهود ، روی بازوش خونای خشک شده من بود ..... نگام افتاد توی ظرف استیل کنارش ..... چشمام قرمز قرمز بود و صورتم پر خون خشک شده .....
از تخت فرهود دور شدم و به سمت دکتر رفتم..... فکرش رو هم نمی کردم اولین شب با هم بودن من و فرهود به اینجا کشیده بشه.....

فصل نهم :
با بی حالی چشمام رو باز کردم .... تموم بدنم درد می کرد و گلوم بدجوری می سوخت .....چشمام خیره موند به دیوارای سفیدی که دور تادورم بودند .....
آرام از در اتاقی که توش بودم اومد تو ..... اول از اون وضعش خنده م گرفت .... ولی این خنده سریع جاشو به عصبانیت داد ..... اصلا برام قابل درک نبود که با یه مانتو و شلوارکی که فقط ۱۰ سانت زیر زانوش رو پوشونده بود جلوم بایسته ....
اخمام ناخواسته اومد توی هم ..... کنار من روی صندلی نشست .... صورتش رنگ پریده بود و جای خون روش مونده بود ..... دستش رو هم باند پیچی کرده بود .... اصلا نمی فهمیدم چه خبره .....
صدام عصبانی بود :
_معلومه اینجا چه خبره؟؟
آرام بی توجه به سوال من دستمال خیسی که دستش بود روی پیشونیم کشید .....
_داری چی کار می کنی ؟
دستش یه لحظه روی پیشونیم بی حرکت موند .... اما دوباره شروع کرد به کار خودش ..... متنفر بودم از اینکه سوالم بی جواب بمونه .....
دستش رو کنار زدم و بلند تر گفتم :

_جوابمو بده آرام .....
آرام یه نگاه عجیب بهم انداخت که معنیش رو نفهمیدم : .....
آرام: حالت بد بود ..... آوردمت بیمارستان .....
_خودت تنهایی؟
آرام: آره .....
تازه یاد دیشب افتادم .... ولی از اون همه مسافتی که آرام منو آورده بود بیمارستان فقط چشمای پر از اشک آرام یادم بود که اونم مطمئن نبودم توی واقعیت بوده باشه .... وگرنه برای چی اینقدر خونسرد جلوم نشسته بود و هیچی از نگاش معلوم نبود .....
از این همه بی تفاوتی آرام ناراحت شدم .....و نا خود آگاه لحنم گزنده شد :
_برای چی با این سرو وضع اومدی ؟.... نمی تونستی یه لباس بهتر بپوشی ...؟ .....
آرام به پشت صندلیش تکیه داد و جوابم رو نداد ..... دوباره صدام رو بردم بالا :
_آرام نرو روی اعصابم .....
چشماشو باز کرد و با یه لحنی که دلخوری توش بیداد می کرد گفت :
_حتما نمی تونستم .....
صدای در اتاق بلند شد و یه مرد عینکی با صورت تازه اصلاح شده ش از در تو اومد .....
آرام از جاش بلند شد و کنار موند ..... دکتر هم به سمت من اومد و گفت :
_چه طوری پهلوون ...؟ .....
سعی کردم لبخند بزنم :.....
_خوبم ..... فقط یه ذره گلوم درد می کنه ... همین .....
دکتر: من به خانومتون هم گفتم الکی نگران شدن .....
آرام پرید وسط حرف دکتر :
_ما می تونیم بریم..... ؟
دکتر: البته .... گفتم که هیچ مشکلی نیست .....
دکتر از اتاق بیرون رفت ..... دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و از جام بلند شدم ..... آرام هم همونطوری مونده بود و اصلا هم به روش نمیورد تا به من کمک کنه .....
دوباره با حرص یه نگاه به لباساش انداختم و گفتم :
_تو جلوتر برو تا منم پشت سرت بیام .....
آرام بی حرکت سر جاش موند :
_اگه نخوام چی ؟
_آرام بهت گفتم راه بیفت
آرام: خوشم نمیاد بهم دستور بدی .....
با حرص دستم رو مشت کردم و یه دونه زدم به تخت .... تخت یه تکون خورد ..... اما آرام همونطور بی تفاوت سر جاش مونده بود .....
بی توجه به اون از اتاق زدم بیرون ..... خیلی خوشش می اومد باهام بازی کنه ..... حالا که اینجوری بود چرا من باهاش بازی نکنم .....
به سمت ماشین گل زده ی کنار خیابون رفتم ..... روش یه قبض جریمه بود ..... خانوم راننده برداشته بود درست زیر پارک ممنوع پارک کرده بود .....آرام هم به سمت ماشین اومد و دزدگیر ماشین رو زد وپشت فرمون نشست....

سوار شدم و در رو محکم زدم بهم :
_معلومه حواست کجاست ؟.... اون از لباس پوشیدنت .... اینم که از رانندگیت ...
برگه ی قبض رو پرت کردم جلوش ..... خودم هم نمی فهمیدم چرا دارم اینجوری رفتار می کنم .....
به جای اینکه ازش تشکر کنم که منو ، خودش تنهایی آورده بیمارستان داشتم باهاش اینجوری تا می کردم ..... دوست داشتم باهاش دوستانه تر حرف بزنم ولی هنوز نمی تونستم درک کنم چرا با شلوارک از خونه اومده بیرون .....

آرام با حرص قبض رو از جلوش برداشت....و بلند گفت :
_حقا که بی لیاقتی ..... از اون سگی که بهش زدم تا زودتر برسونمت بیمارستان هم بی لیاقت تری .....
بدون اینکه اجازه بده من حرف بزنم صدای ضبط رو تا آخر بالا برد و به سمت خونه روند .....معنی حرفش رو نمی فهمیدم ....سرم رو تکیه دادم به پشت سرم و سعی کردم بیشتر از این عصبانی نشم .....

_____

جلوی در خونه منتظر زل زدم به آرام تا در رو باز کنه ..... آرام دستش رو برد سمت جیبش و با درموندگی گفت :
_یادم رفته کلید بیارم .....
بی عرضه .... دوباره داشت می شد همون آرامی که با اخلاقش حسابی می رفت روی اعصابم .....
دستام رو بردم توی جیب شلوارم و محتویاتش رو بیرون آوردم .... کیف پولم و چند تا برگه تمام اون محتویات رو شامل می شد ..... سری تکون دادم و نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.... یادم اومد که دیشب دست کلید رو پرت کرده بودم روی زمین .....
دوتایی به در خونه تکیه دادیم ..... ساعت ۸ بود که از بیمارستان بیرون اومدیم .....
آرام همونطوری که به در تکیه داده بود گفت :
_باید بریم سراغ یه کلید ساز .....
یهو یه فکری به سرم زد ..... کلید خونه رو به مهرزاد داده بودم تا تخت و پرده هایی که مامان خریده بود بیاره ..... بعد هم یادم رفته بود کلید رو ازش بگیرم .....
گوشی موبایلم رو از اون یکی جیبم در آوردم و سریع شماره ی مهرزاد رو گرفتم ..... صداش پر خواب بود ..... روزای جمعه که به قول خودش همه دست از سر کچلش بر می داشتند تا ساعت 12 می خوابید :
_الو .....
صدام گرفته بود ..... چند تا سرفه کردم اما فایده ای نداشت :
_مهرزاد ... پاشو کلید خونه رو بردار بیا اینجا .....
مهرزاد: جان ؟..... چی میگی اول صُبی؟ .....
_بلند شو از جات .... خرسه ساعت ۹ .... چقدر می خوای بخوابی؟ .....
مهرزاد: دوباره چی کار کردی ؟.... تو یه جمعه هم دست از سر من برنمی داری ؟ .....
_مهرزاد ببند دهنو ..... پاشو بیا .... ما پشت در موندیم ..... فهمیدی یا نه ؟
مهرزاد: دست گلای جدید به آب می دی .....آخه من از دست تو چه کنم ؟ .....
_حالا پاشو بیا .... یه جوری جبران می کنم .....
مهرزاد: چه کنم که زیادی دل رحمم ..... خودت تنهایی؟؟
_آخه اگه خودم بودم که زنگ می زدم در رو برام باز می کردن..... خیلی باهوشی .....
مهرزاد: خب حالا ..... من الان راه می افتم .....
گوشی رو قطع کردم و به سمت آرام برگشتم که روی زمین نشسته بود .....
رنگ صورتش حسابی پریده بود ..... کنارش نشستم و گفتم :
_قرار شد مهرزاد برامون کلید بیاره ..... بلند شو بریم توی ماشین .....
از جاش بلند شد ... و شروع کرد به راه رفتن..... ولی وقتی داشت راه می رفت می لنگید .... به قدم هام سرعت دادم و خودم رو به آرام رسوندم .....
_پات چی شده؟.... چرا اینجوری راه می ری؟ ....
آرام همونجوری به راه رفتنش ادامه داد .... بدون اینکه نگام کنه گفت :
_شما نمی خواد زیاد نگران بشی .... چیزی نیست خوب میشه .....
دست باند پیچی شده ش رو گرفتم ..... صورتش جمع شد ولی هیچی نگفت و با عصبانیت دستش رو از دستم بیرون کشید :...
_تو فقط قراره با من توی یه خونه زندگی کنی ..... فقط همین ..... پس هیچ چیز من به تو ربطی

نداره فهمیدی ؟ .....
کلافه موندم سرجام و آرام به رفتنش ادامه داد ..... صدام رو کمی بلند کردم تا بشنوه :
_پس چرا منو بردی بیمارستان ؟ .....
یه مکث کوتاه کرد و همونجوری گفت :
_چون حوصله ی نعش کشی نداشتم ....
_فقط همین ؟
برگشت به سمتم ..... نگاهش باعث شد بیشتر از قبل یخ کنم :
_آره فقط همین .....
یه پوزخند زد و سریع از کنارم رد شد .... حالا دیگه برام مسلم شده بود که به خاطر انتقام باهام ازدواج کرده ... باید خوشحال می شدم که اون بهم گفت کاری بهم نداره ..... باید خوشحال می شدم که قراره همونطوری که دوست داشتم مستقل زندگی کنم و به کسی هم جواب پس ندم ..... آره باید خوشحال می شدم ..... با این فکرا یه لبخند اومد روی لبم .... اما نمی دونستم چرا هنوز ته دلم ناراضی بود و یه چیز دیگه می خواد ..... یه چیزی که داشت با اصرار می گفت کاش اون نگاه گریون آرام توهم تب نبوده باشه ..... یه چیزی که دوست داشت حرفای الان آرام از ته دلش نباشه .....
در رو باز کردم و توی ماشین نشستم .... از آینه یه نگاه به آرام انداختم که روی صندلی عقب دراز کشیده بود و چشماش بسته بود .... دمپایی های گشادش رو در آورده بود و پاهاش رو توی دلش جمع کرده بود ..... یه زخم کف پای راستش بود ..... جای بریدگی .... پس به خاطر این بود که نمی تونست درست راه بره ..... معلوم نبود چه بلایی سر خودش آورده بود که دستش باندپیچی شده بود و پاش هم به این وضع افتاده بود .....
سرم رو گذاشتم روی فرمون ..... حسابی خسته بودم ..... هنوز هم بدنم کوفته بود و درد می کرد .....
با صدای ضربه به شیشه ی ماشین سرم رو بلند کردم و به مهرزاد نگاه کردم که داشت با یه لبخند نگام می کرد ..... در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ....
مهرزاد با خنده یکی زد پشتم و گفت :
_به به اقای شادوماد .....خوش می گذره ؟ .....
در جواب چشمکش یه اخم کردم .... که دوباره گفت :
_فدای اون اخمت بشه مهرزاد ..... چرا دوباره سگ شدی.... ؟؟؟ .....
_کلید رو بده مهرزاد .... اصلا اعصاب شوخی ندارم .....
مهرزاد: نه حالا قبلا خیلی اعصابش رو داشتی ..... حالا چرا موندی پشت در ؟
_قضیه ش مفصله ..... شاید برات گفتم ....
مهرزاد: خیلی رو داری .... منو از خواب ناز کشیدی بیرون حالا برام نازم می کنی ..... بابا ایول داری رفیق .....
صدای در ماشین بلند شد .... هر دو هم زمان به عقب برگشتیم ..... آرام دستشو به سمت شالش برد و به مهرزاد سلام کرد ....
مهرزاد با تعجب به آرام و دستش نگاه کرد و بعد نگاه پر از خشمش رو به من دوخت :
_عروس و دوماد ..... چی کار کردید شما ؟..... این چه وضعیه ؟ .....
سرش رو آورد در گوشم و آروم زمزمه کرد :
_چی کارش کردی ؟..... چرا دستش رو بسته؟ .....
خودم رو کنار کشوندم و بلند گفتم :
_من کاری نکردم ..... تقصیر من نیست که یکی دیگه نمی تونه درست یه کاری رو انجام بده .....
آرام با حرص نگام کرد .... و درست رو به روم وایستاد .... انگار هر دومون حضور مهرزاد و فراموش کرده بودیم :....
_خیلی بی چشم و رویی

مهرزاد بین من و آرام وایستاد و گفت :
_اِستُپ ..... پیلیز ..... چه خبره اینجا ؟..... نه می خواد جواب منو بدید نه اینکه به جون هم بیفتید ... من خودم یه فکری به حال فضولیم می کنم .... حالا بیاید بریم در رو باز کنیم که دارم می میرم از گشنگی .... خوابم رو که به باد دادید ..... حداقل یه چیزی بدید بخوریم .....
آرام جلوتر از ما راه افتاد ..... این اولین اعلام جنگ اساسیمون بود ..... سر چیزی که خودمم نمی دونستم دقیقا چیه ....
مهرزاد مسیر رفتن آرام را با چشم دنبال کرد و گفت :
_خیلی از دستت شاکیه ..... حالا چرا اینجوری لباس پوشیده بود .....
بدون اینکه حتی یه نگاه دیگه به مهرزاد بندازم به سمت خونه رفتم .... اعصاب حرف زدن هم نداشتم ...
صدای مهرزاد از پشت سرم بلند شد :
_حالا خوبه کلید دست منه .... کجا می رید دو تایی..... ؟؟؟؟؟ ....

آرام چند تا نون تست رو گذاشت روی میز و خودش هم روی صندلی نشست ..... مهرزاد یکی از نون ها رو برداشت و بدون توجه به من و آرام که دستامون رو روی سینه مون قفل کرده بودیم و به پشت صندلی تکیه داده بودیم لقمه می گرفت و می ذاشت توی دهنش ..... صدای گوشی آرام بلند شد ..... دستم رو بردم جلو و چایی رو برداشتم ..... همونطوری که داشتم چایی داغ رو می خوردم نگاهم به آرام بود .....
صداش بلند بود و خوب می تونستم حرفاش رو بشنوم .....
آرام: بله آقای کیانی .... حتما ..... مزاحمتون می شم .....
دندون هام رو روی هم فشار می دادم و به آرام نگاه می کردم ..... همه ی فکر های منفی دنیا باهم حمله کردند به ذهنم ..... حتی نمی تونستم به این فکر کنم که شاید فقط یه صحبت بین دوتا همکلاسیه ..... همه ش فکر های منفی بودند که توی ذهنم رژه می رفتند ..... شاید همون پسره ی توی کافی شاپ بود ..... شاید .....
دستم رو مشت کردم و چایی رو یه نفس سر کشیدم .... زبونم از داغی چایی سوخت ....آرام یه خنده ی کوتاه کرد و به سمت اتاق رفت .....
مهرزاد که مسیر نگاه من رو به سمت آرام دیده بود گفت :
_چته فرهود ؟..... چرا اینجوری این بیچاره رو نگاه می کنی ؟ .....
لیوان چایی رو کوبوندم روی میز .... یه حس نسبت به آرام داشتم که دقیقا نمی دونستم چیه ..... فقط همینو می فهمیدم که اصلا دوست ندارم آرام برای یکی دیگه اینجوری بخنده ..... مهرزاد دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت :
_کجایی رفیق؟؟؟..... حواس نذاشته برات ها ....؟ .....
از جام بلند شدم و صندلی رو محکم عقب کشیدم :
_مهرزاد چرت نگو ..... من رفتم توی اتاقم..... تو هم صبحونه ت رو خوردی برو .....
مهرزاد: بابا ایول به این مهمون نوازیت .... خداییش کشته مرده ی همین اخلاق سگیتم ..... برو جانم .... برو که الان نمیشه از ۱۰۰ متریت هم رد شد .....
رفتم توی پذیرایی ..... لکه های خون روی زمین ریخته شده هنوز همون جا بودند .....
به سمت اتاق رفتم ..... روی در کمد دیواری هم خون بود .... معلوم نبود این دختره چی کار کرده بود که همه جا رو آباد کرده بود .....
به سمت تختم رفتم و روش ولو شدم ..... هنوز کوفتگی دیشب توی بدنم بود و از صمیم دلم نیاز داشتم که یه خواب اساسی بکنم.....

چشمام رو به زور باز کردم و دستم رو بردم بالای سرم تا گوشیم رو بردارم ..... یه نگاه به ساعتش انداختم و سریع از جام بلند شدم .... ساعت ۷ بود و من باید ساعت ۸ توی شرکت کارت می زدم .....

یه دست کشیدم روی صورتم و از روی تخت پایین پریدم ..... گلوم هنوز درد می کرد ولی به مدد آمپول هایی که دیروز نوش جان کرده بودم خیلی حالم بهتر شده بود .....
سریع خودم رو به دستشویی رسوندم ..... شیر آب رو باز کردم و دستم رو بردم زیرش یه مشت آب پاشیدم توی صورتم ..... چشمام برق زدند ..... امروز حسابی سر حال بودم.....وقت دوش گرفتن نداشتم وگرنه خیلی بهش نیاز داشتم ..... آب هنوز با فشار می اومد .... سرم رو توی یک لحظه بردم زیر آب ..... عالی بود .... بدنم یخ کرد ولی بعدش کم کم این حال خوب بیشتر و بیشتر می شد و بدنم به اون اب یخ عادت می کرد .....
سرم رو از زیر آب کشیدم بیرون .... دندون هام می خوردند روی هم ..... حوله ی آبی رنگ کنار آینه رو برداشتم و موهام رو خشک کردم ..... حالا برخورد دندون هام روی هم کمتر شده بود ..... حوله رو روی شونه م انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم .....
خونه حسابی ساکت بود .....نگاهم روی میز صبحونه ثابت موند .... صبحونه حاضر روی میز چیده شده بود .... بوی نون داغ دماغمو قلقلک داد ... صدای معده م به یادم آورد که دیشب شام هم نخوردم .....
به سمت میز صبحونه رفتم و صندلی رو عقب کشیدم ..... بوی هل و دارچین توی آشپزخونه پیچیده بود ..... یه نفس عمیق کشیدم و با تموم وجودم بوی هل رو حس کردم .....
یه صبحونه ی تپل خوردم و لباسام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون ..... امروز شارژ شارژ بودم و آرام هم مثل اینکه دعوا رو گذاشته بود کنار .....
صبحونش که خیلی بهم چسبید .. حتما آشپزیش هم به همین خوبی بود .....
پله ی آخر رو هم بالا رفتم و رسیدم به در شرکت ..... باید حتما به بابا می گفتم که یه فکری به حال آسانسور ساختمون بکنند ..... از ۷ روز هفته ۸ روزش خراب بود .....
کنار در چوبی قهوه ای یه تابلوی طلایی بود که روش با خط مشکی چاب شده بود : شرکت آریا .... با مدیریت برادران علیزاده
یه لبخند به روی تابلو زدم و رفتم تو ..... یه سالن بزرگ با کف گرانیت جلوی روم ظاهر شد ..... چند تا در هم توی سالن بود که هر کدوم متعلق به یکی از کارکن های شرکت بود ..... به سمت میز چوبی خانوم حسینی رفتم ..... مقنعه ی مشکی پوشیده بود با یه مانتوی خیلی گشاد ....
همونجوری هم میشد تشخیص داد که بارداره .....
جلوی میزش وایستادم .... گوشی رو از گوشش دور کرد و دست چپش رو روی گوشی گذاشت :
_سلام مهندس علیزاده ... صبحتون به خیر
_سلام ..... اون پرونده هایی که آقای علیزاده گفتند رو لطف کنید .....
چشمی گفت و همونطوری که داشت با تلفن حرف می زد دستش رو برد به سمت کشوی زیر میزش و چند تا پرونده رو بیرون کشید ..... پرونده ها رو گذاشت روی میز و دستش رو برنداشت .... معلوم بود باهام کار داره ..... یه نگاه منتظر بهش انداختم .....
خداحافظی ای کرد و گوشی رو گذاشت :
_ببخشید مهندس علیزاده ..... آقای تابان بودند داشتند سفارشات جدیدشون رو می گفتند .....
_موردی نیست ..... با من کاری داشتید ؟
خودکارش رو روی کاغذ روبه روش کشید و گفت :
_بله ..... راستش پدرتون کارتون داشتند گفتند اومدید بگم بهتون .....
کیفم رو از دست راستم دادم به دست چپم :
_خانوم حسینی ..... دفعه ی صدمه که بهتون میگم توی محیط کار هیچ وقت نگید پدرتون ..... فقط آقای علیزاده.... مفهومه؟
شرمنده سرش رو تکون داد و خود کارش رو میزش گذاشت :
_ببخشید مهندس علیزاده ..... فراموش کردم ....
_دفعه ی آخر باشه .....
به سمت در قهوه ای که کنار دیوار قرار داشت رفتم .....
پشت در یه مکث کوتاه کرد و با دستم به در زدم .... صدای بابا از پشت در اومد :

_بیا تو فرهود .....
هنوز که هنوز بود بعد از ۳ سال کار کردن با بابا نمی فهمیدم از کجا می فهمه که من پشت درم .....یه بار که ازش سوال کردم گفت تو مدل در زدنت با همه فرق می کنه ..... ولی من خودم اصلا نمی تونستم این تفاوت رو بفهمم .....
در رو پشت سرم بستم..... بابا پشت یه میز بزرگ چوبی نشسته بود و عینک مطالعه ش رو زده بود ..... یه کاغذ زیر دستش بود که داشت می خوندش ..... پشت سرش یه پنجره ی خیلی بزرگ بود .....که باعث شده بود اتاق بابا نسبت به بقیه ی اتاق ها یه وجه تمایز و برتری داشته باشه .....
سلام کردم و روی مبل کنار میز بابا نشستم ..... بابا سرش رو از روی برگه ی زیر دستش بلند کرد و گفت :
_چه طوری فرهود جون ؟..... شادوماد باز که دیر اومدی سرکار .....
سرم رو انداختم پایین .... بابا یه خنده ی بلند کرد و گفت :
_این دفعه اصلا اشکالی نداره ..... بالاخره باید حق داد بهت ..... تازه ازدواج کردی و هنوز نمک زندگی توی کار نیست ....خب گفتم بیای اینجا چون می خواستم در مورد یه موضوعی صحبت کنم .....
پام رو انداختم روی پای چپم و با دقت به بابا خیره شدم :
_مهندس نصرتی رو که یادته؟.....یه ماه پیش رفت ..... الان نیروهامون کمه ..... سفارش ها هم زیاد شده ....قراره یه شعبه ی دیگه هم بزنیم .....به خاطر همین چند روز قبل با چند نفر مصاحبه کردم و یکی رو انتخاب کردم ..... همون دانشگاهی که تو درس خوندی درس خونده .....فکر کنم با هم هم کلاسی بودید.....چون اونم تازه فارغ التحصیل شده ..... الان توی اتاق تو منتظره .... بهش بگو باید چی کار کنه ..... می گفت زبان فرانسه ش خوبه .... بیشتر به خاطر این راضی شدم استخدامش کنم .... اینجوری دیگه نیاز نیست یه مترجم هم استخدام کنیم ..... خودت هم اون سفارشای مهندس تابان رو آماده کن ... باید برای فردا حاضر بشه ..... فردا باید براش بفرستیم .....
_باشه بابا..... من رفتم .....
بابا سرش رو تکون داد ..... از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم .....
بالاش نوشته بود "مسئول فنی".....در اتاق باز بود ..... اول چشمم خورد به میزم که ورقه های روش نامنظم پخش شده بودند .... .. بالای میزم یه تابلو از چند تا اسب بود که داشتند می دویدند .....
نگاهم سر خورد روی دختری که پشتش به من بود و روی زمین خم شده بود و داشت یه چیزی از روی زمین برمی داشت ....
یه سرفه کردم و به سمت میزم قدم بداشتم ..... دختره که صدای سرفه ی منو شنیده بود از جاش بلند شد و به سمتم برگشت ....
یه سرفه کردم و به سمت میزم قدم بداشتم ..... دختره که صدای سرفه ی منو شنیده بود از جاش بلند شد و به سمتم برگشت .... قدم هام وسط راه موندند..... باورم نمی شد دنیا درست جلوم وایستاده و داره یه کاغذ رو توی دستش مچاله می کنه .....نگاهم مات مونده بود روی چشمای سبزش .....معلوم بود اون هم از این موضوع خبر نداشته چون چشماش داشتند داد می زدند که خیلی متعجبه .....
دنیا چند بار چشماش رو باز و بسته کرد و گفت :
_فکر نمی کردم آقای علیزاده پدرت باشه .....
دسته ی کیفم توی دستام فشرده شد :.....
_حالا که دیدید هست .....
برگه رو چند بار تکون داد و سعی کرد چروک هایی که به خاطر مشت کردنش روش افتاده بود رو صاف کنه :
_به هر حال مهم اینه که من قراره اینجا کار کنم .....
حس تنفر دوباره اومد سراغم ..... به سمت میزم رفتم و روی صندلی نشستم ....
کیفم رو گذاشتم روی میز و گفتم :

_بله ..... می تونید بشینید .....
دنیا روی مبل چرم کنار میز من نشست و گفت :
_راستی بهتون تبریک میگم به خاطر ازدواجتون .....
یه نگاه به حلقه ی پلاتینی توی دستم انداختم ..... و رو به دنیا گفتم :
_ممنون .....
دنیا تقریبا روی مبل لم داد :
_از ازدواجت راضی هستی؟؟؟؟
نگاهش کردم .... روی لبش یه لبخند بود ..... درست مثل قدیم ها .....
سرم رو تکون دادم و با صدای محکمی گفتم :
_با تمام وجودم احساس خوشبختی می کنم .....
دوست داشتم زود تر به این بحث بی سرانجام خاتمه بدم ولی دنیا خیلی راضی به نظر می رسید ....

کیفش رو گذاشت روی پاش و گفت :
_اما من که نامزدیم رو به هم زدم ..... من و ستار اصلا به درد هم نمی خوردیم .....
نگاهم متعجب روی دنیا موند .... باورم نمی شد که نامزدیش با ستار رو هم به هم زده ..... یکی داشت توی ذهنم می گفت کاش صبر می کردم و اینقدر زود با آرام ازدواج نمی کردم .....یه نگاه دیگه به حلقه ی توی دستم انداختم ... من حق نداشتم اینجوری فکر کنم .... حتی اگه الان مجرد بودم باز هم نباید به دنیا فکر می کردم ..... دنیا برای من مرده بود .....حرف آرام یادم اومد ....." تو فقط قراره با من توی یه خونه زندگی کنی" .... نگاه کردم به لبخند دنیا ..... بوی عطر چایی ای که آرام صبح درست کرده بود توی بینیم پیچید ..... آرام داشت بهم دروغ می گفت ..... کاراش یه چیز دیگه می گفتند .....
نگاهم رو از لبخند پر معنی دنیا گرفتم .....نباید به حرف های پنهان شده پشت لبخندش گوش می دادم ..... من تعهد داشتم ..... من قول داده بودم که به آرام خیانت نکنم ..... این حق رو نداشتم ....
سرم رو انداختم پایین و شروع کردم از کار برای دنیا گفتن ..... شاید اینجوری می تونستم لبخند دنیا رو فراموش کنم.....

فصل نهم:
تارا کیفم رو از دستم کشید و دسته اش را دور دستش پیچاند.... به خاطر سنگینی کیف ابروهاش توی هم گره خورد :
_چی ریختی توی این آرام؟.... چرا اینقدر سنگینه؟
دستم رو بردم جلو تا کیف رو از دستش بگیرم :
_خب من که گفتم خودم میارمش .....
تارا:لازم نکرده .... تو مواظب دست و پات باش.....فعلا که کله ی من ضربه خورده و دارم کیف شما رو حمل می کنم ....
_هر جور دوست داری .....
تارا به سمت یه نیمکت که درست زیر درختی قرار داشت رفت و روش نشست ...من هم کنارش نشستم ...
یک بار دیگه آدامس باد کرده ش رو زیر دوندون های آسیاش ترکوند و گفت :
_آرام یعنی جدی جدی دیشب هیچ خبری نبود ؟
دست سالمم رو بردم جلو و یکی زدم روی سرش :
_خیلی پررویی تارا ..... هزار باربا تمام پر رویی پرسیدی منم جوابت رو دادم ....
تارا نگاهش رو دوخت به اسمان گرفته و گفت :
_آخه موندم چه طوری دلت اومده دست رد بزنی به سینه ی فرهود ....جدی جدی دلت اومد؟.... من که اگه بودم ....
با حالت مصنوعی اخمام رو آوردم توی هم .... تارا همیشه همین طوری شوخی می کرد ...اگه کسی

خوب نمی شناختش حرفاش رو باور می کرد چون در کمال جدیت حرفاش رو می زد .
کش چادرم رو باز کردم و انداختمش روی شونه م :
_خدا به داد شوهرت برسه ..... فکر کنم طاقت نیاری و .....
تارا وسط حرفم بلند شروع کرد به خندیدن و من هم یه لبخند زدم و به چهره ی تارا نگاه کردم .... یه مرفه بی درد به تمام معنا که برخلاف شوخیاش خیلی منطقی بود ... همیشه هم می گفت عشق هم اگه بخواد به وجود بیاد باید با منطق باشه وگرنه به مفت هم نمی ارزه ..... به خاطر همین بود که همیشه منو سرزنش می کرد به خاطر عشق به فرهود .....
یه صورت سبزه با چشمای کشیده ی قهوه ای داشت با قد بلند و موهای مش کرده..... هیچ کس باور نمی کرد من و تارا هم سن باشیم و با هم دوست ..... ولی با همه ی اینا من تارا رو دوست داشتم و با وجود اینکه به حرفاش عمل نمی کردم ولی گاهی اوقات بیش از حد به حقیقت حرفاش معتقد بودم .....
تارا دست باندپیچی شده م رو توی دستش گرفت و گفت :
_آرام واقعا که خیلی دیوونه ای ..... نیگا چه به روز خودت آوردی؟ .....
_بی خیال دیگه تارا ..... میای بریم با هم خرید؟
تارا نگاه مشکوکی بهم انداخت و با لحن خاصی گفت :
_چطور؟
_همین طور ..... دلم تنگ شده برای گشت زدن توی مغازه ها .....
تارا: آهان حالا فهمیدم .... همون مرض رایج بین خانوم ها گریبان گیرت شده دیگه ؟
با خنده سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و چادرم رو دوباره روی سرم کشیدم .....
سوار ماشین تارا شدم .... تارا هم پشت فرمون نشست و در همان حال گفت :
_حالا چرا براش صبحونه درست کردی ؟.... خودت هم نمی دونی می خوای چی کار کنی ها؟... از یه طرف ، حال طرف رو میگیری ... از یه طرف دیگه براش این کارا رو می کنی .....
دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم ..... صدای تارا معترض شد :
_آرام جدی خودت هم می دونی می خوای چی کار کنی؟
چشمام روقفل کردم توی چشمای تارا که داشت با دقت منو نگاه می کرد :
_راستش نه .....دلم اصلا به این موش و گربه بازی ها راضی نیست .....
تارا: منم راضی نیستم .....حالا که اون اشتباهی که عقل ردش می کرد و کردی و با فرهود ازدواج کردی .... حداقل یه ذره باهاش راه بیا ..... اون مرده ها .....تو که دوست نداری هنوز مهر عقدت خشک نشده طلاق بگیری ؟ ...
دوباره شده بود همون تارایی که فقط حرف تلخ می زد ..... دوباره داشت به یادم می آورد عشق یه طرفه م رو .....
چشمام رو بستم و به پشت صندلی تکیه دادم :
_تارا ..... منو برسون خونه ....
گرمای دستش رو روی شونه م احساس کردم ....دوباره گفت :
_ببخش آرام نمی خواستم ناراحتت کنم ... ولی خب من دوستتم .... الان ناراحت بشی بهتره تا یه روز که دیگه خیلی دیر شده .....اصلا دیگه درموردش حرف نمی زنیم..... حالا هم چشماتو باز کن و یه خنده بکن که می خوام ببرمت یه جای باحال تا خرید کنی .....
پلک هام رو روی هم فشار دادم ....تارا دوباره با یه لحن ملتمس گفت :
_جون تارا .... اگه نخندی میرم دوست دختراین غلومی سر کوچمون میشما
یه لبخند ناخواسته نشست روی لبام .... چشمام رو باز کردم ....
تارا یه جیغ بنفش کشید و با خوشحالی چند تا بوق پشت سر هم زد :
_عشق است آرام ؟
دستم رو زدم روی شونه ش و گفتم :
_عشق است

آنقدر با تارا خندیده بودیم و الکی توی مغازه ها چرخیده بودیم که وقتی به خودمون اومدیم دیدیم ساعت هفت هست و هوا هم حسابی تاریک شده .....
گوشیم رو از توی کیفم در آوردم تا ساعت رو نگاه کنم ....شارژش تموم شده بود و خاموش بود به سمت تارا که کنارم مونده بود برگشتم و گفتم :
_تارا ببین ساعت چنده؟ ....
تارا بسته های خرید رو پشت در خونه گذاشت و تا خواست به ساعت نگاه کنه در خونه باز شد ....
کلمه ی نُه توی دهن تارا جاموند و من فقط یه صدای آروم ازش شنیدم ..... دلم خیلی شور می زد .....
یه نگاه به چشمای سرخ فرهود انداختم که ساکت داشت من و تارا رو نگاه می کرد .... معلوم بود حسابی عصبانیه ..... سکوت مطلق بینمون قصد شکستن نداشت .... فقط صدای نفس های تند فرهود بود که توی اون جمع خود نمایی می کرد .....
یه نگاه به تارا کردم .... ناخون هاش رو برده بود سمت دهنش و داشت می جویدشون ، این معنیش این بود که تارا حسابی ترسیده .... وقتی تارا می ترسید من که دیگه باید برای خودم فاتحه می خوندم .....
صدای تارا سکوت رو شکست ... صداش بدجور می لرزید :
_رفته بودیم خرید ....
بعد یه نگاه به بسته های خرید که جلوی پامون بود انداخت ... انگار که می خواست یه مدرک رو به یه بازرس نشون بده .....
فرهود بدون اینکه به بسته های خرید نگاه کنه دست زخمیمو گرفت و کشید توی خونه ..... اونقدر سریع و غیر منتظره این کار رو انجام داد که اجازه ی هیچ عکس العملی رو به من یا تارا نداد .....
دستم حسابی درد می کرد و احساس می کردم یه آهن داغ گذاشتند روش و دارن فشارش میدن .....دستم رو ول کرد و با عصبانیت هولم داد روی زمین ..... تارا هنوز مات حرکات فرهود بی حرکت مونده بود سرجاش ....
یه قطره اشک چکید روی گونه م ..... فرهود در رو بست و اومد به طرفم ..... دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که صدای در بلند شد ..... یکی داشت با مشت محکم می زد به در که مطمئنا تارا بود .....

صدای دادش از پشت در می اومد :
_در رو باز کن فرهود ..... می خوای چی کارش کنی ؟.... تو رو خدا اذیتش نکن .....
فرهود در رو باز کرد و مشت تارا توی هوا موند ..... تارا یه قدم رفت عقب و دوباره حرفاش رو تکرار کرد .....
داشت با چشمش به من اشاره می کرد که فرار کنم..... اما من همونجوری روی زمین ولو شده بودم و انگار هیچ توانی نداشتم برای اینکه از جام بلند بشم..... تارا هنوز داشت با سرش بهم آلارم می داد ....
سعی کردم به اون حس ناتوانی غلبه کنم و از جام بلند بشم که صدای بلند فرهود سرجام خشکم کرد :
_از توی خونه ی من برو بیرون .... این هیچ ربطی به تو نداره ..... فهمیدی خانوم محترم؟؟؟؟
از همون فاصله هم می تونستم حرکت گلوی تارا رو ببینم که آب دهنش رو قورت می داد ..... در دوباره بسته شد و این بار دیگه صدای در نیومد ....
فرهود همونطوری که دستش رو روی دستگیره ی در گذاشته بود سرش رو پایین انداخت ..... برگشت به سمت من ..... چشماش خیس هم بودند..... اشتباه نمی کردم ... چشماش خیس هم بودند ....
کنار اون حس ترس یه حس خوب هم اومد شاید هم یه سوال که داشت توی ذهنم تکرار می شد:
یعنی به خاطر منه ؟
صداش رو برد بالا :
_آرام .....مگه مغز توی سرت نیست ؟

روی زمین نشست ....درست روبه روی من .... چادر از سرم افتاده بود .....نگاهش به همون چادری بود که روی زمین پخش شده بود....

دیگه صداش بلند نبود .....داشت آروم حرف می زد :
_معلومه تا حالا کجا بودی؟..... می دونی ساعت چنده؟ .....
حق داشت گند زده بودم ... قبول داشتم که اشتباه کردم ..... چون بهش خبر نداده بودم و رفته بودم بیرون ..... همونطوری نشسته اومد به طرفم .....
روی زانوهاش نشست و چونم رو گرفت و سرم رو آورد بالا :
_اصلا فکر کردی به اینکه من باید کجا دنبالت می گشتم ؟..... آخه کدوم دامادی رو دیدی که روز بعد از عروسیش ندونه زنش تا این وقت شب کجا بوده؟ ...
از این نزدیک خیلی خوب اون خیسی رو می دیدم ...
صداش دوباره رفت بالا :
_می فهمی که من در قبال تو مسئولم؟..... می فهمی که قول دادم مراقبت باشم ؟.....اگه یه اتفاقی برات بیفته من باید چه جوابی به بقیه بدم؟ .....
تمام اون حس خوب پر زد ..... یه بغض نشست توی گلوم .... انگار جاش خیلی خوب بود .... چون اصلا قصد نداشت از جاش تکون بخوره..... چقدر خوش خیال بودم من که فکر می کردم الان میگه به خاطر اینکه دوستت دارم نگرانت شدم .... به خاطر اینکه دوست دارم مراقبت هستم ..... به خاطر اینکه نگران اینم که چه جوابی به دلم بدم هواتو دارم .....واقعا چقدر خوش خیال بودم من .....
دستش رو از زیر چونم کنار زدم .... باند سفید دستم قرمز قرمز بود ..... دستم به خاطر فشار دست فرهود دوباره خونریزی کرده بود .... خیلی درد می کرد اما دردش توی درد دلم گم بود .....
فرهود با چشماش مسیر رفتن منو به اتاق نگاه کرد .... در اتاق رو باز کردم و رفتم تو ....صدای فرهود از پشت در اومد... کلید رو توی قفل چرخوندم ....
دوست داشتم تنها باشم .... دستم داشت سر می شد ..... رفتم روی تخت و پاهام رو توی دلم جمع کردم ..... دلم خیلی گرفته بود .... چی می شد اگه فرهود منو می خواست .... چی می شد اگه حرفاش فقط به خاطر حس تعهدش نبود .....دستگیره ی در با تمام امیدواری برای باز شدن بالا و پایین می رفت .....
صدای فرهود دوباره اومد :
_آرام .... بیا بیرون کارت دارم ..... چرا در رو قفل کردی ؟ .....
دستام رو گذاشتم روی گوشم تا صداش رو نشنوم .... چرا نمی فهمید ؟... چرا هیچ وقت نمی تونست بفهمه ؟.... بفهمه که چه حالی دارم ....
دستام رو بیشتر فشار دادم اما هنوز صداش می اومد :
_دارم بهت میگم در رو باز کن.....

فصل یازدهم:
با پام محکم به در زدم .... زیر لب لعنتی ای گفتم و همونجا پشت در نشستم .... امروز واقعا که روز معرکه ای شده بود .... اون از اومدن دنیا و این هم از آرام .....
دستام رو بردم به سمت سرم و گذاشتم روی شقیقه هام .....
عصر وقتی اومده بودم خونه آرام خونه نبود .... هیچ یادداشتی هم نذاشته بود تا بدونم کجائه ..... با خودم فکر کردم شاید هنوز کلاس داره و بالاخره سرو کله ش پیدا میشه ..... باورم نمی شد که اینقدر منتظر اومدنش باشم ..... ساعتم رو گذاشته بودم جلوی چشمام و گذر ثانیه هاش رو هم با دقت می شمردم ..... ساعت ۷ که شد به گوشیش زنگ زدم ولی .... خاموش بود ..... چقدر با تموم امید دو ساعت تموم به گوشیش زنگ زدم ..... خودم هم دقیقا نمی دونستم چند بار زنگ زدم به گوشیش و الکی گوش دادم به صدای یکی که می گفت : آقا دست بردار گوشیش خاموشه .....حتی نمی تونستم به کسی چیزی بگم .... از کی باید می پرسیدم ... از خاله آرزو ؟یا از دایی عماد ؟..... قرار بود اونا چی بهم بگن ؟..... بگن ما دخترمون رو دست تو سپردیم اون وقت تو از ما سوال می کنی ؟.... اونم درست یه روز بعد از روز ازدواجتون ؟ .....

دستم رو آوردم بالا و یه نگاه بهش انداختم .... اونقدر عصبانی بودم که دوست داشتم یه سیلی بزنم توی گوشش ..... کشیدمش تو تا بهش بگم دیگه حق نداره پاش رو از خونه بیرون بذاره ..... تا بفهمه که نباید بدون اینکه چیزی بگه از خونه بزنه بیرون .... ولی وقتی اونجوری دیدمش که روی زمین ولو شده تموم اینا یادم رفت .... حتی اون سیلی ای که کلی براش نقشه کشیده بودم .....
دستم خونی بود .... اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که نگاه نکردم ببینم کدوم دستش توی دستمه ....
دستم رو کشیدم توی صورتم و یه بار دیگه آرام رو صدا کردم ..... کاش زود تر این در رو باز می کرد ..... می خواستم برام توضیح بده .... توضیح بده و بعدش ازم معذرت بخواد و دیگه هم با من اینکار رو نکنه .....
بلند شدم و یه بار دیگه با مشت کوبوندم روی در .... در کمال ناباوری در باز شد و آرام با مانتوی سرمه ای و مقنعه ی مشکی توی چارچوب در ظاهر شد ....
دست چپش توی دست راستش بود وباندپیچی دستش پرخون بود ..... دستم رو بردم جلو :
_بذار ببینمش .....
دستش رو کشید عقب :
_لازم نکرده .....
دو قدم اومدم عقب :
_چی شده؟
_بخیه هاش در رفته .....
از کنارم رد شد و یه تنه بهم زد .... اصلا متوجه نبودم چرا از دستم ناراحته .....این من بودم که باید از دستش عصبانی می شدم .همه چیز برعکس شد .به جای اینکه اون عذر بخواد به خاطر سهل انگاریش، این من بودم که دهنم رو باز کردم برای اینکه شاید بتونم از دلش در آرم.خودم هم نمی فهمیدم این فرهود منت کش از کجا سر و کله ش پیدا شده :
_آرام ..... خواهش می کنم بذار .... ببینم دستت رو .....
آرام سرجاش موند .به طرفش رفتم و جلوش وایستادم .دست خونیش رو گرفتم توی دستم .باند دستش رو باز کردم .هیچ وقت از خون بدم نمی اومد ولی حالا با دیدن خون آرام و دستش که به اون وضع افتاده بود دلم ضعف رفت و چشمام سریع اومدند روی هم و بسته شدند .
آرام دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت :
_بهتره بریم بیمارستان ..... باید یه بار دیگه بخیه بشه .....
از کنارش رد شدم و سریع رفتم توی دستشویی .... نگام رو انداختم توی آینه .... چند قطره عرق روی پیشونیم نشسته بود . یاد دست آرام افتادم .. چرا اصلا حواسم نبود و دستش رو کشیدم؟ .....
دستم رو گذاشتم کنار آینه و با دست راستم یه مشت آب سرد پاشیدم توی صورتم .....بدون اینکه صورتم رو خشک کنم از دستشویی بیرون اومدم ...
آرام آماده نشسته بود روی کاناپه و چند تا گاز استریل گذاشته بود روی دستش ....
همون طوری که نشسته بود نگام کرد و گفت :
_اگه حالت بده می خوای نریم؟ ....
یه لبخند زدم که بیشتر به دهن کجی شبیه بود تا لبخند ....از موقعی که اومده بودم خونه لباسم رو عوض نکرده بودم.با همون سوئیشرت قهوه ای و شلوار جین مشکی رفتم به سمت در :
_بلند شو ..... باید زودتر بریم بیمارستان .....
بوی عطر آرام از پشت سرم اومد .

گارسون غذاهایی که سفارش داده بودیم گذاشت جلومون وبعد از گفتن جمله ی تکراریه دیگه عرضی نیست و تعارفات کنارش رضایت داد و از میز دور شد ....
وقتی مطمئن شدم گارسون از میز دور شده به سمت آرام برگشتم که منتظر داشت منو نگاه می کرد ....
یه لبخند زدم و گفتم :

_چرا شروع نمی کنی ؟..... زود باش ....
سرش رو انداخت پایین و با دست راستش قاشق رو برداشت ..... دست تازه بخیه شده ش رو هم از روی میز برداشت و خواست چنگال رو باهاش برداره که اخماش رفت توی هم ..... یه تیکه از کباب برگ رو جدا کردم و بردم سمت دهنم ....
آرام هنوز داشت با قاشقش کلنجار می رفت... حق داشت با یه دست و بدون چنگال غذا خوردن خیلی عذاب بود .... کباب برگ رو گذاشتم توی دهنم ....
آرام کلافه قاشق رو توی بشقابش رها کرد و لیوان دلستر رو از جلوی خودش برداشت و به پشت صندلیش تکیه داد.... کباب برگ رفت سمت مری ....
یه نگاه به آرام انداختم ، ساده و بدون آرایش .....ولی همون جوری هم می تونست من رو مجبور کنه به اینکه نگاهم رو ازش نگیرم ..... دستم رو بردم جلو و بشقاب آرام رو برداشتم و گذاشتم جلوی خودم .... کباب برگ رو براش تیکه کردم تا با چنگال راحت بتونه بخوره ..... وقتی کارم تموم شد بشقاب رو گذاشتم جلوی چشمای متعجب آرام .....
آرام یه لبخند مهربون زد ... درست مثل آرام دوسال پیش ..... باورم نمی شد این همه دلم برای این لبخند تنگ شده باشه .....
تشکری کرد و با رضایت شروع کرد به خوردن..... یه تیکه ی دیگه گذاشتم توی دهنم ..... کاش دوباره این حال خوبمون به هم نریزه ..... از این سکوت بینمون زیاد راضی نبودم ..... خودم باید استارتش رو می زدم .....
تمام حواسم رو جمع کردم تا دربازه ی چیزی حرف نزنم که دوباره بخوره توی حال هر دومون :.....
_آرام .... نمی خوای از دیشب که بردیم بیمارستان چیزی بگی ؟..... قضیه ی اون سگه چی بود ؟
آرام خنده ای کرد و یه جرعه از دلسترش خورد .... توی انتخاب غذا که خیلی با هم تفاهم داشتیم ....

لبخندش هنوز ادامه داشت :
_هیچی باهاش تصادف کردم .....
_خب اونم برمی داشتی میاوردی بیمارستان .....
آرام: فکر کنم زدم کشتمش .... شدم قاتل ....
_اونم از نوع زنجیره ایش ... مگه یادت نیست یه بار هم با هم مسابقه گذاشتیم گنجشک بزنیم .... تو یکی با اسلحه ی شکاری زدی؟..... خودمونیم ها نشونه گیریت خیلی خوبه .....
آرام افتاد به سرفه ..... لبخندم روی صورتم خشک شد ..... داشتم از خاطرات گذشته براش می گفتم .... اون هم با این همه ذوق .....
آرام یه ذره دیگه از دلسترش خورد .... سرفه ش قطع شده بود و داشت با همون نگاه سرد نگام می کرد ..... تا آخر غذا خوردن نه اون چیزی گفت و نه من .....
پول غذا رو حساب کردم و از در رستوران زدیم بیرون .....

ماشین به راه افتاد....من و آرام هر دومون ساکت زل زده بودیم به سیاهی شب و فقط گوش می دادیم به آهنگی که توی ماشین پخش می شد ..... آرام سرش رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد ..... با وجود اینکه وسط غذا خوردن خراب کرده بودم ولی این بهترین کباب برگی بود که تا حالا خورده بودم ....
سرعتم رو کم کردم و از توی آینه یه نگاه به آرام انداختم و صداش کردم..... هومی گفت و همونطوری که سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود سرش رو به سمتم چرخوند ....
این سکوت داشت زیاد می شد :
_صبحونه ی امروز عالی بود .....خیلی بهم چسبید .....
آرام سرش رو از روی پشتی بلند کرد و گفت :
_مرسی ... امیدوارم صبحونه های تو هم خوب باشه
با تعجب نگاهم رو دوباره انداختم توی آینه :
_جانم ؟

_خب یه روز درمیون نوبت من میشه ..... یعنی فردا تو باید صبحونه درست کنی .....
_جان؟؟؟
با کلی پرسش به سمت آرام برگشتم ..... آرام به سمت جلو اشاره کرد و گفت :
_جلوت رو نگاه کن .....
سرم رو دوباره به سمت جلو چرخوندم ..... حرف آرام هنوز هضم نشده بود توی نورون های مغزم :.....

_میشه یه بار دیگه حرفت رو تکرار کنی ؟
آرام : چرا که نه .... گفتم فردا نوبت توئه صبحونه درست کنی .....
_یعنی چی؟
صدای آرام کمی ناراحت شد :
_یعنی اینکه من غلام حلقه به گوش تو نیستم .....
فکر اینکه ساعت ۶ صبح بیدار بشم و صبحونه حاضر کنم داشت می زد توی حال اعصابم :....
_من که صبحونه درست نمی کنم ..... اصلا حرفت برام مفهوم نیست .....
آرام :باشه اگه اینجوری دوست داری موردی نداره ....
یه لبخند از روی پیروزی روی لبام نشست .... آرام دوباره شروع کرد به حرف زدن :
_هرکسی برای خودش صبحونه و نهار و شام درست می کنه .....
محکم زدم روی ترمز .... آرام محکم صندلی رو گرفت و گفت :
_چه خبرته؟
بی توجه به حرف آرام به سمتش چرخیدم داشت یه اعلام جنگ دیگه راه می انداخت ..... شانس آوردم که شب بود و خیابون هم خلوت ...
دستام رو دور فرمون قفل کردم و گفتم :
_چی داری میگی ؟
آرام: چیز بدی گفتم ؟..... من از اول هم گفته بودم هیچ چیز ما به هم ربطی نداره ....
اخمام رفت توی هم .... تازه داشتم به اون آرام مهربون عادت می کردم ..... اصلا نمی فهمیدم چرا اینقدر یهویی مسیرش رو عوض می کنه و به یه سمت دیگه شنا می کنه ..... "هر دم از این باغ بری می رسد ....."
حالا دوباره شده بود همون آرام خروس جنگی که هیچ جور با اسمش تفاهم نداشت :.....
_باشه .... پس تو صبحونه .... منم شام ..... نهار هم که من شرکتم ... تو هم دانشگاه .....
آرام نگاش رو دوخت توی چشمام ..... انتقام رو از چشماش هم می تونستم بخونم :
_باشه قبول .....
دوباره دنده رو جا انداختم و راه افتادم .... هر چی بود از زیر این سحر خیزی که فرار کرده بودم.....

صدای گوشیم از بالای سرم بلند شد .... دستم روبردم سمت گوشی و با چشم های بسته برش داشتم ..... معلوم نبود صبح به این زودی کیه که داره زنگ می زنه .....
چشمام رو یه ذره باز کردم و دکمه ی سبز گوشیم رو فشار دادم .....
خمیازه ی بلندی کشیدم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم..... صدام هنوز پر خواب بود..... یه صدای دخترونه و شاد از اونور گوشی بهم سلام کرد .....مغزم هنوز توی خواب بود و داشت آنالیز می کرد صدای پشت تلفن رو .....
صدای پشت تلفن خندون گفت :
_فرهود ... هنوز که خوابی .....
گوشی رو محکم تر به گوشم چسبوندم .... صدای دنیا بود ... اشتباه نمی کردم ..... مطمئن بودم .. ولی دلیل زنگ زدنش رو نمی دونستم ... اون هم این وقت صبح .....
دوباره شروع کرد به حرف زدن :
_می خواستم بیدارت کنم ..... یه ربع به هفته ..... مگه نمیای شرکت ؟ .....
خواستم جوابش رو بدم که صدای در بلند شد و پشتش صدای آرام :
_فرهود بیدار نمیشی؟

دنیا دوباره شروع کرد به حرف زدن .... اصلا وقت فکر کردن هم بهم نمی داد :
_نظرت چیه با هم بریم شرکت ؟..... بیام سراغت ؟
صدای آرام هم دوباره بلند شد .... دستم رو گذاشتم کنار تخت و از روش پریدم پایین .... حتما سر دنیا خورده بود به جایی .... فکر کرده بود من بازیچه ی دستشم که هر وقت بخواد باهام خوب باشه و هر وقت خواست بزنه توی برجکم .....
گوشی هنوز توی دستم بود .... به طرف در رفتم و در رو باز کردم ..... هنوز به آرام نگاه نکرده بودم ... به در باز شده تکیه دادم و جواب دنیا رو دادم :
_من خودم می تونم بیام شرکت .... لازم به کمک شما نیست ..... خداحافظ
گوشی رو قطع کردم و از همون جا پرتش کردم روی تخت .... برگشتم سمت آرام دستاش رو روی سینه ش قفل کرده بود و داشت با کنجکاوی نگام می کرد ..... یه بافت سفید با شلوار لی سرمه ای پوشیده بود و موهاش رو جمع کرده بود بالای سرش .....خوب لباس می پوشید ..... از سلیقه ش خوشم میومد .... صبحونه ی دیروز اومد توی ذهنم ....
یه لبخند زدم و گفتم :
_صبحت به خیر خانوم سحر خیز .....
آرام از جلوی در کنار رفت و جوابم رو داد .....بعد از اینکه صورتم رو شستم و آماده شدم ، نشستم روی صندلی جلوی آرام..... دستم رو بردم سمت نون سنگک ..... نون تازه اونم اول صبح یکی از چیزایی بود که نمی تونستم از کنارش بگذرم .....
آرام دوباره داشت با درگیری کره می ذاشت روی نون ..... چتری هاش ریخته بود روی پیشونیش و شده بود مثل دخترای ۷ ساله ای که تمام تلاششون رو می کنن برای انجام دادن یه کار ..... لبخند روی لبام قصد سفر نداشت .... چقدر دوست داشتم برم جلو و روی لپش یه بوس بذارم و بعد محکم لپش رو بکشم ..... دستام رو با گذاشتن مربا روی نونم سرگرم کردم و نذاشتم از دستور دلم پیروی کنند .....آرام زودتر از من از جاش بلند شد و چند دقیقه بعد آماده دم در بود ..... شرکت بابا فقط یه ربع تا دانشگاه آرام فاصله داشت ..... صداش کردم ... چادرش رو ی دستش بود و داشت می پوشیدش : .....
_من می رسونمت .... وایسا با هم بریم .....
آرام کش چادرش رو روی سرش مرتب کرد و گفت :
_دیرت میشه .....
یه قلپ از آب پرتقال خوردم و گفتم :
_نه بابا .... یه چند دقیقه تاخیر که کار هر روز منه ..... الان آماده میشم ...
بقیه ی آب پرتقال توی لیوان رو یه نفس سر کشیدم و به طرف اتاقم رفتم تا آماده بشم ..... شلوار جین سرمه ای و پیرهن سفیدم با یه کت اسپرت سرمه ای پوشیدم و کیفم رو گرفتم دستم .... آرام داشت میز صبحونه رو جمع می کرد ..... یاد حرف دیشبش افتادم .... شام امشب رو باید من درست می کردم ... یه فکر جرقه زد توی ذهنم .... باید چند شب بهش تخم مرغ بدم تا خودش مجبور بشه قید این قرارش رو بزنه .....
سوییچ ماشین رو از دست چپم دادم دست راستم و با آرام از خونه زدم بیرون .....
همونجوری که داشتم به صدای قمیشی گوش می دادم آرام گفت :
_با کسی می خواستی بری شرکت ؟
منتظر نگاهم کرد .... پشت چراغ قرمز زدم روی ترمز ..... برخلاف دفعه ی قبل که دوست داشتم چراغ زودتر سبز بشه ... داشتم توی دلم آرزو می کردم تا شاید ثانیه شمار قرمز رنگ کمی حوصله به خرج بده و این همه شتاب نکنه برای رفتن ..... آرام ساکت مونده بود و منتظر بود جوابش رو بدم....

همونطوری که داشتم توی دلم برای این ثانیه های بیشتر نقشه می کشیدم گفتم :
_نه .....اصلا همچین قراری نداشتم
آرام دسته ی کیفش رو دور دستش پیچوند :
_صبح داشتی می گفتی .....

با دستم محکم زدم روی پیشونیم ..... آرام مضطرب شد و پرسید :
_پس مزاحمت شدم ..... می خوای همین جا پیاده کن..... دربست می گیرم .....
به خاطر سو تفاهم پیش اومده خندم گرفت .... ثانیه شمار سبز شد ...
دنده رو جا کردم و گفتم :
_نه بابا ... من که گفتم .....
آرام با خیال راحت سر جاش نشست ..... داشت در مورد تلفن صبح دنیا ازم می پرسید ..... پس می دونست حس حسادت هم چیه ..... خنده م ادامه پیدا کرد ..... خوشحال بودم از این حسی که تازه داشتم کشفش می کردم توی آرام .....
جلوی در دانشکده ی داروسازی زدم روی ترمز ..... تارا رو دیدم که داشت به طرف ماشین ما می اومد .... یه معذرت خواهی به خاطر برخورد قبلیم بهش بدهکار بودم.....با آرام از ماشین پیاده شدم ..... تارا اومد و به هر دوی ما سلام کرد ..... اصلا هم به روی خودش نیاورد که من چی جوری از خونه م انداختمش بیرون ..... داشت کار منو سخت تر می کرد ..... بی خیال معذرت خواهی شدم .... و با آرام و تارا به سمت چند تا دختر که داشتند با یه نگاه خریدارانه نگام می کردند رفتم .....
آرام و تارا منو معرفی کردند و من هم شروع کردم به گفتن تعارف های الکی و تکراری .....وقتی خواستم از گروهشون جدا بشم به طرف آرام رفتم و دستش رو گرفتم .... اون همه جلوی دوستای من نقش بازی کرده بود ...حالا نوبت من بود ....
با یه لحن خاص که زیاد ازش استفاده نمی کردم گفتم :
_مواظب خودت باش خانومم ....
صدای اُ گفتن دختر ها توی هم پیچید ..... بعضی ها هم اون وسطا اظهار نظر می کردند :
_اُ لَ لَ .....
_خدا شانس بده .....
_خوش به حالت آرام ..... عجب شوهر ی داری ....
یه لبخند خیلی وسیع دیگه اومد روی لب هام ..... اعتماد به نفسم دوباره چسبید به سقف ..... قدم هام رو سریع تر و بلندتر برداشتم و به طرف ماشین رفتم .....

ساعت ۸ و چند دقیقه بود که در رو باز کردم با عجله رفتم تو .... چند دقیقه تاخیر که به جایی برنمی خورد اون هم وقتی پدرت مدیر عامل شرکت باشه و عموی محترمت هم مسئول حسابداری .....
بعد از اینکه چند تا سفارش رو از خانوم حسینی گرفتم و طبق معمول چند تا اُرد بهش دادم رفتم توی اتاقم ..... بوی عطر دنیا هنوز توی اتاق مونده بود ..... کیفم رو هل دادم روی میز و کتم رو در اوردم .....
خواستم روی صندلی بشینم که صدای در بلند شد و به یه ثانیه هم نکشید که در باز شد و دنیا با یه لبخند اومد توی اتاق ....یه پرونده ی سبز رو با دستش گرفته بود و عینکی با فریم مشکی گذاشته بود روی چشماش ..... همونطوری که جواب سلامش رو دادم روی صندلی نشستم و سرم رو انداختم پایین ..... لپ تاپ مشکی دِل رو روشن کردم و خودم رو با اون سرگرم کردم ....
از زیر چشم یه نگاه به دنیا انداختم .... عینکش رو از روی چشماش برداشت و گفت :
_تعارف نمی کنی بشینم ؟
همون طوری که نگام رو دوخته بودم به صفحه ی مانیتور گفتم :
_امری دارید بگید و برید به کاراتون برسید ....خانوم حسام .....
دنیا بی توجه به حرف من نشست روی همون مبل دیروزی ... پرونده ی سبز رنگ رو گذاشت جلوم و گفت :
_چرا اینقدر بداخلاق شدی ؟..... حالا دیگه شدم خانوم حسام ..... من اسم دارم .... اسمم رو صدا کن .....
سرم رو اوردم بالا .... نگاه سبزش خیره مونده بود به من ..... با کارهاش داشت هر لحظه حس گیج شدنم رو شدت می بخشید ..... چرا حالا؟.... چرا الان داشت با من اینطور حرف می زد ؟ .....

دنیا که سکوت من رو دید سرش رو آورد نزدیک تر ..... نفس هاش به صورتم خورد..... دستاش رو گذاشته بود روی میز و سر جاش نیم خیز شده بود ..... بوی عطرش بیشتر از قبل توی بینیم پیچید ..... مسخ اون چشم ها شده بودم ... چشم هایی که زل زده بودند به چشم های من ..... صدای توی سرم دوباره بلند شد .... صدای خود شیطان بود .... مطمئنم .... صدای خودش بود که داشت می گفت آرام که تو رو نمی خواد .... چرا با دنیا نباشی..... وقتی زنت دوست نداره با تو باشه خب تو با دنیا باش ..... صورت دنیا به صورتم نزدیک تر شد .....شاید هم خودم داشتم نزدیکش می شدم و نمی دونستم ....

صدای زنگ گوشیم بلند شد ..... صورتم رو کشیدم عقب..... داشتم چی کار می کردم ؟..... گوشیم هنوز داشت روی میز می لرزید ..... دنیا همونطور سرجاش مونده بود .... دختره ی احمق .....

صدام رو بردم بالا ... از دست خودم عصبانی بودم : ....

_از اتاق من گمشو بیرون .....

دنیا دو قدم رفت عقب ..... گوشیم هنوز داشت زنگ می زد ... دستام کناره ی میز رو محکم گرفته بودند .... دنیا همونطوری عقب رفت و دم در چرخید و در رو به هم زد .....

از پشت میز اومدم بیرون ... صدای گوشیم قطع شد ..... وایستادم جلوی تابلوی نقاشی ای که آرام برام کشیده بود .... دوسال پیش ..... همون موقع که باهاش به هم زدم ..... هیچ وقت نفهمیدم چرا نگهش داشتم و زدمش توی اتاق کارم .....

یه عکس کارتونی از یه دختر بچه بود که یه شکلات گرفته بود توی دستش ..... آرام می گفت اینو وقتی ۱۵ سالش بوده کشیده و با دوستاش قرار گذاشته که بدش به کسی که دوستش داره ..... حتی قاب هم نداشت وقتی آرام گذاشتش توی دستام، ولی من خودم قابش کردم ....

دستم رو بردم سمت موهام ..... چطور تونستم اجازه بدم دنیا این قدر بهم نزدیک بشه ؟..... دستام کنار بدنم مشت شدند ..... دست مشت شده م رو بردم سمت دیوار و محکم کوبوندمش روی دیوار ..... جای دستم روی دیوار موند .....

پشتم رو کردم به دیوار و بهش تکیه دادم ..... دوباره چشمای شاد اون دختر کارتونی توی ذهنم اومد .....

چقدر مهرزاد به خاطر این کار مسخره م کرده بود و من بدون توجه به شوخی های اون و نگاه های آدم هایی که میومدند به اتاقم گذاشتم همونجا بمونه روی دیوار ..... گوشیم دوباره شروع کرد به زنگ زدن ..... رفتم به طرف میز و از روی میز برداشتمش .....

یه نگاه انداختم روی صفحه ی گوشی ..... مهرزاد بود : .....

مهرزاد: سلام بر آقای تازه داماد ..... داشتی چه می کردی که گوشی رو جواب ندادی؟

تکیه دادم به میز و سعی کردم به چند لحظه ی پیش فکر نکنم ... ولی کلی تشکر محتاج بودم به مهرزاد به خاطر زنگ به موقعش :

_سلام ..... تو دست از سر من بر نمی داری ؟... چی کار داری دوباره ؟

مهرزاد: طلبکار هم شدیم .... منو بگو که می خواستم دعوتت کنم با منزل بیاید خونه مون .... حقا که بی لیاقتی .....هی ... بشکنه این دست ....

_ببند مهرزاد .....

مهرزاد: از ما گفتن بود .... مادر گرامی امر فرمودن ... ما هم خدمت شما پیام را رساندیم ... گویا هر چه تماس فرمودند با خانه کسی گوشی بخت برگشته را برنداشته است ... فردا شب منتظرتان هستیم مسیو .....

_این دیگه چه مدل حرف زدنه ...

مهرزاد : خواستیم نشان دهیم که ما دکتر این مملکت هستیم ....

_بسه دیگه .... به آرام میگم بعدش خبرت رو بهت می دم .....

مهرزاد: از ما گفتن بود ..... سپاس از بزرگواریتان ..... بدرود

گوشی رو با خنده قطع کردم ..... مهرزاد با مرام ترین پسری بود که میشناختم ..... تلفن سیاه رنگ روی میز رو برداشتم و به خانوم حسینی گفتم به صادق آبدارچی شرکت که من و مهرزاد بهش می گفتیم اوستا بگه برام قهوه بیاره..... عینک مطالعه م رو زدم به چشمم و دست به کار شدم.....

دستام رو از خستگی کشیدم و چندبار گردنم رو چپ و راست کردم ..... قهوه ی روی میزم سرد شده بود و من هنوز لب هم بهش نزده بودم .....به ساعت یه نگاه انداختم .... ساعت ۳ بود ..... دیگه کاری نداشتم که بخوام انجام بدم ... از جام بلند شدم و کتم رو از روی صندلیم برداشتم .....یه نگاه دیگه به اون دخترک فانتزی توی قاب انداختم و زدم بیرون ..... در خونه رو که باز کردم آرام رو دیدم که روی شکمش دراز کشیده بود و خواب بود ..... یه عالمه کاغذ هم جلوش پخش بودند...خودکار آبی لِکسیش هنوز توی دستاش بود ....در رو بستم .... یه قدم رفتم تو ..... موهاش باز بودند و نصف صورتش رو پوشونده بودند....نگاهم از صورتش سر خورد روی بدنش ..... یه تاپ دکلته پوشیده بود که رفته بود بالا و کمرش معلوم بود .....اما هنوز همون شلوار لی صبح تنش بود .... بافت سفیدی که صبح پوشیده بود هم کنار کاغذ ها روی زمین افتاده بود .... این نشون می داد که اونم تازه اومده خونه ..... دختره با خودش فکر نکرده بود پاییزه و اگه اینجوری بخوابه سرما می خوره..... رفتم توی اتاق و یه پتو آوردم و انداختم روش .....با همون چشمای بسته پتورو گرفت توی دستش و کشید تا زیر گردنش ..... بدنم حسابی کوفته بود ..... رفتم به سمت حمام و سعی کردم بیشتر از این چشم چرونی آرام رو نکنم.....!

تی شرت خاکستریم رو گرفتم توی دستم و بدون اینکه بپوشمش از توی اتاقم بیرون اومدم .....طبق عادت همیشگی اول باید موهام رو سشوار می کردم و بعد تی شرتم رو می پوشیدم ..... سشوار هم که توی اتاق کناری بود .... اتاق من و آرام ..... آرام که توی پذیرایی خواب بود ..... به خاطر همین بدون اینکه در بزنم در رو باز کردم .....در کمال تعجب آرام رو دیدم که سریع لباس قرمز رنگی رو گرفت جلوی بدنش و چسبید به دیوار آبی پشتش ..... اصلا کی اومده بود اینجا ؟.... کی از خواب بیدار شده بود ؟..... بدون اینکه چیزی بگم در رو بستم ..... حمامم کلا روی هم ۲۰ دقیقه هم نشده بود و اصلا فکرش رو هم نمی کردم آرام از خواب بیدار شده باشه ....بی خیال سشوار شدم و حوله رو گرفتم توی دستم و کلی به سرم کشیدم تا شاید خشک بشه .... ولی هنوز موهام نم داشتند .... نشستم جلوی تلویزیون و فلشم رو زدم به سی دی .... آرام هنوز اون تو بود و انگار دیگه قصد نداشت بیاد بیرون .....روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشستم و کنترل رو گرفتم توی دستم ..... دیگه خبری از کاغذ ها روی زمین نبود .....معلوم نبود توی اتاق چی کار می کنه .... آخه من که چیزی ندیده بودم که این همه خجالت می کشید ..... تازه خونه ی پرش حتی اگه دیده بودم گناه که نکرده بودیم ....

خب زنم بود ..... یه پوزخند نشست روی لبم :

_بله زنمه دیگه .....

حس اذیت کردن آرام داشت قلقلکم می داد .... دوست داشتم سر به سرش بذارم و بکشمش بیرون ..... صدای موزیک رو تا اونجایی که می تونستم زیاد کردم..... شروع کردم به شمردن ..... می خواستم ببینم چقدر تحمل داره ..... شمارشم به ۲۰ رسید که در اتاق با شدت باز شد..... لباساش به یه شلوار مشکی ورزشی با یه سوئیشرت سفید عوض شده بود ....معلوم بود سوئیشرت رو باعجله پوشیده چون هنوز زیپش رو نبسته بود و شونش از یه طرف افتاده بود روی بازوش و پوست سفیدش رو به رخ می کشوند.....دهنش رو باز کرد و داد زد :

_صداش رو کم کن فرهود .....

چشماش از عصبانیت سرخ بود.....موهای خرماییش آشفته ریخته بود دورش..... و حتی با اون همه عصبانیت باز هم مظلوم تر از همیشه شده بود.....دوباره داد زد :

_میگم کَمِش کن فرهود .....

خودم رو زدم به نشنیدن و الکی دستام و تکون دادم و گفتم :

_چی گفتی؟.... نشنیدم .....

آرام اومد جلوتر و دوباره داد زد :

_فرهود فردا کوئیز دارم ...خواهش می کنم کمش کن .....

اما من تازه داشت بهم مزه می داد اذیت کردن آرام.....دوباره داد زدم :

_نمی شنوم ..... چی گفتی؟

آرام با عصبانیت به سمتم اومد و درست جلوی من وایستاد.....صورتش رو آورد نزدیک صورتم .... نفس

هاش به صورتم خورد .... صورتش رو برد طرف گوشم ..... بدنش چسبیده به بدن من بود و حتی می تونستم گرمی بدنش رو هم احساس کنم....سردی لبهاش رو روی گوشم حس می کردم..... قلبم تند تر از حد عادی می زد.....در گوشم با صدای بلندی گفت:
_فرهود صداش رو کم کن ..... اذیت نکن دیگه.....
صداش در اوج عصبانیت پر از خواهش و معصومیت شد.....دستام حرکت کردن و دور تن آرام حلقه شدند.....آرام یه تکون خورد و سرش رو از گوشم جدا کرد و با تعجب نگاه کرد تو چشمام .....اما من هنوز مصر بودم به اینکه توی آغوشم نگهش دارم .....اونم حالا دیگه تکون نمی خورد و فقط داشت چشمام رو نگاه می کرد.....منم مثل اون غرق شدم توی چشمای قهوه ایش .... نمی دونستم چرا دوست نداشتم دل بکنم از اون نگاه .... حالا می تونستم مظلومیت نگاهش رو دوباره حس کنم .... مظلومیتی که فکر می کردم گم شده ..... ولی هنوز بودند .....فقط انگار صاحبشون دوست داشت قایموشن کنه..... شاید نمی دونست وقتی چشماش این جوری پر از معصومیت میشه از همیشه زیباتره .....آرام یه تکون دیگه خورد.....می خواست فرار کنه از بغل من....اما من هنوز مسخ بودم و دوست داشتم آرام همون جوری بمونه توی بغلم و از جاش جُم نخوره..... حلقه ی دستام رو محکم تر کردم و زیر گوش آرام زمزمه کردم:
_تا حالا این حس خوب رو تجربه نکرده بودم.....
آرام شکه که بود شکه تر هم شد و باز نگاهش مظلومانه خیره شد بهم ..... دستام رو گذاشتم دور صورتش و صورتم رو بردم نزدیک....نفس های گرمش به صورتم می خورد و حالم رو خوش تر می کرد..... که یهو ارام صورتشو محکم از توی دستام بیرون کشید و با دو به سمت در اتاقش رفت .....و توی چارچوب در موند..... دیگه خبری نبود از اون مظلومیت چند لحظه پیش.....عصبانیت چشماش رو از اون فاصله هم حس می کردم..... صداش رو برد بالا و داد زد:
_بهتره بری با یکی دیگه این حستو تجربه کنی.....
در با صدای بلندی بسته شد.....اصلا نمی تونستم بفهمم که چه اتفاقی افتاد که آرام اینطوری عکس العمل نشون داد.....همه چیز که خوب بود.....نفهمیدم چی شد که آرام چند لحظه پیش طوفانی شد..... سرم رو توی دستام گرفتم ....صدای آهنگ هنوز بلند بود و واسه خودش می خوند:

_نمی تونم دورت کنم لحظه ای از تو رویاهام تو مثل خالکوبی شدی تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو دور میشی از منی که می میرم برات از منی که دل ندارم برگی بیفته سر رات

****

فصل دوازدهم:
پشت در نشستم و زدم زیر گریه ..... فرهود نباید در حقم بی انصافی می کرد ..... هنوز گرمی دستاش رو روی کمرم حس می کردم .... برای چی داشت اینقدر بهم نزدیک می شد ؟..... برای چی می خواست دوباره بزنم زیر قولم ؟ .....کارش شده بود مجبور کردن من برای بدقولی به دلم .... می خواست دوباره دست دلم رو رو کنم و آخرش بزنه توی حالم و بگه صد تا از خوشگل ترش برام می میرند .....
نگام افتاد روی جزوه ی روی تخت .... نمی دونستم باید با این کوئیز بی موقع چی کار کنم .... از جام بلند شدم ... برای چی بشینم و همه ش آبغوره بگیرم؟..... فایده ش چی بود ؟ .....
جزوه رو گرفتم جلوی چشمام .... و با تمام حس بدی که توی دلم بود و بغضی که توی گلوم بود چشمام رو روی نوشته ها زوم کردم .....نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای قار و قور شکمم به یادم آورد که باید یه چیزی بریزم توش.....
جزوه رو پرت کردم روی تخت و خودم از روی تخت بلند شدم ....دستام رو قفل کردم و بالای سرم کشیدم .... بعد بردم سمت چشمام و آروم مالشون دادم .... یه بار چشمام رو زدم روی هم و باز کردم....
از اتاق زدم بیرون .... صدای گیتار توی پذیرایی پیچیده بود .... رفتم جلوتر و فرهود رو دیدم که روی زمین نشسته بود و به کاناپه تکیه داده بود ....گیتار مشکیش توی بغلش بود .... تا جایی که یادم بود

توی خونه ندیده بودمش ..... دستاش روی سیم های گیتار بالا و پایین می رفت ..... هیچ چیز نمی خوند و زل زده بود به رو به روش ..... دلم دوباره شروع کرده بود به نافرمانی ..... داشت سرزنشم می کرد به خاطر کار چند ساعت پیشم ..... رفتم جلوتر .... فرهود همون طوری که گیتار توی دستاش بود و نگاش به روبه روش گفت :
_الان یه چیزی میارم بخوریم .....
گیتار رو از توی بغلش در آورد و گذاشت روی همون کاناپه ای که بهش تکیه داده بود .... به طرف آشپزخونه رفت و در یخچال رو باز کرد ...
منم پشت سرش رفتم .....چند تا تخم مرغ و یه گوجه از توی یخچال در آورد و گذاشت روی سینک ظرفشویی .....
می خواست بهم املت بده ؟..... حالم از املت به هم می خورد .... می مردم هم نمی تونستم یه لقمه ازش بخورم .... همش فکر می کردم یه جوجه رو با پرهاش رو دارم قورت می دم ..... چهره م اومد توی هم و لبام روی هم جفت شد .... نباید ازش بیشتر از این توقع داشت..... سری تکون دادم و نفسم را با صدا فوت کردم بیرون .... از دست فرهود باید سر به بیابون می ذاشتم....

پیشش وایستادم و چاقو رو از دستش گرفتم :
_بده من .... خودم درست می کنم ....
یه لبخند وسیع نشست روی صورتش ..... یکی از ابروهاش و با خوشحالی انداخت بالا و دستاش رو زد به کمرش ..... چاقو رو جلوی صورتم گرفتم و چند بار تکون دادم :
_اما فقط همین دفعه .... گفته باشم .....
فرهود همون جوری نگام کرد ..... انگار خیلی امیدوار بود به الکی بودن حرف من .... هر دومون چند ساعت پیش رو فراموش کرده بودیم و داشتیم توی آشپزخونه پیش هم آشپزی می کردیم .....خنده دار بود کارهای ما .... هر لحظه به یک ساز و نوایی می رقصیدیم .....
سیب زمینی پوست کنده شده رو گذاشتم جلوی فرهود و گفتم :
_خب تو اینا رو رنده کن تا منم بقیه ی کارا رو بکنم .....
رنده و یه کاسه ی بزرگ رو هم گذاشتم جلوش ..... فرهود صندلی رو داد عقب و بدون توجه به حرف من از جاش بلند شد .... صدام در اومد :
_داری کجا میری؟
فرهود یه نگاه به من انداخت و گفت :
_چیه ...؟..... خب میخوام دستام رو بشورم .....
خیلی خودم رو کنترل کردم که بهش نخندم ولی نشد .... درست شده بود مثل پسر بچه های تخسی که می خوان سر به سر یکی بذارن ..... نگاهم روی فرهود بود .... دستاش رو شست و پیشبند روی کابینت رو برداشت و پوشید .... خنده م وسیع تر شد.....
خنده م وسیع تر شد ..... فقط یه کلاه کم داشت تا بشه یه سرآشپز درست حسابی.... فرهود با پیشبند صورتی که روش توت فرنگی بود و دورش چین صورتی داشت نشست پشت میز و شروع کرد به رنده کردن سیب زمینی..... می خواستم کتلت درست کنم ... خودم هم توی اشپزی دست کمی از فرهود نداشتم ....فقط چند تا غذا بلد بودم که کتلت یکی از همونا بود .....همون طور که داشتم بسته ی گوشت چرخ کرده رو از توی فریزر در می آوردم گفتم :
_فرهود گیتارت رو از کجا آوردی ؟ ....
فرهود : رفتم خونه ..... چند تا از وسایلم اونجا بود باید می آوردمشون .... با مهرزاد هم کار داشتم .....
گوشت یخ زده رو گذاشتم روی سینک ..... فرهود خیلی ناگهانی با دست پر از سیب زمینیش زد روی پیشونیش :.....
_آخ یادم رفت .....
چشمام رو گرد کردم و گفتم :
_چی شد ؟

فرهود سرش رو تکون داد و گفت :
_فردا شب دعوت شدیم خونه ی عمو اینا ..... یادم رفته بود بهت میگم .... خودم هم یادم رفته بود وگرنه می ذاشتم همون فردا شب وسایلمو می آوردم .....
یه نگاه به پیشونیش که یه ذره سیب زمینی رنده کرده بهش چسبیده بود انداختم و به طرفش رفتم ... جلوش وایستادم و انگشت اشاره م رو به طرف پیشونیش گرفتم :
_به پیشونیت سیب زمینی چسبیده آقای آشپز ....
فرهود دستش رو برد بالا و کشید به پیشونیش :
_جدی ؟
خنده ام گرفت .... با دستی که پر سیب زمینی بود کشیده بود روی پیشونیش و وضعش رو داغون تر کرده بود ..... دستم رو بردم سمت پیشونیش و گفتم :
_لازم نکرده تو کاری کنی ..... پاک که نشد هیچ ... بدترش هم کردی .....
دستم رو کشیدم روی پیشونیش و سیب زمینی ها رو از روی پیشونیش پاک کردم .....هنوز داشتم می خندیدم ..که تازه چشمم افتاد به صورت فرهود که داشت با یه لبخند خاص نگام می کرد .....
ضربان قلبم رفت بالا.... دستم رو از روی پیشونیش کشیدم و یه لبخند مصنوعی زدم و سعی کردم بی تفاوت باشم :
_خوب شد دیگه .... حالا کارت رو بکن .....
سریع سرم رو برگردوندم و دستم رو گذاشتم روی قلبم ... چند تانفس عمیق کشیدم .... ضربان قلبم برگشت به ریتم قبلیش ....پیاز رو هم گذاشتم جلوی فرهود .....
فرهود کلافه گفت :
_همش رو که من درست کردم .....
دست بسته شده م رو گرفتم جلوی چشماش :
_انتظار نداری با این دستم برات پیاز رنده کنم که ؟
فرهود : خب یادم رفته بود .... بده ببینم اون پیاز رو .....
بعد خودش پیاز رو از جلوی دستش برداشت و دوباره مشغول رنده کردن شد .... کاملا مشخص بود که تا حالا از این کار ها نکرده .... چون خیلی ناشیانه پیاز رو می کشید روی رنده ... نصف سیب زمینی رو که هدر داده بود ...مطمئنن نصف پیاز رو هم هدر می داد ..... چشماش هم به خاطر تندی پیاز سرخ شده بود و دستش رو هم می کشید روی چشماش .... اصلا فکر نمی کرد به اینکه با این کار وضع چشماش خراب تر میشه..... گوشت رو انداختم توی کاسه و پیاز و سیب زمینی رنده کرده رو از جلوی فرهود برداشتم بهش اضافه کردم .....
فرهود کنارم وایستاد ..... نگاش کردم ... زل زده بود به دستای من که داشتم ادویه می ریختم توی مایع کتلت ..... خواستم قاشق رو بردارم و همش بزنم که قاشق رو از دستم کشید :....
_بده من ..... من همش می زنم ....
دست به کمر به فرهود نگاه کردم ....تابه رو گذاشتم روی گاز و توش روغن ریختم .... فرهود با کاسه ی مایع کتلت کنارم اومد :
_خب .... حالا باید چی کار کنم؟
دست راستم که آزاد بود رو بردم سمت مایع توی ظرف و یه ذره ازش برداشتم .... سعی کردم با یه دستم و نوک انگشت های چپم کتلت رو توی دستم گرد بکنم .....یه شکل عجیب مختلف الاضلاع شد .... انداختمش توی روغن داغ ..... جلز و ولز روغن بلند شد ..... فرهود دستاش رو به هم زد و گفت :
_اُکی ... فهمیدم .... خانوم سرآشپز .....
همون جا کنار فرهود موندم و زل زدم به کتلت درست کردن فرهود ....
بالاخره کارش تموم شد .... ظرفی که توش پر از کتلت بود رو گذاشتم روی میز ..... همشون خیلی دقیق و اندازه ی هم بودند.... آقا مهندس بود دیگه .... فقط بعضی از کتلت ها کمی سوخته بودند که اونم میشد ازش صرف نظر کرد ..... یه تیکه از ظرف گوجه ی روی میز رو برداشتم و گذاشتم توی دهنم ..... فرهود هم پیشبند رو از دور گردنش باز کرد و نشست پشت میز .....لقمه ی کتلت که از

گلوم پایین رفت به این نتیجه رسیدم که تا حالا هیچ غذایی اینقدر بهم نچسبیده بود ..... دوباره چهره ی فرهود با پیشبند و صورت پر از سیب زمینیش و چشمای پر از اشکش به خاطر رنده کردن پیاز اومد جلوی چشمام .... امشب یکی از بهترین شب های عمرم بود ..... یه نگاه انداختم به فرهود ..... یه لبخند اومد روی لبام ..... دوستش داشتم .... خیلی.....

صبح با خوشحالی از جام بلند شدم و میز صبحونه رو چیدم درست مثل روز قبل با فرهود از خونه زدیم بیرون ..... از ماشین که پیاده شدم دستی برای فرهود تکون دادم و به طرف ویدا که یکی از بچه های کلاس بود رفتم .... دختر بدی به نظر نمی اومد ولی گاهی اوقات حرفاش زیادی نیش داشت .... باهاش دست دادم و با همدیگه رفتیم به سمت ساختمون اصلی ..... تارا را از دور دیدم .... دوباره داشت با ساسان حرف می زد .... رضا هم کنارش مونده بود گاهی اوقات عصبی دستاش رو تکون می داد و یه چیزایی می گفت ..... صدای ویدا نذاشت بیشتر از این به اون جمع نگاه کنم:

_شوهرت خیلی خوش تیپه ها ... از کجا پیداش کردی؟

صدام عصبی شد .... حس حسادتم شروع کرد به جست و خیز کردن : .....

_مطمئن باش از اون جاهایی که تو فکر می کنی پیداش نکردم .....

ویدا ایش کش داری گفت و با گفتن فعلا ازم دور شد .... نمی فهمیدم پدر کشتگیش با من سر چیه که این جوری می خواد اذیتم کنه ..... قدم هام رو اروم کردم تا شاید تا وقتی به تارا می رسم ساسان و رضا دیگه اون جا نباشند .... به تارا رسیدم و ساسان و رضا هنوز داشتند حرف می زدند ....

تارا که منو دید صحبتش رو قطع کرد و سلام کرد ... ساسان هم مثل همیشه با خوش رویی سلام کرد و رضا اخماش رو کشید توی هم و یه چیزی زیر لب گفت که من سلام ترجمه ش کردم .....

ساسان نگاهش رو چرخوند روی من و تارا و گفت :

_چقدر خوب شد که اومدید ... می خواستیم در مورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنیم .....

رضا سرش رو تکون داد و با تحکم گفت :

_ساسان بی خیال .....

تارا هم با ذوق گفت :

_آره دیگه ... بگو ساسان .....

یه نگاه مشکوک انداختم به تارا .... ساسان شروع کرد به حرف زدن :

_واقعیتش اینه که ما با چند تا دیگه از بچه ها قرار گذاشتیم برای سه روز بریم چالوس .....

_خب؟

تارا پرید وسط حرف ساسان :

_هفته ی دیگه ۴ شنبه که کلاس لغوه .... ۵شنبه و جمعه هم که کلاس نداریم ..... یه سه روز بریم شمال یه آب و هوایی عوض کنیم .... تو هم میای دیگه ؟.....

رضا اجازه نداد من حرفی بزنم ... با همون لحن عصبیش گفت :

_فکر نکنم همسرشون اجازه بده ..... نه خانوم شایسته ؟

نگام عصبی خیره موند توی چشمای رضا ..... تارا نذاشت این نگاه خصمانه ادامه پیدا کنه :

_اصلا هم این جوری نیست .... من که مطمئنم قبول می کنه ..... اصلا نظرت چیه خودش هم بیاد آرام؟

با نگرانی به تارا نگاه کردم ...برخلاف تارا که مطمئن بود فرهود اجازه میده به رفتن من ..من اصلا دید خوبی نسبت به این قضیه نداشتم ... سعی کردم فکر کردن در مورد اینکه فرهود بهم اجازه میده یا نه رو به بعد موکول کنم : .....

_خب حالا قراره کیا باشند؟

تارا دستش رو گرفت جلوی چشماش و یکی یکی شمرد :

_من .... تو .... ساسان ... رضا .... ویدا ... البته هنوز بهش نگفتیم ولی مطمئنم میاد چون خانواده ی لارجی داره ..... بعد هم خسروی و استاد محمدی و دخترش یسنا ..... اصلا پیشنهادش هم یسنا داد .... قرار شد استاد محمدی هم باهامون باشه ، ویلا هم خود استاد جور کرده .... مال پدر بزرگ یسنائه .....

_شما مگه خودتون ویلا ندارید؟
تارا: خنگ خدا ویلای ما که چالوس نیست .....
_خُب حالا چرا چالوس ؟
_گیر نده دیگه .... یسنا می گفت ویلاشون خیلی بزرگه .... بیشتر می چسبه .....
ساسان و رضا بی توجه به ما داشتند دوتایی با هم حرف می زدند .... خیلی دوست داشتم من هم توی این مسافرت باشم ولی بیشتر دوست داشتم فرهود هم باشه .... یعنی اجازه می داد ؟.....به جمع ۴ نفرمون ویدا و یسنا هم اضافه شدند ....پشت سرشون هم خسروی یا همون امیر علی اومد ..... صداها توی هم پیچید ... هرکسی سعی می کرد نظر خودش رو بگه و در مورد سفر چیزی رو گوشزد کنه .... انگار همه شده بودند ..جهانگرد .....
یسنا با ذوق از ویلای بزرگشون برای ویدا تعریف می کرد و ویدا هم گوش داده بود به حرف های یسنا ..... یک سال از ما کوچکتر بود و ترم ۳ ....ولی چون با تارا آشنایی قبلی داشت و پدرش هم استاد دانشکده ی خودمون بود همه تقریبا باهاش آشنا بودیم ..... دختر خونگرمی بود با یه پوست سفید و چشمای ریز و موهای مشکی .... صورتش عروسکی و بامزه بود ..... قدش هم به زور به ۱۵۴ می رسید ..... اما خوش لباس و خوش هیکل بود .....
صدای همهمه ها دوباره بالا رفت ..... تارا داشت از این حرف می زد که بهتره دو تا ماشین با خودمون ببریم و ساسان هم می خواست متقاعدش کند اگر سه تا شه بهتر ه ... رضا هم خودش را سرگرم کرده بود با امیر علی و حرف زدن در مورد کوئیز امروز ..... خیلی دوست داشتم که فرهود راضی بشه و توی این فصل هم شمال رو ببینم ...
بالاخره حرف تارا شد و تارا تونست حرفش رو به کرسی بشونه و قرار شد دو تا ماشین ببریم ....بقیه ی برنا مه رو هم قرار شد بعدا که ازحضور همه مطمئن شدیم بریزیم .....
بعد از دادن یه کوئیز افتضاح سخت ،برگشتم خونه .... سر راه هم یه کم خرید کردم تا یه نهار خوشمزه بذارم و شاید بتونم با اون فرهود رو راضی کنم ....اول از همه لباسام رو با یه شلوار کتان کرم و یه تی شرت به همون رنگ عوض کردم و بعد هم دست به کار درست کردن لازانیا شدم ...یکی دیگه از همون غذاهایی که خوب بلد بودم درست کنم .....
یه نگاه به ساعت انداختم و درماکروفر رو بستم ....دستام رو بالای سرم کشیدم .... حسابی خسته شده بودم ..... رفتم توی پذیرایی و روی کاناپه ولو شدم ..... چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به کاناپه ..... قبل از اینکه دست به کار آشپزی بشم به فرهود زنگ زده بودم و قرار شده بود که امروز زودتر از روزای دیگه بیاد خونه ..... ساعت ۲ بود دلم حسابی داشت قار و قور می کرد .... مخصوصا اینکه به جز صبحونه ی صبح هیچی نخورده بودم و تا حالا هم سر پا بودم .... بوی لازانیا داشت وسوسه م می کرد به ناخونک زدن ... ولی اصلا دلم نمی اومد بدون وجود فرهود دست به غذا بزنم .....همونطوری که چشمام روی هم بود حس کردم بدنم داره سنگین میشه و دیگه هیچی رو نمی فهمم ....

چشمام رو که باز کردم فرهود رو دیدم که با یه تی شرت سفید که خیلی خوب عضلات بدنش رو بیرون انداخته بود ، کنارم روی کاناپه خوابیده بود .... دستم درست روی سینه ش بود و کاملا توی بغلش بودم .....خواب خواب بود .... پسره ی دیوونه .... این همه جا اومده خوابیده روی کاناپه کنار من ؟..... یه تکون خوردم و سعی کردم دست فرهود رو از دور بازوهام آزاد کنم .....اما زورم به اون بازوهای محکم نمی رسید ..... یه نفس عمیق کشیدم و با تموم توانم دست فرهود رو کنار زدم ..... یه صدای بلند توی خونه پیچید و من و فرهود دوتایی افتادیم روی زمین ..... همین بود دیگه .... وقتی دوتا آدم روی یه کاناپه می خوابیدن ،معلوم بود که نمی تونند نفس بکشند چه برسه به اینکه بخوان توی جاشون تکون هم بخورند ..... فرهود آخ بلندی گفت و چشماش رو باز کرد .... حالا دیگه وضعمون داغون تر هم شده بود ..... فرهود درست زیر من بود و من هم روش افتاده بودم..... خواست دستش رو ببره به سمت کمرش که یهو چشماش توی چشمای من قفل شد ..... مثل مجسمه ها توی جام مونده بودم و نمی تونستم از جام تکون بخورم .....فرهود هم اصلا خیال نداشت از جاش جُم بخوره ..... رنگ نگاهش باعث شد تمام بدنم داغ بشه ..... باید زودتر یه کاری می کردم .... توی جام

تکون خوردم و خواستم از روی سینه ی فرهود که تند تند بالا و پایین می رفت کنار برم .... که فرهود خیلی ناگهانی دستاش رو دور کمرم قفل کرد و جامون رو عوض کرد ..... حالا من بودم که درست زیر فرهود خوابیده بودم و فرهود هم روی آرنج هاش تکیه داده بود و داشت منو نگاه می کرد .... دستش رو کنار زدم و سعی کردم از زیر دستش فرار کنم .... اما تلاشم بی فایده بود ... فرهود یه میلیمتر هم تکون نخورد .....صورتش رو آورد نزدیک صورتم ..... گرمی نفس هاش حس خوبی بهم می داد .... دیگه تلاشی نکردم برای اینکه ازش فاصله بگیرم .... فرهود صورتش رو جلوتر آورد و لباش رو گذاشت روی لب های من .....غرق شده بودم توی نگاهش و اجازه می دادم ،من رو ببوسه .... اما خودم هنوز همونطور بی حرکت مونده بودم ..... قلبم خیلی بلند می زد .....داشت کم می آورد و احساس می کردم هر آن ممکنه قلبم از توی سینه م بزنه بیرن ..... فرهود دستاش رو دور بازوهام قفل کرده بود .... گرمی دستاش دستای سرد من رو گرم می کرد ..... دستش رو برد سمت تی شرتش و خواست از تنش درش بیاره که دستام رو گذاشتم روی دستش ..... با وجود تموم اون حس خواستن دستام رو گذاشتم روی دستش و مانعش شدم ..... باید حداقل ته دلش یه حس دوست داشتن به وجود می اومد ..... اون وقت با تموم وجودم باهاش یکی می شدم ..... اما قبل از اون .... نه نمی تونستم ..... فرهود نگاه داغش رو از نگاهم گرفت .... دستش رو از تی شرتش جدا کرد و سریع بدنش رو از روی بدن من برداشت ..... حتی اگه حالم رو نمی فهمید ازش ممنون بودم که برای حال من احترام قائله .... ممنونش بودم .... صدای بسته شدن در بلند شد .....و من همون طور روی زمین ولو موندم .....انگشتم رو کشیدم روی لبم .... باورم نمی شد چند لحظه ی پیش فرهود منو بوسید .....لبخند روی لب هام قصد رفتن نداشت .....دلم ضعف رفت .... خیلی گرسنه بودم .... به جای اینکه الان کنار هم در حال خوردن لازانیا باشیم ، حالا این وضع پیش اومده بود ..... لب هام لرزیدند ....در عوض یه چیز دیگه رو تجربه کردم ..... اصلا توان اینکه از جام بلند بشم رو هم نداشتم .....

یاد مسافرت شمال افتادم ..... تصمیم گرفتم شب وقتی داشتیم از خونه ی عموی فرهود می اومدیم بهش قضیه رو بگم ..... دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و از جام بلند شدم ..... نیم ساعت ، شاید هم بیشتر ،بود که همونطوری روی زمین دراز کشیده مونده بودم .... کمرم کمی درد می کرد .....خواستم به سمت آشپزخونه برم که در خونه باز شد و فرهود اومد تو ..... یه نگاه به من کرد و سرش رو انداخت پایین ..... یه مکثی کرد و دستاش رو کرد توی جیب شلوار جینش .....صداش خیلی آروم بود :

_معذرت می خوام .... اصلا نفهمیدم چی شد .....

همون طوری که سرش پایین بود به طرف اتاقش رفت ..... دلم از لحنش به درد اومد .... من خیلی خودخواه بودم ..... خیلی ..... از خودم بدم اومد .....دستم رو گذاشتم روی اُپن و سعی کردم گریه م رو خفه کنم ..... دو تا نفس عمیق کشیدم و ظرف لازانیا رو دوباره گذاشتم توی ماکروفر تا گرم بشه .....

صدای ماکروفر بلند شد ..... ظرف لازانیا رو در آوردم و بلاتکلیف خیره شدم بش .... دقیقا نمی دونستم باید چی کار کنم .... از رو به رو شدن دوباره با فرهود می ترسیدم .... یا یه همچین چیزی .... یه حسی که بود که نمی ذاشت برم و صداش کنم .....

بی هدف برگشتم و می خواستم روی صندلی بشینم که نگام افتاد به فرهود ....

به دیوار آشپز خونه تکیه داده بود و با دستای توی هم گره شده داشت نگام می کرد ....

دستم را گذاشتم روی قلبم .... کی اومده بود که من نفهمیدم ؟ .....

یه لبخند نشوند روی لبش و اومد جلو ....

توی چند قدمیم وایستاد ... سرش رو انداخت پایین و آروم گفت :

_قرار بود امروز به ما نهار بِدی ها .....

لب هام روی هم دیگه جنبیدن ...

یه تکون توی جام خوردم و با یه لبخند که مطمئن بودم از سر رضایته به سمت ظرف لازانیا رفتم ....خوشحال بودم از اینکه دارم کنار فرهود این غذا رو می خوردم و خوشحال تر بودم بابت اینکه فرهود خودش جلو اومده بود ...

ظرف رو گذاشتم روی میز و خودم هم روبه روی فرهود نشستم .....
یه نگاه به خودم توی آینه انداختم ..... یه تونیک خاکستری و صورتی که تا بالای زانوم بود پوشیده بودم با یه روسری صورتی خیلی روشن که دورش نوار های خاکستری داشت .....کیف خاکستریم رو گرفتم توی دستم و چادرم رو هم انداختم روی دستم .. چرخیدم و نگام خورد به خرید های که اون روز با تارا کردیم .... تارا با خودش برده بودشون و توی دانشگاه بهم داده بودشون.... هنوز از توی نایلون هاشون درشون نیاورده بودم ...هیچ کدوم از اون خرید ها مال خودم نبود ... همه رو برای فرهود خریده بودم و خودم هم نمی دونستم کی می خوام بهش بدمشون ..یه نگاه دیگه توی آینه به خودم انداختم ..دوست داشتم اول فرهود منو با این لباس ها ببینه و بعد چادرم و سوئیشرتم رو بپوشم ..... صدای فرهود از پشت در اومد:.....
_آرام آماده ای ؟
بدون اینکه جوابش رو بدم در رو باز کردم .....فرهود داشت کت مشکیشو تنش می کرد که با صدای در به سمت من برگشت ..... یه نگاه بهم انداخت .....و یه لبخند زد ....مطمئن نبودم ولی انگار توی چشماش برق رضایت رو هم دیدم .....همونطور که سوئیشرتم رو می پوشیدم گفتم :
_من اماده ام .....بریم؟
فرهود: بریم .....
کنار هم به سمت در رفتیم ..... کفش های پاشنه ۵ سانتی خاکستریم رو پوشیدم و جلوتر از فرهود راه افتادم .... بوی عطرش رو از کنارم شنیدم ..... چشمام رو چرخوندم روی فرهود .... کت مشکی با پیرهن سفید پوشیده بود با یه شلوار کتان مشکی .....
بعد از کلی ترافیک بالاخره پشت در خونه ی آقای علیزاده ، ماشین ایست کرد .....
در ماشین رو باز کردم و اومدم بیرون .... یه باد خنک خورد توی صورتم ..... حس خوبی داشتم از اینکه قراره با فرهود برم خونه شون.....
فرهود جلوی ماشین منتظرم بود ..... قدم هام رو تند کردم و رفتم کنارش ..... با هم دیگه به طرف خونه رفتیم....
یه در سفید که معلوم بود تازه رنگ شده ..... فرهود زنگ در خونه رو زد و بلافاصله صدای جیغ فرناز توی گوشم پیچید :
_وای داداشی .... چرا اینقدر دیر اومدید.. ؟
فرهود سرش رو به آیفون نزدیک تر کرد و گفت :
_به جای این حرفا در رو باز کن .....
فرناز : آخ یادم رفت ... الان بازش می کنم .....
در با تقه ای باز شد ..... فرهود به سمتم برگشت و گفت :
_دیدی تو رو خدا یه ساعت آدم رو معطل می کنه بعد کار اصلیش رو یادش میاد .....
وبعد یه خنده کرد که از پشت اون حس خوشحالی برای دیدن خانواده ش رو احساس کردم ... خودم هم دلم تنگ شده بود برای مامان و بابا ..... فرهود منتظر من رو نگاه می کرد .... تازه حواسم به اون و نگاه منتظرش جمع شد ..... دستم رو به در زدم و در رو بیشتر باز کردم و رفتم تو .... فرهود هم پشت سرم اومد و در رو به هم زد ..... مهرزاد و فرناز با مهرنوش جلوی خونه ی دو طبقه ی توی باغ منتظر مونده بودند ....
فرناز دیگه نتونست طاقت بیاره و با دو اومد به طرف فرهود و رفت توی بغلش ..... اشک چشماش گونه هاش رو خیس کرده بود ..... مهرنوش و مهرزاد هم جلو اومدند و سلام کردند .....مهرزاد مثل همیشه تیپ زده بود ولی برخلاف دفعه های دیگه موهاش رو کمی روی صورتش کج کرده بود که خیلی بهش می اومد و صورتش رو بچگونه تر نشون می داد .... مهرنوش یه چهره ی متفاوت نسبت به مهرزاد داشت ..... هم قد من بود و یه صورت گرد سبزه داشت با موهای مشکی و کوتاه که دورش ریخته بود .... چشماش برخلاف چشمای قهوه ای مهرزاد آبی بودند و وسط صورتش خیلی به چشم می اومدند ..... از فرناز خوشگل تر بود ولی من فرناز رو به خاطر شباهتش به فرهود بیشتر دوست داشتم ....
فرناز وقتی از آغوش فرهود دل کند به طرف من اومد و من رو کشید توی بغلش ..... زیر گوشم گفت :

_چه طوری زن داداش گلم ؟ .....چقدر خوشگل شدی .....
در برابر تعریف های پشت سرهمش من هم چند تا تعریف حواله اش کردم .... مهرزاد و فرهود کنار هم به سمت خونه راه افتادند و من و مهرنوش و فرناز هم با همدیگه....
فرناز که تازه دست باندپیچی شده م رو دیده بود دستم رو گرفت و گفت :
_دستت چی شده آرامی ؟
فرهود یه نگاه بهم انداخت .... یه لبخند زدم و گفتم :
_هیچی .... حواسم نبوده با چاقو بریدمش .....
فرناز ابروهاش رو بالا انداخت و گفت :
_کف دستت رو با چاقو بریدی ؟
فرهود خودش رو به ما رسوند و سعی کرد گندی که زده بودم رو جمع کنه :
_نوک چاقو رفته بود توی دستش .....
فرناز دیگه سوالی نپرسید ولی تا ورودی خونه توی فکر بود .....
جلوی در چوبی خونه مهرزاد دستش رو گرفت جلوی فرهود و گفت :
_فرهود بمون سرجات ...
بعد سرش رو گرفت به طرف ما :
_ببخشید خانومای محترم .... این فرهود اصلا شعورش نمیرسه که از قدیم گفتن لیدیز فِرست .....بفرمایین .... خواهش می کنم ....
یه لبخند نشست روی لبم و به فرهود نگاه کردم که دست به سینه با یه اخم ساختگی داشت به مهرزاد نگاه می کرد ....

جلوتر از مهرنوش و فرناز رفتم تو ..... شیما جون و شیرین جون به طرفم اومدند و شروع کردند به روبوسی و پرسیدن احوالم ..... بعد از اون هم عمو بهروز بابای فرهود و عمو برزو سلام کردند و احوال پرسی کردند .....
همونطور که داشتم دستم رو از توی دستای عمو بهروز بیرون می کشیدم نگام افتاد روی مامان و بابا که چند متر دور تر از اون جمع سر پا مونده بودند و داشتند منو نگاه می کردند .... از حد فاصل میون عمو بهروز و عمو بروز رد شدم و به سمت مامان و بابا رفتم ..... خودم رو انداختم توی بغل هر دوتاشون و با تموم وجودم نفس کشیدم .... شاید می خواستم با حس عطر تنشون همه ی دل تنگی هام رو پر بدم .....
با اصرار شیرین جون سر جام نشستم و فرناز هم سریع کنار من روی مبل نشست .... مامان و شیرین جون و شیما جون توی اشپزخونه بودند و از همون پذیرایی هم می شد صدای در هم پیچیده ی هر سه تایشان را شنید ..... فرناز کلیپس موهاش رو باز کرد و دوباره بست ....نگاهم رو چرخوندم و توی خونه دنبال فرهود گشتم .... توی یه قسمت دیگه ی پذیرایی بزرگ خونه ی عموش تکیه داده بود به مبل و داشت یه فنجون قهوه رو به لباش نزدیک می کرد و به حرف های مهرزاد گوش می داد .....
فرهود فنجون قهوه ش رو با حالت عصبی روی میز عسلی رو به روش گذاشت .... صدای مهرزاد آروم بود و نمی تونستم حرفاش رو خوب بفهمم ولی لحظه به لحظه حس دلشوره م بیشتر می شد ....فاصله ی چند متری کم بود حالا فرناز و مهرنوش هم داشتند کنار گوشم از مدرسه و معلم های هندسه و ادبیاتشون حرف می زدند.....
سعی کردم همه ی تمرکزم روی حرف های فرهود باشه ..... فرهود عصبی پاش روی اون یکی پاش انداخت ..... از بین اون همه حرفی که میزد فقط بعضی جاها رو که بلند تر می گفت شنیدم ..... " من باید چی کار کنم ؟..... من خودمم خبر نداشتم ".....مهرزاد هم ناراحت به نظر می رسید ....
زودتر از فرهود به سمت من چرخید و یه نگاه به چشمای من انداخت که قصد حرکت نداشت از روی فرهود و خودش ..... با آرنجش به پهلوی فرهود زد ... فرهود سرش رو برگردوند..... حس نگاهش رو از اون فاصله نمی تونستم بفهمم ..... مهرزاد دستش رو کشید و باهمدیگه به سمت پله هایی که به اتاق خواب های خونه ختم می شد رفتند .....

حالا دیگه مطمئن بودم فرهود و مهرزاد نمی خواهند من از چیزی سر در بیارم .... فرناز اجازه نداد که توی ذهنم بیشتر از این خیال بافی کنم :
_ارام .....راستی عکسایی که ازتون گرفتم ریختم روی سی دی ،دادم براتون چاپشون کنند ..... فقط مونده یه آلبوم خوشگل براش بخرم .....نمی دونی چقدر ماه شدند .....
سرم رو تکون دادم و گفتم :
_مرسی ..... دیگه آلبومش رو خودم می خرم .....
فرناز: وا .... آرامی ؟!.... مگه من مردم ..... بالاخره خواهر شوهرتم دیگه ..... می خوام یه یادگاری از من داشته باشین .....
لبخندی زدم و از جا بلند شدم تا شاید با سرگرم کردن خودم کمی از اون حس دلشوره ی لعنتی کم کنم.....

فصل سیزدهم :
کلافه از دست حرف های بی سر و ته مهرزاد نشستم روی تخت و دستام رو بردم لای موهام .....
مهرزاد یه مانور دیگه جلوی روم رفت و گفت :
_یعنی می خوای بگی واقعا خبر نداشتی؟.... اصلا چرا یه جوری عمو رو راضی نکری دَکِش کنه ؟..... چرا زود تر به من نگفتی که اومده شرکت ؟... فرهود دیگه داری شورش رو در میاری .....
مهرزاد عصبی لگدی به میز تحریرش زد و دستاش روبرد توی جیبش ..... بلاخره راضی شده بود و دهنش رو برای چند دقیقه بسته بود ..... از جام بلند شدم و وایستادم جلوش ..... مهرزاد اصلا توجهی نکرد و سرش رو تکون نداد ..... یه نفس عصبی کشیدم و گفتم :
_تو در مورد من چی فکر کردی مهرزاد.. ؟..... بابا من روحم هم خبر نداشت دنیا اومده توی اون شرکت خراب شده .... چرا نمیره توی اون کله ی پوکت ..... چرا نمی خوای حرفم رو باور کنی ؟ .....

مهرزاد طلبکارانه سرش رو گرفت بالا و یه پوزخند زد :
_پس چرا با بابات حرف نزدی ؟ .....
صدام رفت بالا .... مهرزاد خیلی داشت با اعصابم کشتی می گرفت :
_آخه من به بابام چی می گفتم ؟ .....
مهرزاد هم از من عصبانی تر و بلند تر گفت :
_هر چی ..... یعنی می خوای بگی نمی تونی عمو رو راضی کنه یکی رو اخراج کنه ؟.... اون دختره .....فرقدان رو یادت رفته ؟..... اون رو که خوب دو روز نیومده با حرفات پیش بابات حکم اخراجش رو صادر کردی ؟ .....
دستاش رو مکحم زد به سینه م :
_چیه؟ حرف بزن فرهود ..... جواب نداری برای گفتن ؟ .....
دستم رو مشت کردم و یکی زدم توی دهن مهرزاد .... دیگه داشت شورش رو در می آورد پسره ی عوضی .... نمی فهمیدم این وسط می خواد چی رو به من ثابت کنه .....مهرزاد دستش رو گذاشت روی دهنش و با نگاه متعجبش زل زد به من ..... با حرص سرم رو پایین انداختم و گفتم :
_لعنتی .....
دوباره رفتم و روی تخت نشستم ..... اما مهرزاد همون طور بی حرکت سر جاش مونده بود و هنوز داشت با بهت من رو نگاه می کرد .....
شاید می خواست با نگاهش منو شرمنده کنه به خاطر کاری که کردم .... من بدون اون نگاه هم شرمنده شده بودم .... دیگه داشت با اون نگاه زیادی عذابم می داد .....
شاید هم حرفاش راست بود که اینجوری عصبیم کرد .... شاید حق داشت بهم شک بکنه ..... خودم هم داشتم به کار های خودم شک می کردم ..... واقعا چرا تا حالا با بابا حرف نزده بودم ؟..... چرا بهش نگفته بودم که دنیا رو یه جوری دَک کنه ؟.....
جواب نداشتم برای سوال های توی ذهنم و کارهایی که می کردم ..... صدای در بلند شد .... نگاهم رو آوردم بالا و یه نگاه دیگه به اتاق ساکتی که چند لحظه پیش فریاد های مهرزاد توش پیچیده بود

کردم .....حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم ... حتی حوصله ی نشستن پیش بابا و مامان ..... با اینکه خیلی دلم هواشون رو کرده بود ولی از همیشه بی حوصله تر بودم و دوست داشتم فقط این عصبانیتی که توی وجودم جمع شده بود رو یه جوری بریزم دور.....
تا آخر مهمونی نه دیگه مهرزاد حرفی زد و نه دیگه من رفتم جلو تا باهاش حرف بزنم ..... می دونستم تا وقتی اینجوری قاطی هستم دیگه نباید سمت مهرزاد برم .... چون هم اون رو می شناختم هم خودم ..... اون که بی خیال حرفاش نمی شد و بازم حرف های خودش رو می زد و منم که این جور مواقع بی منطق بی منطق می شدم.....

با آرام از جمع منتظری که داشتند نگامون می کردند خداحافظی کردیم و به گرمی لذت بخش ماشین پناه آوردیم ..... آرام تا نشست توی ماشین گفت :
_چقدر سرد شده شبا .....
بدون اینکه اظهار نظری بکنم ماشین رو روشن کردم و یه بوق بلند بالا برای جمعیتی که هنوز نگاشون روی ما بود زدم و دنده رو جا کردم ..... نگاهم خیره به جاده ی روبه روم بود و توی حال و هوای خودم بودم .... دوست داشتم با خودم خلوت کنم و فکر کنم به هیچی ..... صدای آرام زد توی آرامشی که توی ماشین بود :
_فرهود می خوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم .....
کلافه یه نگاه از توی آینه بهش انداختم و گفتم :
_ارام ... بعدا .... الان اصلا حوصله ش رو ندارم
آرام بی توجه به من و حرفم دوباره گفت :
_اما من کارم مهمه .... خواهش می کنم گوش بده .... زیاد طول نمی کشه .....
با حرص روی پدال گاز فشار دادم و ساکت شدم تا آرام حرفش رو بزنه ..... فقط امیدوار بودم اون هم نخواد مثل مهرزاد اعصابم رو خط خطی کنه ... آرام یه کم مکث کرد و یه نفس عمیق کشید که صداش توی گوشم پیچید .... معلوم نبود می خواد درمورد چی صحبت بکنه که اینقدر داره با خودش کلنجار میره :...
آرام: راستش فرهود .....
یه نفس عمیق دیگه کشید .... از توی آینه یه نگاه بهش انداختم .... چشماش رو گذاشت روی هم و دوباره دهنش رو باز کرد :
_میای با هم بریم مسافرت ؟.... هفته ی دیگه ؟
با تعجب و یه لبخند نگاهم رو از آینه گرفتم و به جاده ی تاریک رو به روم نگاه کردم ...فکر نمی کردم آرام از من بخواد که با هم بریم مسافرت ..... حتما پشیمون شده بود که ماه عسل شیراز رو به هم زده بود و حالا می خواست جبران کنه ..... خوشحال شدم از اینکه مثل مهرزاد نرفته بود روی اعصابم : .....
_دقیقا کی؟
آرام: ۳شنبه تا جمعه .....
لبخند هنوز روی لبام بود ... سرم رو به نشونه ی فکر کردن خاروندم و گفتم :
_راستش قراره ۴ شنبه چند تا سفارش مهم رو تحویل بگیریم .... خیلی سرمون شلوغه ..... اگه هفته ی بعدش باشه عالی میشه .....
آرام : راستش ..... من می خواستم با چند تا از بچه های دانشگاه برم شمال .... تارا پیشنهاد داد به تو هم بگم ..... ولی این جور که معلومه تو نمی تونی بیای ..... حیف شد .....
لبخند روی لبم خشک شد .... هنوز جمله ی آرام رو هضم نکرده بودم .... می خواست بره شمال ؟.... اونم با دوستای دانشگاهش ؟..... معلوم نبود اینجا چه خبره .... برای خودش برنامه ریخته بره مسافرت که چی ؟.... حس می کردم پنچر پنچر شدم .... اعصابم دوباره همون طوری خط خطی شده بود ....این حرفش برام گرون تموم شده بود "تارا پیشنهاد داد به تو هم بگم"..... تموم سعی ام رو کردم تا با صدای بلند حرف نزنم ... مطمئنم اگه به آرام می گفتم نه هیچی نمی گفت .... آرام همیشه به حرفم گوش می داد :...

_بهتره بذاری برای یه وقته دیگه .... خانوادگی میریم ..... این جوری خیلی بهتره .....
آرام دستش رو گذاشت روی دست من که روی دنده ی ماشین بود و صورتش رو به سمت من برگردوند :
_اما من به بچه ها قول دادم .... خودم هم دوست دارم باهاشون برم
_آرام همونی که گفتم ..... برای چی مجبورم می کنی حرفم رو دوبار تکرار کنم ؟
آرام :فرهود خواهش می کنم.... من می خوام برم
_آرام بی خیال .... گفتم که .....
صدای آرام عصبانی شد :
_ولی من می خوام به این مسافرت برم .... تو هم اگه خواستی میتونی بیای..... این تنها لطفیه که می تونم بهت بکنم .....
دیگه نتونستم صدام رو کنترل کنم و صدام رو بردم بالا :
_همونی که من گفتم ..... دیگه هم در این مورد حرفی نزن ... مفهومه؟ ....
آرام: صدات رو برای من نبر بالا ..... نکنه یادت رفته حرف منو ؟.... من هر کاری دلم میخواد می کنم .....
سرعتم لحظه به لحظه بالاتر می رفت و دندون هام بیشتر روی هم فشار می آوردند ..... نمی تونستم بذارم آرام بدون من جایی بره ..... نباید می ذاشتم .... آرام داشت باهام بازی می کرد .... حرف هاش بدون منطق بود .... نمی فهمیدم چرا داره باهام لج می کنه ... عمرا اگه میذاشتم ..... نمی تونستم که بذارم ...صدام رفت بالاتر :....
_آرام .... من یه بار حرفم رو زدم ..... پس دیگه بحثی نداریم .....
آرام: منم حرفم رو زدم .... همونیه که گفتم .....
_اگه می خواستی بری برای چی به من گفتی ؟... اگه هیچ چیز ما به هم ربط نداره پس چرا بهم گفتی ؟
آرام: برای اینکه نمی خواستم مثل اون دفعه که بدون گفتن به تو رفتم بازار ، یه سر و صدای دیگه راه بندازی ... وگرنه می تونستم بذارم همون لحظه که ساک هام رو بستم بهت بگم ..... تو هیچ کاره ی من نیستی ...
_اما من شوهرتم .... چه بخوای چه نخوای ..... وقتی اون بله رو گفتی باید به اینجاش هم فکر می کردی .....
آرام : اون موقع خر بودم .... خر بودم که فکر می کردم می ارزه به خاطر یه انتقام مسخره باهات ازدواج کنم ..... احمق بودم .... نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم .... نمی فهمیدم .....
صدای گریه ی آرام توی ماشین پیچید ..... صدای شکستن من هم به دنبالش .... چرا همش داشتم به خودم دلداری می دادم که آرام به خاطر انتقام باهام ازدواج نکرده .... چرا دوست داشتم تموم حدسیاتم غلط باشه .... داشتم خودم رو گول می زدم .... حالا آرام کنارم نشسته بود و داد می زد که احمق بوده که با من ازدواج کرده ... اونم به خاطر یه حسی به نام انتقام ..... پس بالاخره اعتراف کرد به همه ی اون چیزی که توی قلبش بود ..... پس چرا گذاشت ببوسمش ؟..... سرم رو با عصبانیت تکون دادم .... نباید بهش فکر می کردم .... نباید....

چشمام رو روی هم فشار دادم .... تاریکی شب داشت وسوسه م می کرد برای زدن زیر گریه ..... دلم حسابی پر بود و خودم حسابی گیج .... خودم هم نمی تونستم از احساس های مختلفی که توی وجودم بود سر در بیارم .....صدای گریه ی آرام قطع شده بود و داشت بیرون شیشه رو نگاه می کرد ..... باید یه چیزی می گفتم .....نباید این سکوت لعنتی رو ادامه می دادم:
_هر کاری می خوای بکن ..... فقط حرف های امروزت رو خوب یادت باشه ... همونطوری که من خوب یادم می مونه ....
آرام با حرص سرش رو برگردوند به طرفم .... چشماش سرخ بودند و زبونش انگار می خواست خیلی چیزای دیگه رو فریاد بزنه .... صداش لحظه به لحظه بالاتر می رفت :
_ببین آقای علیزاده ..... یه روز با حرفات من ساده ی خِرِفت رو خر کردی و کشوندی دنبال خودت .....

منم توی نوجوونی فکر می کردم عاشق شدم ..... فکر می کردم میفهمی ؟.... فکر؟... خیال؟.....
اشتباه کردم .... بزرگترین اشتباه زندگیم .... خیلی پررویی که بعد از حرفای اون روزت هنوز میتونی توی چشمای من زل بزنی و با پر رویی ازم بخوای که این روز رو فراموش نکنم ..... تو چی ؟.... خود تو چی؟..... اون روز یادته ؟..... یادته ؟..... من که خوب یادمه .... خیلی خوب .... مثل همین الان که دارم حرف می زنم .... درست مثل همین الان یادمه .....
یه قطره اشک از چشمش چکید پایین ..... ماشین رو زدم کنار و یه دستمال برداشتم تا بدم دستش .... ولی آرام با حرص و با پشت دستش اشکش رو پاک کرد و دوباره گفت :
_من تموم اون حرفات یادمه .... تموم اون مذخرفاتی که توی گوشم خوندی ..... حالا می خوای برای من تکلیف تعیین کنی ؟.... فکر کردی چون از اون روزا هیچی نمیگم بخشیدمت ؟..... نه .... نه آقای محترم .... نه فرهود ..... نه ... نه
صدای گریه ش با صدای حرف زدنش توی هم پیچید .... اما دست بردار نبود داشت با اصرار حرف می زد :
_نبخشیدمت ..... از اون روزا حرف نزدم چون نمی خواستم یادم بیاد چقدر احمق بودم ..... اون موقعی که باهات ازدواج کردم هم احمق بودم .... ولی الان دیگه میخوام عاقل باشم ...می خوام اجازه ندم توی دلت به من بخندی و بگی عجب دختر ابلهیه ..... همه ی اینا می دونی به خاطر چیه ؟.... می دونی ؟ .....
صداش رو برد بالا و صورتش رو آورد نزدیک صورتم .... باورم نمی شد اونی که جلومه آرامه :
آرام: ازت متنفرم ..... ازت بدم میاد .....
صورتش رو از نزدیکی صورتم دور کرد و در ماشین رو باز کرد و رفت بیرون ..... فرمون رو توی دستام محکم گرفته بودم و چشمام خیره مونده بود به آرام توی چادر مشکیش ..... جلوی ماشین زانو زد و دستاش رو گرفت جلوی چشماش ... پشتش به من بود .... صدای گریه ش توی مغزم کوبیده می شد ..... من چی کار کرده بودم ؟..... چی کار کرده بودم که باعث شدم آرام برسه به اینجا ؟ ..... بزرگترین اشتباه زندگیم ..... دوست داشتم برگردم و یه جوری دیگه این زندگی رو شروع کنم ..... زندگی ای که این همه نامردی توش نباشه .... سرم رو با عصبانیت چرخوندم به طرف شیشه ی ماشین .... حرف آخر آرام هنوز توی ذهنم تکرار می شد : ازت متنفرم .....
چرا این حرف رو بهم زد ...؟..... چرا داشت با من این کار رو می کرد ..؟.... یعنی یه مسافرت ارزشش رو داشت ؟.... شاید هم یکی دیگه رو دوست داشت و حالا پشیمون شده بود از اینکه به قول خودش به خاطر یه حس انتقام با من ازدواج کرده بود .....شاید برای همین می خواست بره مسافرت ....
دستم رو مشت کردم و زدم روی فرمون ..... اون زن منه ... حق نداره به جز من به کس دیگه ای فکر کنه .... نباید هم فکر کنه ..... اصلا من خودم نمی ذارم که به کس دیگه ای فکر کنه ..... در ماشین رو باز کردم و یه پام رو گذاشتم بیرون ماشین ..... اون دروغ می گفت که ازم متنفره .... آره ، مطمئن بودم .... آرام اصلا نمی تونست از من متنفر باشه .... وگرنه برام لازانیا درست نمی کرد ..... منو اون وقت شب نمی برد بیمارستان ..... اینا که نشونه ی تنفر نبود ..... در ماشین رو کوبوندم به هم و به طرف آرام رفتم که هنوز داشت گریه می کرد ..... کنارش روی زمین زانو زدم .... دستم رو بردم و دور شونه ش انداختم .... احساس آرام به من هر چی بود من شوهرش بودم و اونم زن من بود .....
دستم رو دور شونه ش محکم تر کردم و کشیدمش توی بغلم .... آرام هنوز داشت گریه می کرد و هنوز شونه هاش توی بغل من می لرزید ... کاش منم می تونستم اینقدر راحت گریه کنم و این بغض رو که تو ی گلوم بود بریزم دور .....یه مسافرت که نباید باعث می شد منو آرام به این وضع بیفتیم....

یه هفته از اون شب می گذشت و آرام روز به روز سردتر از روز قبل می شد .... دیگه خبری از نون داغ و صبحونه نبود ، دیگه خبری از باهم رفتن تا در دانشگاه نبود ..... دیگه خبری از هیچی نبود .... تنها کار آرام شده بود اینکه توی اتاق خودش رو حبس کنه تا حد امکان با هم برخوردی نداشته باشیم .... دنیا هم توی شرکت یه جوری دیگه روی اعصابم می رفت ..... ۳ شنبه بود و قرار بود آرام با دوستاش بره شمال .... خیلی دوست داشتم من هم به جای اینکه دو روز معطل سفارش ها ی شرکت و کار های اون باشم می رفتم ....هنوز امیدوار بودم به اینکه آرام پشیمون بشه و دست از لج بازی بکشه .... هنوز هم دوست نداشتم آرام تنهایی به این مسافرت بره .... مخصوصا اینکه فهمیده بودم اون

پسره ، همکلاسیش هم باهاش توی این مسافرت همراهه..... نمی خواستم فریاد توی ذهنم رو باور کنم .... نمی خواستم باور کنم که به خاطر اونه که داره میره..... صدا رو یه بار دیگه توی ذهنم خفه کردم ...یه نگاه به ساعت انداختم ... قرار بود یه ساعت دیگه راه بیفتند .... دستم به سمت گوشی رفت ولی وسط راه منصرف شد .... کاش یه بار دیگه ازش خواهش می کردم که نره ..... به وجودش توی اون خونه عادت کرده بودم .... دستم رو دوباره بردم سمت گوشی ..... روی اسم آرام چند لحظه مکث کردم و دوباره گوشی رو پرت کردم روی میز .... کلافه دستم رو بردم لای موهام و عینکم رو از روی چشمام برداشتم ..... صدای در اتاقم بلند شد و چند لحظه بعد مهرزاد اومد تو: ....

_سلام فرهود ..... کارا تموم شده .... فعلا کاری نیست ... نمی خوای بری نهار بخوری؟

هنوز از دستم ناراحت بود ... مخصوصا اینکه دنیا هنوز توی شرکت بود و من هنوز با بابا صحبت نکرده بودم تا شاید راضیش کنم برای اخراج اون.... مهرزاد بدون اینکه منتظر جوابم باشه در رو محکم کوبوند به هم .... حسابی قاطی بود از دستم ... منم اصلا تلاشی نمی کردم برای اینکه دلش رو به دست بیارم .... خوب می شناختمش ... می دونستم وقتی قاطیه هیچ جور الکی نمیشه سرش شیره مالید .... حوصله ی حرفاش رو هم نداشتم .... ترجیح می دادم فعلا همین جوری نیمه قهر باهاش برخورد کنم ....

از جام بلند شدم و دستم رو گرفتم به کمرم .... یاد اون روز افتادم که با آرام از روی کاناپه افتادیم پایین .... رفتم خوابیدم پیشش برای اینکه بیدارش کنم ولی خودم هم بدتر از اون شروع کردم به خواب دیدن ..... دستم هنوز روی کمرم بود و لبخند روی لب هام قصد نداشتند برند... دستم بی اختیار رفت به سمت گوشیم و از جا برش داشتم .... سریع شماره ی آرام را گرفتم ... هنوز وقت داشتم برای پشیمون کردنش ..... گوشی رو گذاشتم کنار گوشیم .... لبخند روی لبم وسیع تر شده بود ..... دو تا بوق خورد .... هنوز منتظر بودم .... آرام گوشی رو بر می داشت ..... یه بوق دیگه و بعد صدای پشت سر هم بوق هایی که اعلام می کرد آرام دکمه ی رد تماس رو زده ..... با حرص یه بار دیگه شماره ش رو گرفتم .... حالا به جای اون لبخند ، دندون هام داشتند روی هم فشار می آوردند ....زن پشت تلفن با بی رحمی می گفت که گوشی آرام خاموش است ... دوست داشتم گلویش رو فشار دهم و یه مشت حواله ی صورتش کنم تا اون دهنش رو ببنده و هی توی گوشم تکرار نکنه که آرام حسابی قاطی کرده و قصد داره حال منو بگیره .....گوشی رو پرت کردم روی میز .... معلوم نبود این بیچاره چه گناهی کرده که صاحابش منم .....

طبق معمول هر روز رفتم توی رستوران جلوی شرکت .... منو رو باز کردم .... چشمام روی کباب برگ میخ شده بودند و قصد حرکت هم نداشتند ..... همون کباب برگ رو سفارش دادم .....

یاد اون شب افتادم .... شبی که می تونست خیلی بهتر از اون باشه که بود .... چرا همه چیز رو با حرفام و کارام خراب می کردم.... حقش بود .... آرام حقش بود ... برای چی تلفن رو روی من خاموش کرد؟..... به چه حقی ؟ .....

کباب برگ و مخلفاتش رو گذاشتند روی میز ..... چشمام هنوز قفل اون کباب برگ بود و توی ذهنم حرفای اون شب می چرخید ..... تمام اشتهام رو از دست دادم .... نباید اینقدر بیچاره می شدم که یه دختر روی من تلفن رو خاموش کنه ... حتی اگه اون دختر آرام باشه .... یکی داشت بلند توی ذهنم می پرسید مگه آرام با بقیه چه فرقی داره ؟.... یکی دیگه هم داشت جواب سوالش رو می داد .... صداش خیلی مطمئن بود .... داشت برای خودش سخنرانی می کرد که آرام پاکه .... آرام جذابه ..... دوباره صدای قبلی پرسید اینا که توی خیلی از دخترا هست .... دوباره جواب داد .... مهم تر از همه ی اینا اون زن منه .... همسرمه ..... دوباره پرسید اُه... چه همسری هم ؟.... دو تا فحش آبدار نثار صداهای توی ذهنم کردم ....

صدای کشیده شدن صندلی رو کنار میز شنیدم .... نگاهم رو از کباب برگ گرفتم .... شده بود غذای مورد علاقه م .....

دنیا درست رو به روم داشت کیفش رو میذاشت روی میز و خودش هم روی صندلی می نشست ..... منتظر نگاهش کردم .... با یه لبخند بهم سلام کرد .... نگاهم رو ازش گرفتم و به ساعت نگاه کردم ....الان دیگه راه افتاده بودند .... ناراحتیم از دست آرام به اوجش رسید .... یه لبخند زدم و سعی

کردم به این فکر نکنم که آرام هست و زن منه .... به این فکر نکنم که باهاش حالم خوب بود و اصلا به دنیا فکر نمی کردم .....
دنیا ذوق زده از لبخند من گفت :
_چطوری فرهود ؟... نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده .....
_با من چی کار داری ؟ ....
دنیا سرش رو انداخت پایین و گفت :
_من .... نمی دونم چی جوری بگم ...
سرش رو آورد بالا ... چشمای سبزش خیس اشک بود .... سر در گم یه نگاه بهش انداختم و دستمال جلوی دستم رو به سمتش گرفتم .... دنیا دستمال رو از دستم گرفت ولی قطره ی اشکش مجال نداد و روی میز افتاد ... دستمال رو توی دستاش پیچوند و دوباره گفت :
_فرهود من باید باهات صحبت کنم .... باید از خیلی چیز ها برات بگم .... من اشتباه کردم .... من در حقت بدی کردم .... ولی تو منو ببخش ....
یه پوزخند نشست روی لبم :
_چی جوری توقع داری من ببخشمت ؟ .....
صدای توی ذهنم گفت همونجوری که تو توقع داری آرام تو رو ببخشه ..... دستم رو مشت کردم و گذاشتم روی میز .... دنیا دوباره شروع کرد به حرف زدن .... این بار هجوم اشک ها روی صورتش بیشتر از قبل شده بود :
_خواهش می کنم فرهود .... تو اول حرف های منو بشنو ... اونوقت هر تصمیمی خواستی بگیر .... هر تصمیمی ..... باشه فرهود ؟
دستش رو گذاشت روی دستم و نگاه پر اشکش رو دوخت توی چشمام ..... نگاهش پر از التماس بود و داشت دوباره مسخم می کرد ..... سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم .... فقط یه فرصت دیگه بهش می دادم . فقط همین ...
قرار شد غروب که کار شرکت تموم شد با هم بریم بیرون و دنیا از چیزایی بگه که خیلی دوست داشتم در موردشون بدونم ..... بدون اینکه چیزی بخورم برگشتم شرکت ... هنوز کلی کار داشتم که باید انجامشون می دادم .....
کار ها که تموم شد به ساعتم نگاه کردم .... ساعت ۶ بود و هوا هم تاریک .... به جز اوستا ، آبدار چی شرکت، دیگه کسی توی شرکت نبود ..... در اتاقم رو بستم و خسته به طرف در خروجی سالن رفتم .... صدای دنیا از پشت سرم اومد .... متعجب برگشتم به طرف صدا .... اصلا یادم نبود که قراره با هم بریم بیرون و اون برام از چیزایی بگه که به قول خودش من خبر نداشتم ....
صدای اوستا از توی آبدارخونه می اومد :
_فرهود خان ... می خوای بری؟
همونطوری که داشتم دنیا رو نگاه می کردم گفتم :
_بله اوستا .... من دیگه رفتم ... شما هم میتونی در شرکت رو ببندی و بری .... خسته هم نباشی ....
اوستا: قربونت فرهود خان ..... تو هم خسته نباشی .....
دنیا اومد جلو کنار م وایستاد ..... با هم از در شرکت زدیم بیرون و به طرف ماشین من رفتیم ... باید حتما یه فکری به حال این ۲۰۶ می کردم و عوضش می کردم ..... باید با آرام مشورت می کردم ببینم اون چی دوست داره .... آره حتما باید همین کار رو می کردم .....

صدای دنیا باعث شد باز بیام توی زمان حال و برنامه ریزی برای آینده رو برای یه وقت دیگه بذارم : ....
_فرهود بریم .....
دزدگیر ماشین رو زدم و بدون جواب دادن به دنیا در سمت راننده رو باز کردم و نشستم .... دنیا هنوز داشت منتظر نگام می کرد ... نکنه توقع داشت براش در رو باز کنم؟..... بالاخره رضایت داد و نشست روی صندلی جلو ....
یه ذره که از شرکت دور شدیم دنیا گفت :

_همین اطراف یه پارک هست همونجا نگه دار .....
بدون اظهار نظر جلوی پارک ترمز کردم ..... برگشتم به سمت دنیا .... دوست داشتم زودتر حرفاش رو بزنه و هر دومون رو از این وضع نجات بده ..... دنیا در ماشین رو باز کرد و گفت :
_پیاده نمیشی؟ .....
_همین جا توی ماشین بهتر بود ....
دنیا سرش رو آورد توی ماشین و دوباره گفت :
_پیاده شو دیگه .... هوا عالیه ....
در ماشین رو باز کردم و به سمت دنیا رفتم که به در طرف خودش تکیه داده بود .... هوا سوز داشت و همین باعث شده بود خیلی ها هوس پارک اومدن رو نکنن .... دنیا همونطور به ماشین تکیه داده بود و اصلا قصد حرف زدن یا حتی تکون خوردن هم نداشت .....
نفسم رو صدا دار به بیرون فرستادم و گفتم :
_نمی خوای حرف بزنی ؟
دنیا : حالا چه عجله ایه؟....سعی کن از این هوا استفاده کنی .....
_من ترجیح میدم فعلا به حرفای تو گوش بدم .... البته اگه حرفی داری..... اینجور که معلومه الکی منو کشوندی اینجا .....
دنیا : باشه حالا که دوست داری حرف می زنم ....
_می شنوم .... بگو .....
دنیا سرش رو انداخت پایین .... صورتش رو نمی تونستم واضح ببینم ..... شروع کرد به حرف زدن :
_می خوام برات از یه دختر بگم .... دختری که خودش با دستای خودش ، خودش رو بدبخت کرد ..... به خاطر یه حس الکی .... حس اینکه میتونه خیلی خوشبخت بشه وقتی با یه آدمی ازدواج کنه که پولش از پارو بالا میره ..... اون دختره اون موقع نمی فهمید که یه چیزایی هست که خیلی مهم ترن .....خیلی .....
دنیا نگاهش رو دوخت به پشت سر من و دوباره شروع کرد :
_وقتی ستار رو دیدم فکر می کردم خوش به حال هر کسیه که اون دوستش داشته باشه .... با اینکه اون دوران با تو بودم ولی یه حسی ته دلم می گفت باید روی همه ی دوستام رو کم کنم و خودم این پسری رو که تازه از کانادا برگشته صید کنم ..... می خواستم به همشون ثابت کنم که دنیا تکه و اون ها تا عمر دارن هم نمی تونن به گرد پاش برسن ..... دست به کار شدم ..... برای اینکه توجه ستار رو به خودم جمع کنم کار خاصی نکردم .... اون خودش جذب من شد .... خیلی خوشحال بودم .... پوز تموم دوستام رو به خاک مالیدم ..... ولی یه کاری کردم که هیچ کدومشون دیگه حتی نمی خوان منو ببینن ..... شده بودم نقل مجلسشون و تا می تونستند پشت سرم حرف می زدند .... می گفتن دنیا مغروره .... اخلاق نداره ..... پر افاده ست .... راست می گفتند هنوز هم راست می گند .... ستار واقعا دوستم داشت .... با اینکه یه ذره توی اخلاقش تعادل نداشت ولی جذاب بود ، پولدار بود و مهم تر از همه ی این ها این بود که می خواد بره و قصدش اصلا موندن توی ایران نیست ..... منم می خواستم برم .... از همون بچگی تموم رویاهام رو توی سرزمین دیگه می بافتم ..... ستار کلی برام رویا بافت ..... دروغ نمی گفت ... حرفاش حقیقت داشت .... می خواست برام هر کاری بکنه ..... منم مست اون همه پولی که برام خرج می کرد شدم ..... شدم خود شیطان و به تو گفتم دیگه نمی خوامت .... برو .....
به اینجای حرفش که رسید زد زیر گریه .... دستم رو باعصبانیت بردم سمت موهام .... هم نسبت بهش حس ترحم داشتم هم اینکه داشت حالم به هم می خورد از این همه پول پرستیش ، باورش برام سخت بود که قبل از اینکه با من به هم بزنه با ستار هم بوده .... برام غیر قابل تحمل بود.....

دنیا اشکاش رو پاک کرد و دوباره گفت:
_با ستار نامزد کردم .... فکر می کردم ملکه ی روی زمینم .... با وجود اینکه ستار بعضی موقع ها خیلی بد باهام برخورد می کرد ولی توی بیشتر مواقع باهام خوب بود ..... ولی من دیگه راضی نمی شدم از بودن با ستار .... وقتی با آرام دیدمت فهمیدم کجای کار می لنگه ..... فکر می کردم همه ی خوشبختی به پوله ..... ولی نبود .... من دلم رو باخته بودم به تو .... نمی تونستم بدون تو خوشبخت

باشم .... حتی با وجود همه ی این پولا ..... ستار از رفتارام خسته شده بود ..... منم دیگه هیچی برام مهم نبود .... جز حس پشیمونیم ..... نامزدیم رو زدم به هم .... ستار تهدیدم کرد .... تهدیدم کرد به اینکه تلافیش رو سرم درمیاره ..... حتی سر اون کسی که باعث شده من ازش جدا بشم .... اگه منو بکشه هم دیگه برام مهم نیست .... فقط برام مهم اینه که تو منو ببخشی .... فرهود تو رو به خدا منو ببخش .....

اشکای دنیا صورتش رو خیس کرده بودند ..... دنیا اومد جلوتر .... دستام رو بردم طرف دستاش .... دلم برای این دختری که جلوی من مونده بود می سوخت .... دستام رو دور دستاش حلقه کردم ..... دنیا سرش رو آورد نزدیک صورتم و لباش رو گذاشت روی لبهام ..... توی اون لحظه هیچ چیزی یادم نبود جز گرمایی که ذره ذره توی وجودم می ریخت ..... حس بوسیدن دنیا با آرام برام فرق داشت ... انگار بین بوسه ی من و دنیا یه چیزی کم بود .... انگار یه جای کار می لنگید ..... انگار تنها حسی که باعث می شد اجازه بدم لب های دنیا روی لبهام باشه فقط هوس بود ..... شاید هم از اول اشتباه بود .... آره از اول حسم به دنیا رو اشتباه ترجمه کرده بودم .... دوست داشتم اون رو برای خودم داشته باشم چون از همه ی بچه های دانشکده زیباتر بود و منم می خواستم بگم می تونم بهترین ها رو مال خودم کنم ..... می خواستم داشته باشمش به خاطر همین ..... اشتباه بود ..... یاد اولین نگاهم به دنیا افتادم ... با همون سرعتی که عشقش اومد توی وجودم با همون سرعتم با این بوسه از وجودم پرید دیگه مطمئن بودم و ایمان داشتم که حسم به دنیا اونی نبود که فکر می کردم ..... این فقط یه هوس مسخره بود .....

صورتم رو کشیدم عقب ..... دنیا با تعجب به چشمام خیره شد ..... دستم رو محکم کشیدم روی لب هام .... چی جوری تونستم همچین غلطی بکنم ..... از دست خودم ، از دست دنیا ، از دست آرام از دست همه عصبانی بودم .... اگه آرام نمی رفت روی اعصابم به خاطر لجبازی با اون که روحشم خبر نداشت نمی اومدم به این قرار تا آخرش برسه به این بوسه .... ولی از یه طرف هم خیلی چیزا برام توی همین چند لحظه .... توی همین بوسه معلوم شد .....

دنیا وقتی سکوت من رو دید دوباره اومد جلو و گفت :

_فرهود منو نبخشیدی؟

دستام رو از دور شونه ش باز کردم و یه قدم رفتم عقب :

_شاید بعدا .... الان نمی دونم .... فقط دیگه دوست ندارم توی شرکت ببینمت .....ولی یه چیزی هنوز مونده ....

دنیا با امیدواری نگام کرد .... برق امید توی چشماش باعث شد دوباره حس ترحمم نسبت بهش اوج بگیره .... شاید باید می بخشیدمش :

_ازت ممنونم که باعث شدی به آرام برسم .... شاید به خاطر همین ببخشمت .....

چشماش دوباره شروع کردن به اشک ریختن ..... دستش رو گذاشت روی در ماشین ..... در رو براش باز کردم تا برسونمش ..... نباید با این وضع ولش می کردم ..... دنیا قبل از اینکه سوار ماشین بشه گفت :

_از اول هم که با من بودی .... از همون اول هم همه ی حواست پیش من نبود ..... با اینکه برام خیلی سخته ..... ولی من میرم .....و دعا می کنم خوشبخت باشی .....

تا دم در خونه ی دنیا اصلا با هم حرف نزدیم .... سکوت ماشین فقط با رفت و آمد و صدای ماشین های اطراف می شکست ... قلبم سبک شده بود و احساس راحتی می کردم ..... اینکه با خودم روراست شدم که دنیا اشتباه بوده و حسم بهش اشتباهه باعث شده بود بتونم راحت تر تصمیم بگیرم .....

دنیا در خونه پیدا شد و در ماشین رو بست .... بدون اینکه چیزی بگه چند قدم از ماشین دور شد و بعد انگار پشیمون شده باشه برگشت به سمتم و با همون سرعتی که ازم فاصله گرفته بود نزدیک ماشین شد و با دستش چند ضربه به شیشه ی ماشین زد به نشونه ی اینکه شیشه رو پایین بکشم ..... وقتی شیشه رو پایین دادم ... دنیا سرش رو آورد توی ماشین و گفت :

_دلم نیومد بدون خداحافظی ازت برم .... دیگه منو توی شرکت نمی بینی .... همین فردا استعفام رو به بابات میدم ..... خداحافظ برای همیشه

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه به طرف در ورودی خونه شون دوید ..... سرم رو برگردوندم و بدون اینکه شیشه رو بالا بدم بی هدف شروع کردم توی خیابون ها روندن .... دوست نداشتم برم خونه و آرام رو اونجا نبینم ..... دوست داشتم فرار کنم از این موضوع که آرام توی اون خونه نیست .... آره اون همون جائه .... لازانیا درست کرده و منتظره که من برم خونه .... ولی من کارام زیاده .... نمی تونم برم ..... به حرف های مسخره ای که توی ذهنم تکرار می شد پوزخند زدم .....دوباره از دست آرام عصبانی بودم .... به چه حقی بدون رضایت من رفته بود ؟..... من که بهش گفته بودم دوست ندارم بره .....

تا ساعت ۱ توی خیابون ها چرخیدم .... آخرش هم از ترس ته کشیدن بنزینم مجبور شدم جلوی خونه بزنم روی ترمز .... کاش امشب می رفتم پیش مهرزاد .... تنهایی دیوونه م می کرد ....

در رو باز کردم و رفتم توی اتاق خودم ..... بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم خودم رو پرت کردم روی تخت و بازوم رو گذاشتم روی پیشمونیم ..... حرف های دنیا توی سرم رژه می رفتند ..... حرف های آرام هم کنارش ...."ازت متنفرم".. داشتم دیوونه می شدم ..... نمی خواستم به این فکر کنم که چقدر دوست دارم آرام الان کنارم باشه ..... دوست نداشتم به این فکر کنم که احساسم به آرام چیه ..... نمی خواستم به هیچ کدوم اینا فکر کنم ....

کلافه از جام بلند شدم ..... و طبق عادت همیشگیم دستم رو بردم سمت موهام ..... توی اتاق کوچیک شروع کردم به قدم زدن ..... احساس می کردم شدم درست مثل یه آدم معتادی که بهش مواد نرسیده و کلافه ست .... دوست داشتم داد بزنم و تمام این حس رو بریزم دور ..... کلافه و سر در گم بودم ..... یه جایی توی قلبم حس سقوط رو احساس می کردم .... حس خالی شدن ..... داشتم نفس کم می آوردم .... دستم رو بردم سمت قلبم ..... یه چیزی سر جاش نبود .....

روی زمین زانو زدم .... دیگه نمی تونستم تحمل کنم..... دستام رو گرفتم جلوی چشمام و شونه هام شروع کرد به لرزیدن ..... دلم می خواست با این اشک ها این حس بد هم دور بشه ... ولی مصر مونده بود سر جاش و لحظه به لحظه خودش رو بیشتر به رخ من می کشوند .....چشمام کم کم روی هم رفتند .... حسابی خسته بودم و گشنگی هم یه دلیل دیگه شده بود برای اینکه سریعتر سرم رو بذارم روی زمین به دنیای خواب پناه ببرم .....

از خواب که بیدار شدم هنوز همونطور روی زمین جمع شده بودم و زانوهام رو توی دلم گرفته بودم .... و دستام رو گذاشته بودم وسط زانوهام تا شاید گرماشون بیشتر بشه ..... دستام رو توی هم قفل کردم و سعی کردم یه جوری تموم اون حس خستگی رو از خودم دور بکنم .... بدنم حسابی درد می کرد و کوفته شده بود ..... پاهای خشک شده ام رو کشیدم و سعی کردم تااز جام بلند بشم .....

چشمم خورد به ساعت اتاقم .... ساعت ۸ بود ..... همونطور که نیم خیز سرجام مونده بودم سریع به سمت در اتاقم جهیدم ..... پس چرا آرام بیدارم نکرده بود ؟..... حتی این یه هفته ای هم که با هم درست حسابی حرف نمی زدیم باز هم صبح ها منو بیدار می کرد ....

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم .... تازه یاد تموم اتفاقات دیروز افتادم ..... باید عجله می کردم .... بابا دیگه از این تاخیرم اونم توی روزی که سر شرکت اینقدر شلوغ بود نمی گذشت ..... با عجله حاضر شدم و با صورت نیمه شسته و پیرهنی که دکمه هاش رو هنوز کامل نبسته بودم از خونه زدم بیرون .....

ساعت ۹ بود که تازه به شرکت رسیدم .... در شرکت رو که باز کردم مهرزاد با سرعت اومد سمتم .... یه شلوار جین با سوئیشرت خاکستری و شال مشکی ای دور گردنش پوشیده بود .... دیگه مثل روزای قبل نگاهش بهم مثل یه نگاه به خائن نبود .....

همونطوری که نزدیکم می شد گفت :

_به به آقای سحر خیز .... تو رو خدا ما رو خجالت نمی دادید و اینقدر زود نمی اومدید شرکت .....

دستم رو بردم سمت جیب شلوار م و همونطوری که به سمت میز خانوم حسینی می رفتم گفتم :

_به جای مسخره بازی بدو که کلی کار داریم .....

وایستادم جلوی میز خانوم حسینی ... داشت از زیر میزش چیزی رو بر می داشت ....

مهرزاد سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت :

_بالاخره دَکِش کردی؟.... می دونستم که رفیق خودمی پسر .....
برگشتم و به صورت خوشحالش نگاه کردم ... حالا می فهمیدم چرا با کینه و دشمنی حرف زدن رو گذاشته کنار .... پس دنیا استعفا داده بود ..... احساس سبکی می کردیم ... انگار که یه کوه رو از روی شونه هام برداشته بودند .... منم به روی مهرزاد لبخند زدم و دوباره به سمت خانوم حسینی برگشتم که داشت بهم سلام می کرد :
_خانوم حسینی سفارش های امروز رو لطف کنید ..... به اوستا هم بگید یه قهوه و کیک برای من بیاره ....
مهرزاد با خنده من رو از جلوی خانوم حسینی کنار زد و گفت :
_چقدر بد عُنُقِ این .....
صداش رو نازک تر کرد و گفت :
_اینقدر بدم میاد از مردهای زورگو .... مگه نه خانوم حسینی ....
خانوم حسینی شروع کرد به خندیدن .... رو به مهرزاد گفتم :
_بسه ....به جای این کارا بجنب که الان صدای باباهامون در میاد
مهرزاد چشماش رو تنگ تر کرد و گفت :
_نیگا تو رو خدا .... این دیر اومده من باید بجنبم .....
بعد برگشت به سمت خانوم حسینی و گفت :
_به اوستا بگو یه چایی هم برای من بیاره .... این که همه ش میخواد برای ما کلاس بذاره
ادای من رو در آورد و گفت :
_به اوستا بگید برای من قهوه و کیک بیاره .....
با یه لبخندی که سعی می کردم مخفیش کنم به سمتش رفتم .... مهرزاد الکی دستاش رو گرفت جلوش و عقب عقب رفت .... خانوم حسینی داشت می خندید ..... مهرزاد شروع به دویدن کرد و سریع رفت توی اتاق من و در رو بست ..... سری به نشونه ی تاسف برای مهرزاد تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم .....
مهرزاد پشت میز من نشسته بود و داشت به تابلوی دختر فانتزی توی قاب نگاه می کرد .... همونطور که نگاهش به تابلو بود گفت :
_فرهود جدی یه فکری برای این نقاشیه بکن .... بابا تو خیر سرت ۲۴ سالته .... سربازی رفتی .... دور از جون مرد ، مرد شدی .... آخه این چیه زدی به اتاقت ....؟.... هر کی باشه فکر می کنه اتاق یه دختر ۱۵ ساله ست ..... مهرنوش هم دیگه از اینا نمی زنه به اتاقش .....
رفتم جلو و کیفم رو انداختم روی مبل چرم کنار میز ..... دستام روگذاشتم روی میز و تکیه گاه بدنم کردم .... رو به مهرزاد گفتم :
_حالا این چه سنگینی ای برای تو داره من نمی دونم .....
مهرزاد از جاش بلند شد و همونطوری که به سمت تابلو می رفت گفت :
_بابا منم دو روز در هفته میام توی این اتاق و توی شرکت کار می کنم ..... آبرو دارم برای خودم ..... مگه همه مثل توآن .....
دستش رو بالا برد و تابلو رو از روی دیوار بر داشت ..... گرفت جلوی چشماش و با دقت نگاش کرد ..... منم رفتم و کنارش وایستادم ..... مهرزاد دوباره ادامه داد :
_حالا بذار از نزدیک ببینمش .... حتما یه چیزی توش داره دیگه .....
مهرزاد راست می گفت شاید باید از روی دیوار برش می داشتم ....و می ذاشتمش روی میزم .... اینجوری فقط جلوی دید خودم بود .....
مهرزاد با دقت به امضای زیر نقاشی نگاه کرد و گفت:
_اینو آرام برات کشیده ؟..... چرا هیچ وقت نگفتی ؟
تابلو رو از دستش کشیدم و گذاشتم روی میزم .... جای خالیش روی دیوار بدجوری توی چشم بود ..... انگار یه چیز خیلی مهم از توی اتاق کم شده ..... مهرزاد منتظر نگام کرد .... می خواستم جوابش رو بدم که چند تا ضربه به در اتاق خورد صدای اوستا اومد که داشت اجازه می گرفت برای اینکه بیاد توی اتاق ..... مهرزاد رفت به سمت در و در رو برای اوستا باز کرد .... اوستا با ریش های

کوتاه جوگندمی و موهایی به همون رنگ اومد تو و مهرزاد سینی رو ازش گرفت و بعد از اینکه کلی سر به سرش گذاشت در رو بست ....
سینی رو گذاشت روی میز .... من هم پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم .... مهرزاد همونطور که داشت چایی رو از توی سینی برمی داشت گفت :
_مگه صبحونه نخوردی ؟
یه تیکه از کیک رو گذاشتم توی دهنم و گفتم :
_نه ....
مهرزاد با تعجب بهم نگاه کرد .... می دونست که هیچ جوره از صبحونه های آرام نمی گذرم .... این چند وقت هم که بدون صبحونه های آرام میومدم شرکت اونقدر باهام سرد بود که نمی دونست صبحونه نخورده میام شرکت .....منتظر داشت نگام می کرد و این یعنی اینکه چی شده ؟..... یه قاشق شکر ریختم توی قهوه و گفتم :
_آرام رفته مسافرت .....
چای مهرزاد شکست به گلوش و شروع کرد به سرفه کردن ..... از جام بلند شدم و با دست مشت کرده م چند بار زدم پشتش ..... مهرزاد دستش رو به نشونه ی نه جلوی من گرفت .... دستم رو پس کشیدم ....
مهرزاد چند تا نفس عمیق کشید و در حالیکه هنوز ته گلوش خش داشت گفت :
_جدی ؟.... پس تو اینجا چی کار می کنی ؟..... با خانواده ش رفته ؟..... تو چرا نرفتی ؟.... بازم کله شق بازی در آوردی؟..... این دفعه دیگه همچین حالت رو بگیرم ....
پریدم وسط حرف مهرزاد .... اگه ولش می کردی همین جوری به سخنرانیش ادامه داد .... نمی ذاشت نفس هم بکشم .... پشت سرهم می پرسید :
_چه خبره مهرزاد ..... یکی یکی بپرس منم جواب میدم ..... آرام با چند تا از همکلاسی هاش رفته شمال ..... منم که این هفته کلی کار ریخته بود سرم ، درضمن اصلا حوصله ی مسافرت رو هم نداشتم .....
مهرزاد از جاش بلند شد و همونطوری که انگشت اشاره ش رو با حالت مسخره ای جلوی صورتش تکون می داد گفت :
_پس رفته لب دریا ....
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم .... مهرزاد رفت توی فکر ... تیکه ی آخر کیک رو گذاشتم توی دهنم ..... کاش زودتر این چند روز می گذشت و جمعه می رسید .....
مهرزاد سرش رو برگردوند و به سمت صندلی ها ی چوبی که دور یه میز چیده شده بودند رفت و همونجا نشست ..... خودکار رو چند بار توی دستش چرخوند و گفت :
_بهتره دست به کار شی .... الانه که غر غرراشون شروع بشه .....
خستگی همه ی وجودم رو گرفته بود ..... هوس یه غذای کامل کرده بودم ..... مهرزاد زود تر از من از جاش بلند شد و گفت:
_بپر بریم که امروز نهار مهمون توایم .....
_جدی مهرزاد این خساست تو به کی رفته ..... ما که نداریم توی خانواده مون .....
مهرزاد به سمت در رفت و گفت :
_من اقتصادی ام پسر
به سرش چند تا ضربه زد و گفت :
_اینجام کار می کنه ..... بدو که دارم از گشنگی می میرم .....
کتم رو برداشتم و دنبال مهرزاد از شرکت زدیم بیرون ..... مهرزاد روزایی که دانشگاه نمی رفت می اومد شرکت و به من و عمو و بابا کمک می کرد ..... هر ماه هم یه حقوقو زورکی از عمو می گرفت ....به سمت رستوران همیشگی رفتیم و روی صندلی ها نشستیم .... مهرزاد جوجه سفارش داد و من کباب برگ .....
مهرزاد امان نداد تا غذا ها رو بیارن و شروع کرد به حرف زدن :
_خُب بگو ببینم چه گلی زدی به سرمون .....

دستام به هم قفل کردم و چشمام رو دوختم به چشمای مهرزاد :
_چه گلی؟.... چه میگی پسر؟
مهرزاد دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت :
_تبم که نداری .... بابا تو چرا اینقدر دیر دوزاریت میفته ؟..... دارم در مورد آرام می گم دیگه .... نمی خوای بری پیشش ؟..... امروز کارای شرکت تمومه ها ؟
غذا ها رو گذاشتند جلومون ....و اجازه ادامه ی حرف زدن رو ازمون گرفتند ..... داشتم به حرف مهرزاد فکر می کردم.... دوست نداشتم غرورم رو بشکنمو برم دنبالش .... وقتی تلفن رو روی من قطع می کرد برای چی من باید می رفتم سراغش ؟ .....
چنگال رو برداشتم و شروع کردم .... مهرزاد همونطوری که با غذاش بازی می کرد گفت :
_چی شد ؟.... میری پیشش؟
سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم :
_برای چی باید برم ؟..... بی خیال مهرزاد .... اصلا حسش نیست .....
مهرزاد : چی میگی فرهود ؟..... چرا نباید بری؟.... تو به من دلیل این رو بگو؟
_مهرزاد دیگه در موردش حرف نزن ..... اصلا حوصله ش رو نداریم ..... مفهومه؟
مهرزاد لقمه ی غذاش رو با حرص گذاشت توی دهنش ..... وقتی از کلمه ی مفهومه استفاده می کردم یعنی واقعا حوصله نداشتم اگه حرف زدن ادامه پیدا می کرد مطمئنا عصبی می شدم .....
دست از خوردن کشیدم و یه نگاه به بشقاب خالی خودم انداختم .... مهرزاد دستی روی شکمش کشید و گفت :
_خیلی چسبید ..... خب دفعه ی دیگه هم مهمون تو .....
بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من بمونه سریع به سمت در رستوران رفت .... پول غذاها رو حساب کردم و دوباره رفتم توی شرکت ....
بعد از اینکه کارا تموم شد سوار ماشین شدم و رفتم خونه ..... قرار بود امشب مهرزاد بیاد پیشم .... خودش این پیشنهاد رو بهم داده بود ... شاید اونم حس بدم رو از اینکه توی اون خونه تنها باشم می فهمید .... هر چی باشه از بچگی باهم بزرگ شده بودیم و خوب همدیگه رو می شناختیم .....
در خونه رو که باز کردم حس کردم دوباره قلبم سقوط کرد .... هنوز هم دوست نداشتم باور کنم که آرام توی خونه نیست ..... کتم را با عصبانیت ته خونه پرت کردم و بلند گفتم :
_آرام آخه برای چی لجبازی کردی؟..... برای چی حتی یه زنگ هم بهم نمی زنی ؟ .....
دستام رو باحرص مشت کردم و کنار بدنم نگه داشتم ..... حرف مهرزاد توی سرم تکرار می شد
_نمی خوای بری پیشش
دوست نداشتم به صدای مهرزاد که با صدای ذهنم یکی شده بود گوش بدم .... کلافه از جام بلند شدم .... درست مثل کسی بودم که یه چیز رو گم کرده ولی نمی دونه اون چیز چیه .....شاید هم شبیه کسی بودم که یه چیزی رو گم کرده و خودش رو زده به نفهمی که اون چیز گم شده رو یادش بره ..... صدای مهرزاد دست از سرم بر نمی داشت .... مرتب توی سرم تکرار می شد ..... دیگه توان مبارزه با این صدا و حس وسوسه ای که مدام من رو به سمت آرام می کشوند نداشتم .... شاید باید می رفتم .... آرام راست می گفت من خیلی پر رو بودم .... هنوز هم داشتم به این فکر می کردم به اینکه ببخشمش برای خاموش کردن تلفنش ..... و خودم محتاج بودم به بخشش های خیلی بزرگتر از طرف آرام .....دیگه مطمئن شدم از اینکه دوست دارم به این حس وسوسه گوش بدم و برم پیشش .... ولی هنوز نمی دونستم می تونم بی خیال غرورم بشم .... اگه من رو جلوی دوستاش خرد می کرد چی؟..... باید چی کار می کرد ؟..... خودش بهم گفت که به خاطر انتقام باهام ازدواج کرده ..... گفت ازم متنفره..... بی خیال اون حس وسوسه شدم .... ارزشش رو نداشت ..... شاید هم داشت .... ولی من باید اعتراف می کردم که جراتش رو نداشتم .... جرات اینکه برم اونجا و آرام منو قبول نکنه ..... اصلا به چه بهونه ای برم ...؟.... به بهونه ی دل تنگ شدن برای خونه ای با وجود آرام؟ .....
بی خیال فکر کردن شدم .... انگار هر چی فکر می کردم ....حس سر در گمیم بیشتر می شد .....
تحمل این رو نداشتم که منتظر مهرزاد بمونم تا بیاد به خاطر همین از خونه زدم بیرون به سمت خونه

ی پدریم روندم .....
کلید رو به در انداختم و رفتم توی خونه ..... دوست نداشتم به هیچ کس از رفتن آرام بگم .... به مهرزاد هم گفته بودم به کسی چیزی نگه .....
پاورچین پاورچین به سمت پنجره ی اتاق مهرزاد رفتم ..... خوشبختانه کسی توی حیاط نبود .... یه سنگ کوچیک از جلوی پام برداشتم به شیشه ی پنجره ی مهرزاد زدم ..... یه ذره منتظر موندم ولی خبری نشد ..... خواستم سنگ دوم رو بردارم که مهرزاد پنجره ی اتاقش رو باز کرد و با موهای ژولیده ش به من نگاه کرد .... یه لبخند نشست روی لباش .... اونم مثل من داشت خاطرات نوجوونیم رو مرور می کرد .....

صدای فرناز از پشت سرم باعث شد من و مهرزاد از اون خاطره ی خوش جدا بشیم :
_وای فرهود .... تو کِی اومدی ؟
مهرزاد از همون بالا داد زد و گفت :
_فرناز تو شدی نگهبان اینجا ؟.... برو سراغ کارت .....
فرناز با حالتی خصمانه به مهرزاد نگاه کرد و گفت :
_تو هم مفتشی ؟.... به توچه .....
مهرزاد :زبون درازی می کنی ؟ .....فرهود ببین چه خواهری تربیت کردی .....
برگشتم سمت فرناز و گفتم :
_بی خیال شو دیگه .....
فرناز دستاش رو روی سینه ش قلاب کرد و دوباره یه نگاه دیگه به مهرزاد انداخت و با لبخند رو به من کرد و گفت :
_چطوری داداش گلم؟..... چه خوب شد اومدی .... می خواستم آلبوم عکس هایی که خودم ازتون گرفتم بهتون بدم .... فقط کاش آرام هم بود ..... نیومده ؟
_نه فردا کوئیز داشت نتونست بیاد ...
مهرزاد که هنوز از اون بالا داشت ما رو نگاه می کرد گفت :
_کنتور نمیندازه که .....
بلند زد زیر خنده .... من هم خنده م گرفته بود و فرناز داشت با تعجب ما رو نگاه می کرد :
فرناز: چه خبره؟.... مشکوک می زنی .....
_هیچی بابا .... کیه خونه ؟
فرناز در حالیکه هنوز از حرف من مطمئن نبود گفت :
_هیچکی ..... نمیای تو؟
_نه باید زود تر برم ....
فرناز : پس من برم آلبوم رو بیارم ....
به سمت در ورودی ساختمون دوید .... مهرزاد از همون بالا گفت :
_چیه تنهایی بد زده به کَلَت .؟.... زدی بیرون ....
_زودتر پاشو بیا بریم ..... دیگه هم کم چرت بگو .....
مهرزاد : آره دیگه ..... من چرت میگم ..... خودتی پسر .... برو به یکی بگو که نشناسَتِت ....
مهرزاد پنجره رو بست و رفت تا آماده بشه ..... تکیه دادم به درخت لخت هلو که درست جلوی پنجره ی اتاق مهرزاد بود .....
فرناز دوون دوون جلو اومد .... یه بسته ی کادو پیچ شده توی دستاش بود ..... بسته رو به سمتم گرفت و گفت :
_بده آرام بازش کنه .....نمی دونی هر دوتون چقدر ناز شدید ....برید نگاه کنیدو احسنت بگید به هنر عکاسی من .....
بسته رو از دستش گرفتم و گفتم :
_بسه دیگه .... حالا اینقدر هم بازار گرمی نکن برای خودت .....
بالاخره مهرزاد رضایت داد و با هم دیگه از خونه بیرون زدیم ..... مهرزاد بسته رو از دستم گرفت و

گفت :
_این دیگه چیه ؟..... فرناز بهت داد؟
فرمون رو چرخوندم و گفتم :
_آره .....
مهرزاد مشکوکانه به بسته نگاه کرد و گفت :
_چی جور ی اعتماد کردی از فرناز این رو بگیری؟.... از اون بعید نیست برای اینکه نقش خودش رو به عنوان یه خواهر شوهر خوب ایفا کرده باشه یه بمب زمان دار توی بسته جاسازس کنه .....
_بسه مهرزاد..... کم چرت بگو .....
مهرزاد: از من گفتن بود ..... وقتی خونه ت ترکید نگی من نگفتم ها .....
با مهرزاد رفتیم توی خونه ... با اینکه با وجود مهرزاد کمتر ذهنم نافرمانی می کرد ولی بازم یه جای دلم داشت داد می زد که یکی که باید ، توی این خونه نیست .....
بسته رو گذاشتم روی عسلی کنار مبل و رو به مهرزاد گفتم :
_امشب یکی از اون املت های معروفت رو درست کن که حسابی هوسش رو کردم .....
مهرزاد سوئیشرتش رو از تنش در آورد و گفت :
_عزیزم پس چی فکر کردی ..... من برای خدمتگذاری به شما اینجام ....
بعد صدای نازکش رو عصبانی کرد و گفت :
_مهمون دعوت کردی بعد خودت لم می دی روی مبل؟..... بلند شو یه چیزی درست کن که حسابی گشنه ام .....
بسته رو برداشتم و رفتم .....بی توجه به حرفای مهرزاد رفتم به سمت اتاق آرام یا همون اتاق مشترک ..... یه چیزی داشت وسوسه م می کرد برای باز کردن در این اتاق ..... در رو باز کردم و بوی عطر آرام به بینیم خورد ..... بسته رو محکم تر توی دستم فشردم ..... صدای شوخی های مهرزاد رو نمی شنیدم .... رفتم جلوتر و روی تخت دراز کشیدم .... شب عروسیمون یادم اومد ..... بسته رو باز کردم و آلبوم رو از توش بیرون کشیدم ..... یه البوم با جلد چرم قهوه ای بود که روش یه عکس از من و آرام بود ..... آلبو م رو باز کردم ..... تموم عکس ها رو با دقت نگاه می کردم و حس می کردم لحظه به لحظه اون حس وسوسه داره بیشتر میشه توی وجودم.....
آخرین عکس توی آلبوم ، همون عکسی که روی تاب گرفته بودیم رو از توی آلبوم در آوردم و گرفتم جلوی چشمم .... آرام داشت پشت سرمن رو نگاه می کرد و من هم داشتم آرام رو نگاه می کردم .....
چرا تا حالا نفهمیده بودم که آرام اینقدر جذابه؟ .....
وسوسه به اوج خودش رسید .... صدای مهرزا د محکم تر توی ذهنم تکرار شد .... اون حس سقوط هم به بالاترین نقطه رسیده بود ..... من باید می رفتم دنبالش ..... نمی تونستم بیشتر از این این خونه رو بدون اون تحمل کنم .... مهم نبود که اون چی میگه .... من باید می رفتم ..... نمی تونستم تا جمعه دووم بیارم.....

***

فصل چهاردهم:
موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و به تارا که دست به سینه و منتظر نگام می کرد ، نگاه کردم .تارا با حرص ابروهاش رو توی هم آورد و دستاش رو زد به کمرش :
تارا: بلند شو آرام .... اگه می خواستی اینقدر فیلم در بیاری خُب اصلا نمی اومدی .....
به لباسی که تارا برام روی تخت گذاشته بود نگاه انداختم و گفتم :
_تارا بی خیال شو .... شما برید .... من همین جا می مونم .... راستش اصلا حوصله ش رو ندارم .....
تارا لباس رو از روی تخت برداشت و گرفت جلوی صورتم :
تارا: آرام بلند شو ..... اون پایین همه منتظر تو آن .... اگه می خواستی نیای از همون اول می گفتی ....

حق داشت .... باید از همون اول می گفتم تا یه جمع رو الاف خودم نکنم ..... با تموم بی میلی بافت خاکستری رو از دست تارا گرفتم و روی تی شرت آستین بلند مشکیم پوشیدم .... یه شال مشکی هم برداشتم و گذاشتم روی سرم ....
تارا رژ لبش رو به سمتم گرفت و گفت :
_آفرین دختر خوب ..... می دونستم به حرفم گوش میدی .....
دستم رو برای گرفتن رژ لب دراز نکردم .... دیگه این یکی رو نمی تونستم .... بدترین مسافرتی که توی عمرم اومده بودم ..... حس لجبازی با فرهود باعث شد که قبول کنم و توی این جمع باشم .... فکرش رو هم نمی کردم دلم اینقدر برای فرهود تنگ شده باشه ..... شده بودم مثل بچه های بهانه گیر و نق نقو و تارا ی بیچاره باید منو تحمل می کرد ..... من گند زده بودم .... هنوز هم نمی تونستم باور کنم که توی چشمای فرهود زل زدم و بهش گفتم ازش متنفرم ..... چی جوری تونستم .... چی جوری تونستم دروغ بگم .... توی اون لحظه فقط دوست داشتم یه جوری این تحقیر چند ساله رو سرش خالی کنم .....
تارا که دید قصد گرفتن رژ رو از دستش ندارم خودش دست به کار شد و رژ رو کشید روی لبام ... بعد هم شالم رو روی سرم مرتب کرد و با هم دیگه از اتاق زدیم بیرون ..... از پله ها پایین رفتیم ....
چشمم افتاد به جمعیت منتظر .... یسنا اول از همه از جاش بلند شد : ....
_حاضر شدی آرام جون؟
لبخند زدم و تارا به جای من جواب داد :
_ببخشید یه کم دیر شد ....
صدای رضا با طعنه بود :
_یه کم؟ .....
یسنا خندون به سمت در خروجی ویلا رفت و گفت :
_بیاید بریم دیگه ... من که خیلی دلم می خواد توی شب کنار دریا بشینم .....
همه پشت سر یسنا راه افتادیم ..... امیر علی و استاد محمدی زودتر رفته بودند و کنار دریا یه آتیش به پا کرده بودند ..... روی زیر انداز کوچیکی که تارا برای من و خودش پهن کرده بود نشستم و زانوهام رو گرفتم توی بغلم .... زل زدم به شعله های آتیش .... یه چیزی مدام توی ذهنم می گفت کاش فرهود هم الان اینجا بود و می تونستم به اندازه ی تمام دوست داشتن هام نگاش کنم ..... از دست خودم دلگیر بودم .... چی جوری تونستم اون حرفا رو بهش بزنم ..... پشیمونی افتاده بود به جونم ..... بهم زنگ زده بود ولی من خودم تلفن رو روش قطع کردم تا با شنیدن صداش پشیمون نشم و به لج بازیم ادامه بدم ..... خودم هم نمی دونستم چی می خوام .....
امیر علی گیتارش رو گرفت توی بغلش .... دوباره یاد فرهود افتادم .... اونم گیتار می زد ..... دلم برای صدای گرمش تنگ بود .... قطره ی اشک چشمم رو قبل از اینکه پایین بیاد پاک کردم ....
صدای استاد توی گوشم پیچید :
_امیر علی یه آهنگ بزن به این حس و حال عاشقی بیاد .....
امیر علی دستش رو کنار سرش گذاشت و با خنده گفت :
_بله استاد .... در خدمتم .....
نگاهم افتاد توی چشمای رضا ..... نگاهش دیگه رنگ کینه نداشت .... انگار یه دنیا غم ریخته بودند توی اون چشم ها ..... دستام رو گرفتم نزدیک آتیش و سعی کردم دیگه به رضا نگاه نکنم .... همین طوری هم حالم خراب بود ... نمی خواستم با دیدن چشم های رضا به این فکر کنم که من باعث این غم هستم .....آتیش با شعله های زرد و نارنجی جلوی چشمام می رقصید ....
صدای امیر علی بلند شد .... قشنگ می خوند .... ولی هیچ چیز برای من صدای فرهود نمی شد .... امیر علی حین خوندن به یسنا نگاه می کرد .... یسنا هم که دستش رو گذاشته بود زیر چونه ش و به امیر علی نگاه می کرد .... ساسان کنار استاد نشسته بود و دوتایی به رقص آتیش نگاه می کردند ....تارا و ویدا هم زل زده بودند به دریای جلوی روشون .....
تموم سعی ام رو کردم تا دوباره نگاهم به رضا نیفته .... ولی نشد .... درست رو به روی من نشسته بود ..... دستاش رو پشت سرش گذاشته بود و نگاهش به پشت سر من بود ..... سرم رو چرخوندم

سمت آتیش .... صدای امیر علی دوباره اکو وار توی گوشم پیچید .... داشت یه آهنگ از داریوش رو می خوند :
_سرابه رد پای تو ، کجای جاده پیدا شد
کجا دستاتو گم کردم که پایان من اینجا شد
کجای قصه خوابیدی که من تو گریه بیدارم
که هرشب هرم دستاتو به آغوشم بدهکارم
تو با دل تنگیای من ، تو با این جاده هم دستی
تظاهر کن ازم دوری، تظاهر می کنم هستی
صداش اوج گرفت .... اشکای منم همین طور :
_تو آهنگ سکوت تو به دنبال یه تسکینم
صدایی تو جهانم نیست فقط تصویر می بینم
یه حسی از تو در من هست که می دونم تو رو دارم
واسه برگشتنت هر شب درا رو باز میذارم
تمام روزایی که با فرهود بودم جلوی چشمام بود ..... می تونستم از نزدیک تموم اون لحظه ها رو لمس کنم .....
تارا دستمالی رو به طرفم گرفت ..... بعد یه نگاه به چشمام انداخت و سرش رو پایین انداخت .....
آتیش جلوی چشمام داشت محو می شد ..... دستمال رو به طرف چشمام بردم ..... فرهود ما ل من بود .....نه مال اون چشمای سبز .... مال خودم بود و می موند .... باید تلاش می کردم برای بودنش ... برای اینکه مال خودم بمونه ..... دستمال رو کشیدم روی چشمام ..... دیگه نمی تونستم بشینم اونجا و کنار اون جمع باشم .....
از جام بلند شدم و پشت به جمعیتی که داشتند برای امیر علی دست می زدند به طرف ویلا رفتم .... تارا داشت یه چیزی به جمع می گفت تا رفتن من رو توجیه کنه ..... پاهام سرعت گرفتند ..... حالا داشتم می دویدم ..... دستمال توی دستم فشرده شده بود ..... من فرهود رو می خواستم برای همیشه .... برای همه ی روزها و ساعت هام ..... حالم از روزی که منو کنار گذاشته بود هم داغون تر بود ..... حسم با اون موقع فرق می کرد .... اون موقع یه حس دلخوری و انتقام هم داشتم ..... ولی حالا .... اون موقع تنش رو لمس نکرده بودم .... مزه ی آغوشش رو نچشیده بودم ..... نمی دونستم چقدر بوسیدن لبهاش برام لذت بخشه .....
سرم رو گرفتم توی دستام .... کاش زودتر این مسافرت لعنتی تموم می شد .... نمی خواستم .... نمی تونستم .....
چادر نماز سفید رو انداختم روی سرم .... دلم تنگ شده بود برای خوندن نماز حاجت ..... سجاده م رو جلوم پهن کردم ..... حمد می خوندم و توی دلم فرهود رو از خدا می خواستم ..... توحید می خوندم و می خواستم فقط برای من باشه ..... سجده می رفتم و ازش تشکر می کردم به خاطر این حسم ..... قنوت می خوندم و ازش خودش رو می خواستم ..... سلام گفتم و از خدا خواستم تا دوباره بهم سلام کنه و کمکم کنه برای یه سلام دوباره به عشق .... عشقی که حالا دیگه خام نبود .... پخته شده بود .... پخته ی پخته .....
سرم رو گذاشتم روی بالشم .... موهای بازم دورم ریخته بود ..... چشمام اومدند روی هم و پناه بردم به دنیای خواب و خیال .....

صدای تارا باعث شد چشمام رو محکم تر روی هم فشار بدم تا خواب از چشمام نپره ... هنوز هم نیاز داشتم بخوابم ..... ولی تارا بی خیال نمی شد .... پتو رو از روم کشید و گفت :
_بلند شو آرام .....
همونطوری که چشمام بسته بود پتو رو به سمت خودم کشیدم و دور خودم پیچیدم .... بدنم رو مچاله کردم تا دوباره خواب رو به دام بندازم .... تارا دوباره گفت :
_باشه .... اصلا بگیر بخواب .....
صدای در بلند شد ..... یه نفس از سر راحتی کشیدم و می خواستم دوباره بخوابم که صدای در

دوباره اومد .... داد زدم :
_تارا .... تو دست بردار نیستی .....
اما هیچ صدایی در جوابم نیومد .... صدای باز شدن در رو شنیدم ..... چشمام هنوز خواب می خواستند ..... یکی نشست روی تخت ..... گرمی دستش رو روی دست باند پیچی شده م حس کردم ..... حتی از روی اون باند هم کلی گرما توی وجودم پیچید ..... چشمام بدون خواست خودم باز شد ..... فرهود با یه کاپشن پاییزه و سرمه ای جلوم بود .....
حتما خواب بودم ..... آره ... حتما توی خیال بود ..... وگرنه اون اینجا چی کار می کرد .... چشمام رو چند بار به هم زدم ..... باید تارا رو صدا می کردم .... باید می زد توی گوشم تا از خواب بیدار شم ..... دستش رو از روی دستم برداشت .... ولی هنوز قلبم داشت تندتند می زد ..... خیال جلوی روم شروع کرد به حرف زدن .... حتی صداش هم به همون گرمی بود :....
_آرام ... نمی خوای بلند شی؟..... باید زودتر بریم .....
دستم رو گذاشتم روی تخت و بلند شدم .....خیال نبود ....خود خودش بود ..... دستم رو کشیدم روی موهام ..... ریخته بودند دورم ..... چشمام هم که حتما کلی پف کرده بود ..... فرهوداز روی تخت بلند شد و به طرف در رفت :
_من پایین منتظرم ..... زودتر آماده شو ...
در رو بست ..... از جام بلند شدم ..... هنوز هم باورم نمی شد .. اون اینجا چی کار می کرد .... اصلا آدرس اینجا رو از کجا آورده بود .....
سرم رو چند بار تکون دادم ..... موهام رو با کش کنار تختم جمع کردم ..... یاد حرف های فرهود افتادم .... یعنی چی شده بود که خودش اومده بود دنبالم ..... نکنه اتفاقی برای کسی افتاده بود ؟..... به جای حس شادی ای که به خاطر دیدن فرهود توی وجودم پیچیده بود یه حس نگرانی افتاد به جونم .....
با عجله لباسام رو پوشیدم و ساکم رو جمع کردم ..... ساک کوچیکم رو گرفتم توی دستم و چادرم رو انداختم روی اون یکی دستم ..... به طرف سرویس بهداشتی طبقه ی بالا رفتم و صورتم رو شستم ..... هنوز نگران بودم و این نگرانی نمیذاشت به هیچ چیز دیگه فکر کنم .....
از دستشویی که بیرون اومدم تارا رو دیدم که جلوی اتاق وایستاده بود و داشت با فرهود حرف می زد .....ساک کوچیک من هم دست فرهود بود ..... رفتم به سمتشون ..... تارا حرفش رو قطع کرد و به سمت من برگشت .... یه اشاره به فرهود کرد و گفت :
_اینم از خانوم سحر خیز .....
فرهود بدون هیچ عکس العملی به من خیره شده بود .... سلام کردم و با نگرانی گفتم :
_فرهود چیزی شده ؟..... اتفاقی برای کسی افتاده ؟ .....
فرهود متعجب به من نگاه کرد و بعد زد زیر خنده .... از خنده ی اون تارا هم به خنده افتاد ... با عصبانیت به دوتاشون نگاه کردم و گفتم :
_برای چی می خندید ؟
فرهود همونطوری که می خندید گفت :
_آخه برای چی باید برای کسی اتفاق افتاده باشه .....
یه چشم غره ی دیگه به دوتاشون رفتم و گفتم :
_پس برای چی اومدی دنبال من و میگی آماده بشم ؟ ....
فرهود خنده ش رو قطع کرد و با دلخوری نگام کرد ..... نمی فهمیدم چرا از دستم ناراحت شده بود .... من باید ناراحت می شدم که داشت بهم می خندید .....
فرهود خیلی جدی گفت :
_زودتر راه بیفت باید بریم .....
متعجب و گیج دنبال فرهود به راه افتادم ... یه نگاه به تارا کردم که داشت بهم چشمک می زد ..... دستش رو برام تکون داد ..... سرم رو برگردوندم و پشت سر فرهود از پله ها پایین رفتم .....
یسنا و امیر علی کنار هم نشسته بودند و داشتند با هم حرف می زدند ..... امیر علی که زودتر ما رو دیده بود از جاش بلند شد و گفت :

_حالا بودید فرهود خان ..... خوشحال می شدیم اگه می موندید .....
فرهود سر جاش موندو منم به تبعیت از اون ایستادم ..... فرهود به من اشاره کرد و گفت :
_نه دیگه .... آرام خیلی اصرار داره زودتر بریم .... یه ذره حالش بده ....
یسنا نگران گفت :
_آرام جون .... چی شده مگه ؟.....شرمنده اگه خوش نگذشت بهت ....
به سمت فرهود نگاه کردم ..... داشت از طرف من حرف می زد ..... تارا از پشت سرم اومد و گفت :
_نه یسنا جون .... اصرار نکن .... من آرام رو می شناسم ... یه ذره سیستم بدنش با شمال سازگاری نداره ..... به خاطر اصرار من اومد .... ولی دیشب دید حالش بده زنگ زد فرهود اومد دنبالش ....
داشت خنده م می گرفت ..... دوتایی برای خودشون چه داستانی هم سرهم کرده بودند ....
سیستم بدن من با شمال سازگار نیست؟..... روی لبای فرهود یه لبخند خیلی کمرنگ بود ..... منم سعی کردم مثل اونا برم توی نقشم :
_یسنا جون از طرف من از بقیه هم خداحافظی کن ..... معذرت می خوام ..... از استاد هم خیلی تشکرکن ....
یسنا و امیر علی تا در خونه بدرقمون کردند و تارا تا کنار ماشین ..... سوار ماشین شدم ..... تارا یه چشمکی برام زد و گفت :
_خوش بگذره ....
فرهود ماشین رو روشن کرد و رو به تارا گفت :
_ممنون ..... امیدوارم جبران کنم .....
تارا خنده کنان از ماشین دور شد دستش رو به نشونه ی خداحافظی برای من و فرهود تکون داد .....
فرهود یه آهنگ شاد شمالی گذاشته بود و داشت روی فرمون با انگشتاش ضرب می گرفت ..... نگاه کردم به صورتش .... معلوم بود تازه اصلاح کرده ....
منتظر بودم حضور ناگهانیش رو برام توضیح بده .....ولی از یه طرف هم دوست نداشتم این حس خوش رو از بین ببرم .... صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ....نگام رو از روی صورت فرهود گرفتم و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم ..... از طرف تارا بود .... نوشته بود :
_نمی دونی فرهود دیشب که زنگ زد آدرس بگیره چقدر کلافه بود .... آرام به نظر من که خیلی دوستت داره .... معلوم نیست کی راه افتاده بوده که این موقع اینجا بود ..... تازه می خواست همون موقع راه بیفته من گفتم جاده ها شلوغه .... حالا برو بشین به جون تارا خانوم دعا کن .....
گوشی رو از جلوی چشمام کنار کشیدم ..... فرهود یه نگاه بهم انداخت و گفت :
_کی بود ؟
لبخند زدم و گفتم :
_تارا .....
فرهود یه لبخند زد و من هم زل زدم به جاده ی رو به روم ..... خیلی خوشحال بودم ..... باورم نمی شد که فرهود فقط به خاطر من این همه راه رو اومده .....
فرهود فرمون رو به طرف یکی از جاده های خاکی کنار خیابون که به یه ویلا منتهی می شد کج کرد ..... با تعجب نگاش کردم و گفتم :
_مگه نمی خوای بریم خونه .... پس چرا اینوری رفتی ؟
فرهود بدون اینکه چیزی بگه چند تا بوق زد و منتظر موند تا در رو باز کنن ..... دوباره سوالم رو ازش پرسیدم .... فرهود وارد در باز شده شد..... مرد میانسالی که در رو باز کرده بود دستی برای فرهود تکون داد و فرهود هم در جوابش برای اون مرد بوق زد و بالاخره جوابم رو داد :
_مگه نمی خواستی بری شمال ؟ ....
از ماشین پیاده شد و شروع کرد به حرف زدن با همون مرد میانسال .....سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم تا بتونم درست فکر کنم ..... شاید هنوز خواب بودم .....

لباسام رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون .....فرهود داشت با همون آقایی که در رو واسمون باز کرده بود و حالا می دونستم اسمش ناصر اقا ست حرف می زد .....
منتظر موندم تا حرفاشون با هم تموم بشه .... نگام روی فرهود بود و ذهنم داشت حضور بی موقع فرهود رو هضم می کرد ... اینکه خیلی خوشحال بودم رو هیچ جور نمی تونستم انکار کنم ....
اس ام اس تارا رو شاید صد بار خونده بودم و هنوز هم دوست داشتم بخونمش ... هنوز هم دوست داشتم کلمه ی دوستت دارم رو برای خودم با صدای بلند تکرار کنم ....
تموم قلبم خواهان این بود که فرهود این کلمه رو بهم بگه ... بهم بگه و خیالم رو راحت کنه از این دلواپسی ... از این دو دل بودن .. از این فکر های مختلف ....
فرهود به سمتم اومد ...چادرم رو پوشیدم و با فرهود از ویلا بیرون زدیم ...
سوار ماشین شدیم ... فرهود یه نگاه بهم انداخت و گفت :
_بنده در خدمتم ... شما بگو کجا دوست داری بری منم می برمت ....
یه نگاه به صورت خندونش کردم و گفتم :
_نمی دونم ... تو بگو .....
فرهود دستش رو به سمت آینه ی ماشین برد و همون طور که داشت اون رو تنظیم می کرد گفت :
_پس بریم دریا ... از اونور هم بریم .....
وسط حرفش پریدم و گفتم :
_خرید .....
فرهود خنده ی بلندی کرد ... من هم شروع کردم به خندیدن ... حس خوبم به اوج خودش رسیده بود ... حس یه پرواز داشتم توی آسمون افتابی ....
فرهود با خنده گفت :
_شما خانوما از هر چی بگذرید از این خرید نمی گذرید .....
لبخند روی لب هام وسیع تر شد ....
فرهود اول به سمت ساحلی که توی همون نزدیکی بود رفت و ماشین رو تا دم ساحل برد .....
از ماشین پیاده شدم .... باد پاییزی به صورتم خورد و بوی دریا به بینیم خورد ....
روی کاپوت ماشین نشستم و دستام رو پشت سرم تکیه دادم ..... نگام روی دریا بود و موج هاش .....

فرهود هم با گیتارش از ماشین پیاده شد و رو به روی من روی ماسه ها نشست ..... یه نگاه بهم انداخت و گفت :
_همونجوری بشین تا یه عکس ازت بگیرم ....
بی حرکت سرجام موندم .... فرهود گوشیش رو از توی جیب شلوارش در آورد و گرفت جلو ی صورتش ....
نگام روی فرهود بود و خودم در گیر این حس خوب که تازه داشتم تجربه ش می کردم ....
فرهود گوشی رو از جلوی صورتش پایین آورد و گفت :
_بخند دیگه .... بگو سیب .....
از لحن شوخش خنده م گرفت ... فرهود سریع گوشی رو جلوی صورتش برد و همونطور که داشت عکس رو می گرفت گفت :
_ایول .... همینه ....
گیتار توی بغلش رو روی زمین گذاشت و از جاش بلند شد و به سمت من اومد ....
گوشی رو به سمتم گرفت و با همون لحن چند لحظه پیش گفت :
_حالا تو هم یه عکس از من بگیر ...
گوشی رو از دستاش گرفتم ... نگام هنوز روی چشمای مشکیش بود ....
فرهود هم داشت نگام می کرد .... ته چشماش خوشحالی و رضایت رو دیدم ....
این دفعه مطمئن بودم از دیدن این دو تاحس ....
فرهود برگشت و سر جای قبلیش نشست ...

گیتار رو گرفت توی بغلش و گفت :
_من حاضرم .... بفرما خانوم عکاس ...
گوشی رو گرفتم جلوی چشمم و از توی صفحه ی گوشی به فرهود نگاه کردم ....
لبخند روی لب هاش صورتش رو خواستنی تر کرده بود ....
دلم نمی اومد عکس رو بگیرم و محروم بمونم از دیدن این چهره .....
صدای فرهود در اومد :
_چی شد گرفتی ؟
دستم رو بردم بالای گوشی و همونطور که نگام روی صفحه ی گوشی بود گفتم :
_الان ... چرا عجله داری ؟
با تموم بی میلی دکمه رو فشار دادم .... تصویر خندون فرهود چند لحظه روی صفحه ثابت موند و بعد رفت ....
فرهود گیتار روی توی دستاش جا به جا کرد و گفت :
_خب ... الان دیگه وقت زدن یه موزیکه .....
گوشی رو گذاشتم روی پاهام و چادرم رو از روی سرم روی شونه هام انداختم ....
دستام رو پشت سرم تکیه دادم و رو به فرهود گفتم :
_من منتظرم ... ببینم چی کار می کنی....

فرهود دستش رو روی سیم های گیتار حرکت داد و گفت :
_بشین و تما شا کن ....
نگام روی دستاش بود که داشت ماهرانه روی سیم ها حرکت می کرد .....
با تموم وجود دوستش داشتم و مطمئن بودم هیچ وقت از این دوست داشتن سیر نخواهم شد .....
گیتار رو به خودش نزدیک تر کرد و به سمت من برگشت .... دستاش شروع کردند روی سیم ها بالا و پایین رفتن ..... نگاهم هنوز روی همون دست ها ی کشیده بود که داشتند سیم های گیتار رو نوازش می کردند .....
همه ی وجودم شده بود گوش و داشت صدای فرهود رو می شنید :

_ _عادت یا عشق ، نمی دونم،نمی تونم نبینمت
نمی تونم حتی یه شب به تنهایی بسپارمت
عادت یا عشق،فقط بدون مثل نفس دوست دارم
خودم اگه از یاد برم تو رو به خاطر میارم
هر اسمی که می خوای بذار ، رو من و احساسم به تو
عادت ،هوس ،عشق یا هوا یه اسم یا یه واژه ی نو
اما بدون هزار دفعه اگه بازم دنیا بیام
دوباره عاشقت میشم همیشه دنبالت میام
ساده بگم ساده بگم سادگیاتو دوست دارم
ساده نمی گذرم ازت تو رو تو شعرام میارم
ساده بگم عاشقتم ساده بگم می خوام تو رو
عادت دارم با تو باشم یه وقت نگی بهم برو
دوست ندارم سختش کنم احساسمو نسبت به تو
می خوام بهت ساده بگم فقط تو هم ساده بشو
حرفامو گوش بده می خوام حال دلم رو بدونی
شاید اثر کرد حرفامو بشه کنارم بمونی
شاید بشه رویای من به سادگی دنیا بیاد
حس بد خداحافظی دیگه سراغ ما نیاد
ساده بگم ساده بگم سادگیاتو دوست دارم

ساده نمی گذرم ازت تو رو تو شعرام میارم
ساده بگم عاشقتم ساده بگم می خوام تو رو
عادت دارم با تو باشم یه وقت نگی بهم برو
صدای فرهود توی سرم تکرار می شد ..... یعنی می خواست از خودش بگه ؟ .....

_____ _____

ولو شدم روی مبل توی هال .... فرهود هم رو به روی من نشست و نایلون های خریدش رو گذاشت روی زمین ..... بعد از یه ذره کنار دریا موندن با هم رفته بودیم بیرون وبعد از شام برگشتیم خونه ..... با وجود اون همه خستگی ولی هنوز هم بدنم پر از انرژی بود ..... حالا داشتم حس می کردم خوشبختی همین نزدیکی هاست ..... درست کنار م .....
فرهود پیرهن آبی رو به سمتم گرفت و گفت :
_حالا برو بپوش ببینم توی تنت چطوره .....
پیرهن رو از دستش گرفتم و گفتم :
_مگه توی اتاق پرو ندیدی ؟
فرهود دستاش رو زیر سرش قلاب کرد و گفت :
_نه خیلی خوب .....
بعد سرش رو کج کرد و منتظر نگام کرد ..... هنوز دو دل موندم جلوی فرهود ..... یه حسی بهم می گفت ... بابا اینی که میبینه شوهرته .... ولی یکی دیگه داشت سر ناسازگاری کوک می کرد ..... پاهام به سمت در اتاق رفتند .... به پشت در تکیه دادم و به لباس توی دستام نگاه کردم .... یه پیرهن کوتاه که تا بالای زانوم بود و دکلته بود ..... لباس رو پوشیدم و موهام رو باز کردم تا شونهای لختم کمتر نشون داده بشن .....
در رو باز کردم ....فرهود هم لباسش رو با همون لباسی که من براش انتخاب کرده بودم و خریده بود عوض کرده بود ..... یه پیرهن سرمه ای و شلوار جین مشکی ..... دکمه ی آخر پیراهنش رو بست و یه نگاه به من کرد ..... پاهام جون نداشتند از سر جاشون تکون بخورند ..... فرهود همونطوری که به طرفم میومد به چشم هام نگاه می کرد ..... جلوی من ، درست توی دو قدمیم مونده بود ..... دستش رو گذاشت روی شونه م ..... حرارت بدنم داشت بالا می رفت ..... فرهود صورتش رو آورد نزدیک صورتم .... نفس هاش به صورتم خورد ..... یه دسته از موهام رو از جلوی صورتم کنار زد ..... دلم برای آغوشش پر کشید .....اما فرهود یه قدم عقب رفت و گفت :
_خیلی بهت میاد .....
پشتش رو بهم کرد به سمت مبل ها رفت ..... دوست داشتم صداش کنم و بگم فرهود من دوستت دارم .... اون متنفر هایی که گفتم همه برای خود ضعیفم بود .....ولی هیچی نگفتم ..... هنوز هم می ترسیدم از شکسته شدن غروری که با تموم توانم خرده هاش رو یکی یکی جمع کرده بودم ..... رفتم توی اتاق و در رو پشت سرم بستم.....

صبحونه رو روی میز چیدم و طبق معمول رفتم در اتاق فرهود تا بیدارش کنم ....قبل از اینکه صداش کنم در رو باز کرد .... چشماش هنوز پر خواب بود .... یه خمیازه کشید و سلام کرد ..... جوابش رو دادم و بعد از خوردن صبحونه با هم از خونه بیرون زدیم ..... امشب می خواستم هر جوری شده غرورم رو کنار بذارم به فرهود بگم که حرف های اون شبم فقط برای خالی کردن اون حس های بد بود که توی وجودم بودند ..... می فهمیدم که به خاطر همون حرفاست که تا یه قدمی من میاد ولی وسط راه پشیمون می شد .....
قرار بود امروز فرهود بیاد سراغم تا برای نهار با هم بریم رستوران جلوی شرکتشون و بعد هم محل کارش رو به من نشون بده .....
از کلاس اومدم بیرون ..... تارا داشت در مورد بی عرضگی من حرف می زد و تشویقم می کرد تا به فرهود نزدیک بشم ..... صدای یه مرد رو از پشت سرم شنیدم..... داشت من رو اونم با اسم صدا می کرد ..... هم زمان با تارا به طرف مرد برگشتم .....

یه بسته رو گرفته بود توی دستش و داشت بهم نگاه می کرد .... قیافه ش خیلی برام آشنا بود .....
توی سرم داشتم دنبال صاحب این چهره می گشتم .....یاد چشم های سبز افتادم ..... آره خودش بود نامزد دنیا .....
دلم شروع کرد به محکم کوبیدن به قفسه ی سینه م ..... نگران بودم .... بدنم یخ کرده بود .... اصلا حس خوبی نسبت به این مرد قد بلند رو به روم نداشتم ..... همونجا سر جام موندم و حتی یه قدم هم به سمتش برنداشتم .... تارا هم با نگرانی داشت به من و ستار نگاه می کرد .....
ستار چند قدم اومد جلو و درست رو به روی من وایستاد ..... بسته رو به سمتم گرفت و گفت :
_بهش بگو همونطوری که زندگی من رو به هم ریخت زندگیش رو به هم می ریزم .....
بعد با چشماش یه اشاره به بسته کرد و گفت :
_برای خودته ..... خوب نگاش کن ..... دقیقا مال ۴ روز پیشه .....
بسته رو گذاشت توی دستم و بدون اینکه چیزی بگه ازم دور شد ..... تارا بسته رو از دستم کشید و مشغول باز کردنش شد .... ولی من هنوز دلم نمی خواست به اون بسته نگاه کنم .... یه حسی بهم می گفت اگه نگاش کنم تموم خوشی های این چند روزم ازم دور میشه .....
تارا هین بلندی کشید و عکس توی دستاش رو بیشتر به چشماش نزدیک کرد ..... دستام می لرزید .....اشک توی چشمام حلقه کرده بود ..... دستم رو بردم سمت عکس و از دست تارا کشیدمش ..... تارا یه نگاهی به من انداخت و خواست عکس رو از دستم بگیره ..... ولی من زود تر از اون واکنش نشون دادم و با دست باندپیچی شده م عکس رو از تارا دور کردم .....
تارا مثل همه ی وقتایی که استرس و ترس بهش رو می آورد شروع کرد به جویدن ناخون هاش .....
عکس رو گرفتم جلوی چشمام ..... دیگه چشمام خیس نبودند..... نگاهم مات مونده بود روی تصویر فرهود و دنیا .... چشمای سبزش و نگاه حشمگینش به من اومد توی ذهنم .... صدای ستار توی ذهنم تکرار شد .... درست مال ۴ روز پیش ..... یعنی وقتی من شمال بودم .... پس خوشحال بود از رفتنم .... خوشحال بود که با عشقش تنها شده بود ..... عکس توی دستام داشت می لرزید ....
شاید هم من بودم که داشتم می لرزیدم ..... نگاهم روی فرهود خیره موند .... دوباره بازیم داده بود .... داشتم باور می کردم که فرهود دوستم داره .... ولی درست وقتی داشتم به این حس خوب عادت می کردم .... یکی بهم گفت زیاد رویا نباف .... تو همون آرام چند سال پیشی..... همونی که دیگه نمی خواست تو رو ببینه..... تو درست همونی .... درست به اندازه ی همون آرام احمقی ....
احمقی که دوباره رنگ نگاش رو برای خودت تفسیر کردی و رسیدی به عشق ..... چرا باور کردم اون نگاه داره میگه دوستم داره .....
تارا دست سردم رو توی دستش گرفت و امیدوارانه گفت :
_شاید فتوشاپ باشه ...
خودش هم انگار می دونست داره چرت میگه .... چون بلافاصله حرفش رو قطع کرد و سرش رو انداخت پایین ....
نگاه کن فرهود ... کارت اینقدر شرم آوره که تارا هم داره خجالت می کشه ..... خیالت راحت شد از اینکه دوباره منو شکوندی ؟ .....خیالت راحت شد که دوباره تو شدی برنده ی این بازی ؟.....عکس توی کیفم هنوز جلوی چشمم بود .... قلبم مچاله ی مچاله شده بود ..... دیگه حتی اشک هم نمی تونست بهم کمک کنه .... کمک کنه برای اینکه یه ذره فراموش کنم این حس رو ..... من .... آرام .... حقم این نبود ..... حقم خیانت نبود .... حقم تحقیر نبود ..... حقم نبود یکی بزنه توی رویاهام ..... حقم نبود توی اوج خوشبختی یکی بزنه توی حالم ..... دستم رو روی کیفم فشار دادم .....
تارا شیر کاکائو رو به دستم داد و داشت مجبورم می کرد تا یه ذره از اون بخورم .... دستام هنوز می لرزید ..... دیگه خسته شده بودم ... داشتم کم می آوردم .....
صدای فرهود رو شنیدم ..... تارا داشت با حرص بهش سلام می کرد ..... آره قرار بود بیاد ..... اصلا برای چی به خودم نگفت .... نگفت که از دستم عاصیه ..... چرا نگفت ..... چرا نگفت حالش از بودن با من به هم می خوره.....

سرم رو بالا نیاوردم .... نمی خواستم به اون چشما نگاه کنم ..... اگه واقعا ازش متنفر بودم یه تف

می انداختم توی صورتش و می رفتم به یه جای دور ..... ولی .... هنوز دوستش داشتم .... من احمق هنوز می خواستمش .... ولی اون با من چی کار کرده بود..... باید باهاش می رفتم .... آره .... نباید میذاشتم دوباره شکستنمو ببینه ..... تارا با یه نگاه نگران بدرقه م کرد .... جلوتر از فرهود رفتم و در جلو رو باز کردم و خزیدم روی صندلی ..... فرهود داشت با تعجب نگام می کرد ....
در جلو رو باز کرد و نشست پشت فرمون :.....
فرهود: چی شده آرام؟.... حالت خوب نیست ؟
صدام بی تفاوت بود :
_چیزی نیست .....
فرهود : مطمئنی؟
_گفتم که چیزی نیست .....
فرهود سرش رو برگردوند و به طرف شرکت رفت ..... توی ماشین مدام از کارای شرکت گفت و منم بدون اینکه حرفاش رو بفهمم به کیفم خیره شده بودم که یه عکس توش بود .... حالا که فکر می کنم می بینم از همون اول هم از همین می ترسیدم .... از اینکه یه مدرک واقعی ببینم از اینکه فرهود دوستم نداره ..... یه چیزی که تموم این امیدهای الکی رو بفرسته کنار .....
فرهود نگه داشت و من هم سریع از ماشین بیرون اومدم .... باد خنک پاییز حتی یه اپسیلون هم حالم رو بهتر نکرد ..... فرهود به رستوران جلوی شرکت اشاره کرد و گفت :
_بیا اول بریم یه نهار بخوریم.... بعد میریم شرکت رو هم نشونت می دم .....
بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت رستوران قدم برداشتم ..... دستام هنوز یخ بود .... قلبم هنوز همون طور مچاله شده داشت می زد ..... احساس می کردم هر آن ممکنه کم بیاره و دیگه نزنه .....

روی صندلی رستوران نشستم و بی هدف به منوی توی دستام نگاه کردم ..... به جای نوشته ها دوباره عکس فرهود و دنیا جلوی چشمام اومد ..... سرم رو از توی منو بیرون کشیدم ..... فرهود منو رو بست و گفت :
_بیا به یاد اون شب کباب برگ بخوریم .....
داشت چشمام رو قلقلک می داد برای ریختن اشک ..... نفسم رو صدادار بیرون فرستادم و گفتم :
_هر جور خودت می خوای
همیشه هم همینطور بود .... همیشه همونطوری شده بود که اون می خواست .... آخه اون یه مرد بود .... قوی بود .... نیرو داشت .... می تونست راحت منو راضی کنه به هر کاری .... با دوتا حرف که از توی دهنش در می اومد ..... می تونست خوب بازی کنه و من و خام کنه .... منم باید قبول می کردم چون یه زن بودم و یه زن توی این دنیا یعنی .... بشنو .... گوش بده .... اجرا کن .... حرف زیادی هم نزن .....
فرهود شروع کرد به خوردن کباب برگ جلوش ..... چنگال رو توی دستم چرخوندم .... هیچ کششی نداشتم برای خوردن غذای روبه روم ..... فرهود یه نگاه به من و چنگالی که سرگردون توی دستم می چرخید انداخت و گفت :
_چرا نمی خوری ؟ .....
چنگال رو انداختم توی بشقاب :
_اشتها ندارم .....
فرهود : اشتها ندارم یعنی چی ؟
یه تیکه از کباب برگ توی بشقابش رو به چنگال زد و گرفت جلوی دهنم : .....
فرهود : دهنت رو باز کن .... باید مثل بچه ها بهت غذا داد .....
لب هام رو مصرانه روی هم فشار دادم و گفتم :
_گفتم که .... اشتها ندارم .....
فرهود بدون توجه به حرف من چنگال رو به دهنم نزدیک تر کرد و گفت :
_بخور دیگه
دهنم باز شد و فرهود با خوشحالی چنگال رو برد توی دهنم ..... کباب برگ هنوز توی دهنم بود .....

دندون هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم با جویدن کباب برگ بغضم رو خفه کنم .....
از جام بلند شدم و گفتم :
_فرهود من می رم یه آب به صورتم بزنم ....
فرهود یه نگاه به غذای روی میز انداخت و گفت :
_پس غذات ؟ .....
_نمی خورم .....
سریع به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم و رفتم تو ..... فقط می خواستم از زیر نگاه فرهود فرار کنم ..... داشتم دیوونه می شدم .... شاید هم بودم .... باید عکس رو پرت می کردم توی دهنش و بهش می گفتم که خیلی نامرده ..... دستام رو گرفتم جلوی صورتم .... هنوز می لرزیدند ..... نمی تونستم .... تواناییش رو نداشتم ....
به سمت فرهود رفتم که داشت پول غذا ها رو حساب می کرد ..... کیف منم توی دستش بود ..... با هم از در رستوران بیرون زدیم .....
فرهود همونطوری که به در شرکت اشاره می کرد گفت :
_حالا بریم سراغ شرکت .....
بدون اینکه کیفم رو به دستم بده رفت توی آپارتمان ..... با هم سوار آسانسور شدیم .... فرهود پشتش رو به آسانسور تکیه داد و گفت :
_آرام اگه می بینی حالت بده بذاریم برای یه روز دیگه .....
_نه دیگه .... بابا هم منتظره ..... شاید ناراحت بشه .....
فرهود دیگه چیزی نگفت و من داشتم توی دلم افسوس می خوردم که چرا الکی برای نرفتن توجیه آوردم .... فکر می کردم شاید هنوز اصرار کنه برای برگشتن .....
صدای زن توی آسانسور پیچید و من و فرهود از در آسانسور بیرون زدیم ..... در چوبی قهوه ای تیره رو برام باز کرد و با هم دیگه وارد یه سالن بزرگ شدیم که گوشه ش میز منشی قرار داشت ..... فرهود به سمت منشی که یه خانوم حامله به نظر می رسید رفت و گفت :
_آقای علیزاده توی اتاقشون هستند ؟
منشی: نه مهندس کاری براشون پیش اومد رفتند .....
فرهود به من اشاره کرد که به سمتش بروم ..... با قدم ها ی آروم خودم رو به فرهود رسوندم .....
فرهود دوباره رو به منشی شرکت کرد و گفت :
_به اوستا بگودو تا فنجون قهوه برامون بیاره .....
در یه اتاق رو برام باز کرد ..... با مکث رفتم تو ..... فرهود هم پشت سرم اومد و در رو پشت سرم بست ....
نگاهم رو چرخوندم توی اتاق رو به روم .... چشمم افتاد روی یه تابلو از یه گله اسب که درست بالای میز فرهود قرار داشت ..... یه میز بزرگ هم با صندلی های چوبی کنار اتاق قرار داشت و پشتش یه کتابخونه از کتاب های مختلف که بیشترشون به زبان انگلیسی بود ..... نگاهم روی میز فرهود ثابت موند .... برخلاف چیزی که فکر می کردم میز مرتب و خلوتی داشت اصلا نشونه هایی از بی نظمی توی اتاقش معلوم نبود..... یه قاب عکس روی میزش بود و چند تا پوشه هام کنار لپ تاپ مشکیش ..... یه جا خودکاری چوبی هم روی میزش بود که پر بود از خودکار ها و ماژیک های مختلف .....
فرهود دستش رو باز کرد و گفت :
_اینم از اتاق من ..... خب نظرت چیه ؟
بدون اونکه چیزی بگم به طرف قاب روی میزش رفتم ..... می ترسیدم از دیدن دو چشم سبز توی عکس .... ولی رفتم جلو ..... شاید باید بیشتر از این به خودم می فهموندم که منم رو دست خوردم و باهام بازی شده ..... فرهود دستش رو زودتر از من دراز کرد و قاب عکس رو از جلوی من برداشت ..... با حرص برگشتم به سمتش ..... می خواست باهام شوخی کنه .... برق چشماش شیطنت رو داد می زد .... دستم رو بردم جلو :
_فرهود بده ببینم ..... چرا برش داشتی ؟ ....
فرهود قاب عکس رو گرفت بالای سرش و گفت :

_خب بیا بگیرش .....
با حرص نگاهم رو ازش گرفتم .... حالا که اینقدر دلم از دستش پر بود داشت باهام شوخی می کرد .... نمی فهمیدم چه اصراری داری به بازی دادن من که بی خیال نمیشه و هنوز داره به نقش بازی کردنش ادامه می ده ..... اصلا برای چی داره دوباره بازیم میده ؟.... برای خندیدن به یه آدم ابله .....
دستام رو کشیدم عقب و نشستم رو ی مبل کنار میز :
_برای خودت .... من حوصله ی این مسخره بازی ها رو ندارم ....
لبخند روی لب های فرهود خشک شد ..... مشخص بود اصلا انتظارش رو نداشته ... قاب رو از بالای سرش آورد پایین و گذاشت روی پای من .....
نگاهم رو از صورت در همش گرفتم و به دختر کارتونی توی قاب نگاه کردم .... تحمل این یکی رو دیگه نداشتم ..... برای چی عکسی که براش کشیده بودم رو گذاشته بود جلوم؟..... گیج بودم .... بین یه عالمه فکر که توی ذهنم می چرخیدند ....و معنی کارای فرهود رو نمی فهمیدم ..... دختر توی قاب داشت بهم لبخند می زد و شکلات توی دستاش رو به رخ من می کشوند .....
فرهود درست جلوی پام زانو زد : .....
_معلومه چت شده آرام؟
بالاخره چشمام نتونستند در برابر وسوسه ی خیس شدن دووم بیارند .... بالاخره دستمو رو کردند .....قطره های اشکم روی صورت خندون توی قاب افتاد ..... می خواستم اینو ببینم و تصمیم راسخ تر شه برای رفتن ولی .... دوباره دودلی افتاد به جونم .....
فرهود دستش رو گذاشت روی دستم و گفت :
_نمی خوای چیزی بگی آرام ؟
سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم .... من چی داشتم که بگم .....

کیفم رو انداختم روی تخت و زل زدم بهش ..... رفتم به سمتش و درش رو باز کردم .... عکس توی کیف دوباره بهم فهموند چقدر احمقم ..... آلبوم عکس هایی که فرناز گرفته بود از توی کشو در آوردم ..... و عکس فرهود و دنیا رو گذاشتم لای آلبوم ..... جای اون اینجا بود .... بین با هم بودن های من و فرهود .... شاید هم من این وسط اضافی بودم ... شاید من نشسته بودم بین اون دوتا .....
آلبوم رو محکم بستم و همونجا روی تخت گذاشتم .... چند ضربه به در خورد و صدای فرهود اومد که داشت از من می خواست از توی اتاقک برم بیرون .....
یه نگاه دیگه به آلبوم ها انداختم .... باید منم نقش بازی می کردم .... باید تحمل می کردم و بعد از این خونه و فرهود فرار می کردم .... باید فرار می کردم چون اگه می موندم بازم نشون می دادم که بازنده منم .... بازم همه می فهمیدند که اون کسی که دوباره باخته منم ....
از در زدم بیرون و به طرف فرهود رفتم که روی کاناپه نشسته بود
همونطوری که سرش پایین بود گفت :
_ارام بیا بشین اینجا .....
به کنارش روی کاناپه اشاره کرد .... داشت دست می ذاشت روی نقطه ضعفم ..... چی جوری می تونستم اینقدر نزدیکش باشم و نقش بازی کنم ... من مثل اون ماهر نبودم .... مهارت نداشتم .....
کاش یه کم به سابقه ی کمم نگاه می کرد و بی خیال این امتحان سخت می شد ....
صدای فرهود .... نگاه خیره ش .... گرمی نفس هاش .... همه داشتند جلوی من خودنمایی می کردند... داشتند من رو می سنجیدن توی یه امتحان سخت .....
فرهود یه نگاه به صورتم انداخت و گفت :
_آرام چرا به جای نشستن توی اتاق و تنهایی نمیای با هم بریم بیرون .....نظرت در مورد یه شام دونفره چیه ؟
سرم رو تکون دادم ..... نباید دوباره اجازه می دادم این حس خوشبختی بره توی قلبم ..... نباید میذاشتم دوباره خیال کنم خوشبختم .....
از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم ..... فرهود پشت سرم اومد ..... داشت صدام می کرد .....
دستم رو از پشت گرفت ..... دستم رو از توی دستاش کشیدم .... نمی خواستم بذارم یه بار دیگه

سادگیم باعث فریب خوردنم بشه .... چشمای سبز دنیا توی ذهنم بود ..... اون چشمای پر از خشمش رو هنوز یادم بود ....
فرهود دستم رو محکم تر کشید و منو به سمت خودش برگردوند ..... صداش پر نگرانی بود :
_آرام چی شده ... اگه دوست نداری نمی ریم ... برای چی اینقدر عصبانی میشی ؟
دستم رو بردم بالا و محکم به سینه ش زدم .... صدام بغض داشت .... یه بغض تلخ که نشون می داد فرهود چقدر نامرده و من چقدر ابله :
_دست از سرم بردار ...
فرهود رو هل دادم و به طرف اتاق دویدم ..... فرهود دیگه پشت سرم نیومد .....
در رو بستم و به طرف تخت رفتم و بسته ی خرید های خودم و تارا رو کشیدم بیرون ..... پیرهن و کراوات توی بسته رو کشیدم بیرون .....
اشک ها از چشمام میومدند پایین و من تموم زورم رو می زدم برای پاره کردن پیرهن .... کراوات رو از توی جاش در آوردم و پرت کردم گوشه ی اتاق ..... دیگه پر شده بودم ..... دستام رو مشت کردم و سرم رو گذاشتم رو تخت ..... محکم با دستام روی تخت می زدم ..... برای چی داشت اذیتم می کرد ؟ .....

هنوز هوا گرگ و میش بود ..... دستام رو دور بدنم حلقه کردم و یه بار دیگه به اتاق ریخته به هم نگاه کردم ..... نه می خواستم و نه حوصله ش رو داشتم که نتیجه ی عصبانیت دیشبم رو جمع کنم ..... دستام هنوز روی در بود .... انگار امید داشت به اینکه فرهود بیاد و بگیرش توی دستش .....
قلبم هم هنوز مصر بود به گذروندن وقت ..... می دونست صاحبش پشیمون میشه از این رفتن .....
پشیمون میشه از اینکه داره دلش رو میذاره زیر پاش .... یکی توی ذهنم داشت فریاد می زد تا فرهود بیدار بشه .... بیدار بشه و جلوی من رو بگیره تا شاید از سرم بیفته این تصمیم .....
دست باندپیچی شده م رو گرفتم جلوی صورتم ..... کاش فرهود می اومد و نمی ذاشت از خونه بزنم بیرون ..... یه بار دیگه به اتاق رو به روم نگاه کردم ..... چشمام رو بستم و در اتاق رو باز کردم .... اگه می خواستم به دلم گوش بدم باید تا فردا هم این جا می موندم ..... یه نگاه به در اتاق فرهود انداختم ..... کاش دیشب می ذاشتم برای آخرین بار آغوشش رو تجربه کنم ..... سرم رو برگردوندم و با قدم هایی که دوست داشتم محکم و مطمئن باشه ولی نبود از خونه بیرون زدم .....
هوا ی سرد تا مغز استخوونم رو لرزوند .... فرهود کجا بود تا کتش رو در بیاره و بندازه روی شونم؟.....
کجا بود تا با هرم نفس هاش گرمم کنه ؟..... قطره های بارون روی چادرم می ریختند و صدای کوبششون به چادر من رو می برد به یه دنیای دیگه .... کفش هام توی گودال های آب صدا می دادند.... همیشه این صدا رو دوست داشتم .... منو می برد به خاطرات خوشم با فرهود ... وقتی توی اب ها می پریدم و شلوارش رو با آب بارون مونده ی شب خیس می کردم و اون مثل همیشه عصبانی می شد از این شوخی .... ولی من اون عصبانیت رو هم دوست داشتم .....
پاهام بی جون بودند و من با تموم زورم سعی می کردم روی زمین بکشمشون و نذارم نافرمونی کنند ...سنگینی کیفم داشت دستم رو اذیت می کرد ..... قطره های بارون با شدت بیشتری روی سرم خوردند ..... صورتم خیس بود ... ولی خودم هم نمی دونستم خیس اشکن یا خیس بارون ....
دستم رو بردم بالا و یه تاکسی جلوم نگه داشت ..... چادر خیسم رو جمع کردم و سوار تاکسی شدم ..... مرد منتظر نگام کرد ..... نگاه کردم توی چشمای قهوه ایش و بلند گفتم :
_برید ترمینال .....
ماشین از جا کنده شد و تمام امید من هم برای بودن پیش فرهود پر کشید .... چشمام رو گذاشتم روی هم سعی کردم به صدای ترکیدن آدامس توی دهن مرد راننده گوش ندم .... سعی کردم به صدای برخورد بارون به شیشه ی ماشین توجه نکنم .... سعی کردم نسبت به صدای ضعیف قلبم که داشت برای نجات خودش فریاد می زد بی تفات باشم .....من باید محکم باشم .... باید ... یه اجبار برای زندگی بدون فرهود ..... کاش هیچ وقت اون بله رو نمی گفتم ... شاید این طوری مجبور نبودم یه بار دیگه له بشم .....
دستام رو گذاشتم روی صورتم ..... راننده برگشت به سمتم و گفت :

_خانوم رسیدیم .....
دستام رو از روی چشمم برداشتم و یه نگاه به شیشه انداختم ..... روش بخار نشسته بود و نمی شد درست بیرون رو نگاه کرد .... دستم رو کشیدم روی شیشه و بخار رو با استین مانتوم پاک کردم ..... یه نگاه به بیرون و آدمایی که داشتند اون بیرون راه می رفتند انداختم .... اصلا دوست نداشتم به اون آدما بپیوندم ..... صدای راننده دوباره بلند شد ..... نگام هنوز اون بیرون پیش آدم هایی بود که این وقت صبح از خونه زده بودند بیرون برای رفتن به جایی که شاید مثل من مجبور بودند برند .... شاید هم با شوق داشتند به این سفر می رفتند ..... پول رو به راننده دادم و از ماشین پیاده شدم ..... باد قطره های بارون رو با شتاب به صورتم کوبوند .....
به سمت ساختمون رو به روم رفتم ..... هوا هنوز هم کاملا روشن نشده بود .... وارد ساختمون شدم ..... آدم های مختلفی دور و برم بودند ..... هر کدوم برای خودشون یه زندگی داشتند .... یه زندگی با تموم بالا و پایینش ..... با تموم لحظه های خوب و بدش .... چشمام رو روی نوشته های بالای باجه ها می چرخیدند و دنبال اسم یه شهر می گشتند .... شماره ی تعاونی ها رو رد کردم و رسیدم به همونجا که می خواستم ..... چشمام هنوز روی اسم اصفهان زوم شده بود ..... باجه ی فروش بلیط درست رو به روم بود ..... شماره ی تعاونی جلوی چشمام می چرخید ..... سرم رو گرفتم .... دستام محکم تر از قبل کیفم رو فشرد .... به طرف باجه ی فروش بلیط رفتم ..... یه بلیط اونم برای اصفهان .... بلیط رو از دست مردی که لباس سفید پوشیده بود گرفتم و به سمت صندلی های وسط سالن رفتم .....کیفم رو گذاشتم روی پام ..... صدای همهمه و قدم ها توی ذهنم اوج گرفت .....
صدای فریاد های راننده ها توی سالن تکرار شد ..... این وسط بین یه دنیا آدم که هر کدوم برای خودشون به یه طرف می رفتند ، بین آدم هایی که هر کدوم برای خودشون یه اعتقاد داشتند و یه جور نگاه می کردند به زندگی ، درست وسط همه ی این آدم ها ، من نشسته بودم و منتظر بودم برای اینکه زودتر فرار کنم .....سرم رو انداختم پایین و زل زدم به ساعت توی سالن ..... یه جای دلم سعی داشت به نفع فرهود و رفتارش حرف بزنه ..... هنوز هم ته دلم از این تصمیمم مطمئن نبودم .....
فصل پانزدهم:
آب رو به صورتم زدم .... دوباره خواب مونده بودم ..... حتما آرام هم خواب مونده بود که منو بیدار نکرده بود ....
دیشب حالش بد بود و من مثل همیشه نتونستم برای کسی که پشت در اون اتاق بود کاری کنم.....
یه سوال مدام توی ذهنم می چرخید : آرام چرا اینقدر کلافه بود ؟ .....
به طرف در اتاق رفتم .... اگه اون منو بیدار نکرده بود ، دلیل نمی شد من بیدارش نکنم.....
دستم رو به سمت در بردم تا در بزنم ولی وسط راه پشیمون شدم .... شاید بهتر بود غافلگیرش می کردم ....
یاد اون وقتی افتادم که اومدم توی خونه و آرام چشماش روی هم بود و خیلی آروم خوابیده بود .....
دوست داشتم یه بار دیگه اون چهره ی مظلوم و ساده ش رو توی خواب ببینم .....
در رو آ رو م باز کردم ..... لبخند روی لبم تبدیل شد به یه دهن کجی .... شاید هم یه چیزی بدتر از اون .....
دستگیره ی در رو ول کردم و با چشمای خیره به اتاق رو به روم نگاه کردم که هیچ شباهتی با اتاقی که می شناختم نداشت .....
یه لباس مردونه به چند تا تیکه جر خورده بود و هر گوشه ش یه طرف افتاده بود ..... یه کراوات هم افتاده بود پایین تخت ..... پتوی روی تخت مچاله یه گوشه جمع شده بود و لوازم آرایش روی میز ریخته بودند پایین میز ..... در کمد دیواری اتاق هنوز باز بود ..... لباس ها ی ارام روی زمین کنار تخت ریخته بودند ..... یه قدم رفتم جلو ..... نمی فهمیدم چه خبر شده ..... به سمت پتو ی مچاله شده رفتم و کنار زدمش ....
دوست داشتم آرام رو اونجا ببینم ولی فقط آلبومی که فرناز بهم داده بود روی تخت و زیر پتو جا داشت .....
دستم رو بردم سمت موهام ..... اینا یعنی چی ؟..... رفتارا ی دیشب آرام توی سرم تکرار شد .... زد

توی سینه م و گفت دست از سرم بردار ..... نباید تنهاش می ذاشتم ..... شاید هم واقعا ازم متنفر بود و دیگه نمی تونست منو تحمل کنه .....
لباس پاره شده رو گرفتم توی دستم ..... هنوز مارک لباس بهش آویزون بود .....پیرهن پاره رو توی دستم مچاله کردم .....
باید بهش می گفتم حتی با اون تنفر هم نباید ازم بگذره ... باید بهش می گفتم باید یه فرصت دیگه بهم بده ..... باید بهش می گفتم که دنیا رو بدون اون و چشماش نمی خواستم ..... باید بهش می گفتم دنیا برام بدون اون هیچی نداره ..... هیچی نیست .... پیرهن رو به یه گوشه پرت کردم و به طرف اتاقم رفتم ....
شماره ی گوشیش رو گرفتم .... خاموش بود ..... یه حس بد توی وجودم می گفت آرام رفته .... نمی خواستم بهش گوش بدم ولی شواهدش زیاد بود ..... داشت درستیش رو با مدارکش بهم ثابت می کرد.....
باید پیداش می کردم و همه ی حرفا م رو بهش می زدم ..... حرفایی که خیلی وقت بود توی دلم بودند و توی گوشم می پیچیدند .... ولی من دست کم می گرفتمشون و می خواستم ازشون فرار کنم ..... نمی خواستم باورم بشه که من عاشق دختری شدم که یه روز دلش رو شکستم و بهش گفتم ازاون بهتر برام خیلی زیاده ..... عاشق دختری که با یه نگاه تموم هستی من نشد .... خودش ذره ذره من و مست نگاهش کرد ..... یه دفعه عاشقش نشده بودم که سریع فراموشش کنم .... که راحت ازش بگذرم ..... می خواستمش نه برای اینکه اسمش توی شناسنامه م بود ..... نگرانش می شدم نه برای اینکه قول داده بودم مراقبش باشم ..... دلم براش تنگ می شد نه برای اینکه صبح ها بیدارم کنه .....برای اینکه دوستش داشتم .....همه چیزش رو کنار هم دوست داشتم ..... لج بازی هاش رو ، صمیمیت هاش رو ، روی اعصاب من رفتن هاش رو ..... همه رو پیش هم ، جفت هم ، کنار هم دوست داشتم .....
کتم رو کردم تنم و موبایلم رو از روی تخت برداشتم ..... یه بار دیگه به خونه نگاه کردم ... من این خونه رو بدون آرام نمی خواستم .... بدون وجودش و نفس هاش ..... باید پیداش می کردم ..... همون طور که به طرف ماشین می رفتم شماره ی تارا رو گرفتم ... شاید هم من داشتم زیادی شلوغش می کردم ... شاید هیچی نبود .... ولی اتاق ریخته به همش چی ؟..... اون لباس پاره شده ..... دکمه ی سبز روی گوشیم رو زدم و به صدای بوق ها گوش دادم ... صدای تارا توی گوشم پیچید :....
_سلام جناب علیزاده
صداش اصلا دوستانه نبود ... تعجب کردم .... تارا توی قضیه ی شمال خیلی بهم کمک کرده بود ..... سعی کردم نسبت به لحنش بی تفاوت باشم :
_سلام تارا خانوم ..... آرام پیش شماست ؟
تارا چند لحظه چیزی نگفت ... صدای نفس هاش توی گوشم پیچید .... پیش خودش بود ....می خواستم نفس راحتی بکشم که صدای بلند تارا مانعش شد :
_بالاخره کار خودت رو کردی ؟.... برای چی اینقدر عذابش دادی ؟ .....
گوشی رو به گوشم نزدیک تر کرد ..... سوییچ توی قفل همونطور بی حرکت توی دستام موند :
_من نمی فهمم در مورد چی حرف می زنید .....
تارا : نمی دونی ؟..... خیلی پررویی .... من ابله رو بگو که داشتم بهت کمک می کردم تا رابطه تون با آرام بهتر بشه .....
در ماشین رو باز کردم و لم دادم روی صندلی ..... گیج شده بودم ..... اتاق به هم ریخته ی آرام .... رفتارای دیشبش و حالا هم حرفای تارا ..... دوباره گفتم :
_چی میگی ؟ .....معلومه چه خبره ؟
تارا نفس با حرصی کشید و گفت :
_اینو من باید از شما بپرسم .....
بی خیال حرف کشیدن از تارا شدم ..... فقط داشت من رو گیج تر از قبل می کرد :
_فقط بهم بگو آرام پیش توئه؟
تارا: پیش من نیست .... ولی اگه هم بود نمی ذاشتم پیش تو برگرده ..... مطمئن باش ....

صدای با عجله ی بوق اشغال بلند شد ..... حرف های تارا به سوال های توی ذهنم اضافه کرد ..... ماشین رو روشن کردم ..... اصلا کجا می خواستم برم ؟..... اگه الکی این همه برای خودم قصه بافته بودم چی ؟..... صدای بلند تارا دوباره توی ذهنم پیچید .... حتما اتفاقی افتاده بود ..... باید یه کاری می کردم .... نمی تونستم بی تفاوت بشینم توی خونه و منتظر بمونم .... تموم جاهایی که فکر می کردم آرام اونجا باشه رو توی ذهنم لیست کردم ..... باید از یه جایی شروع می کردم .... دوباره پشیمون شدم ..... شاید خودش بر می گشت خونه .... نباید کسی رو نگران می کردم .....اون برمی گشت ..... به طرف شرکت رفتم .... باید صبر می کردم ..... صبر .....

یه نگاه به ساعت انداختم و برای هزارمین بار شماره ی آرام رو گرفتم ..... از صبح که بهش زنگ زده بودم هنوز خاموش بود ..... یه بار دیگه شماره ش رو گرفتم که صدای مهرزاد در اومد:

_حالا تو هی زنگ می زنی اون گوشیش روشن میشه؟

بدون اینکه به حرف مهرزاد گوش بدم دوباره شماره رو گرفتم ..... صدای زن پشت تلفن ،اضطرابم رو بیشتر می کرد ..... به طرف اتاق مشترکمون رفتم .... مهرزاد هنوز توی هال بودو داشت مدام عرض خونه رو راه می رفت ..... در رو باز کردم ویه بار دیگه به وسایل به هم ریخته نگاه کردم ..... آرام برای چی داشت با من این کار رو می کرد ؟..... جلو رفتم و روی تخت دراز کشیدم ..... بالش زیر سرم هنوز بوی آرام رو می داد ..... دستم رو روی تخت کشیدم ..... دستم به یه چیزی خورد ..... آلبوم رو از روی تخت برداشتم و همونطور که دراز کشیده بودم گرفتم جلوی چشمام ..... آلبوم رو باز کردم ..... یه عکس از وسط عکسای من و آرام افتاد پایین ..... عکس رو برداشتم و بهش نگاه کردم .... دهنم از اون چیزی که می دیدم خشک شده بود ..... من و دنیا ؟.....این عکس از کجا پیدا شده بود ؟ .....

حالا جواب تموم سوال ها توی ذهنم اومد ... دستم رو مشت کردم و روی تخت نیم خیز شدم.. صدای دنیا توی سرم پیچید : تهدیدم کرد به اینکه تلافیش رو سرم درمیاره ..... حتی سر اون کسی که باعث شده من ازش جدا بشم ..... من به چی فکر می کردم و آرام چه عذابی رو تحمل می کرد .....

عکس رو توی مشتم مچاله کردم و به طرف سطل توی اتاق پرت کردم ..... درست افتاد توی سطل ..... از اتاق زدم بیرون .... نمی خواستم با مهرزاد در مورد عکس چیزی بگم .... صدای تارا توی ذهنم تکرار شد "خیلی پررویی "..... حرفش حقیقت محض بود ..... مهرزادهنوز داشت توی خونه رژه می رفت سرش رو بلند کرد و یه نگاه به ساعت توی خونه انداخت .... ساعت ۶ عصر بود ..... مهرزاد سر جاش وایستاد و گفت:

_بلند شو بریم چند جا دیگه رو هم بگردیم .....

دلم ضعف می رفت ..... از صبح چیزی نخورده بودم ..... دلم ضعف می رفت ولی برام مهم نبود ..... حالا می فهمیدم خالی بودن و از دست دادن چه معنی ای داره ..... دنبال مهرزاد از خونه زدم بیرون ..... باید باز هم دنبالش می گشتم ..... دنبال اونی که تاوقتی کنارم بود ، تا وقتی درست بغلم نفس می کشید قدرش رو ندونستم ..... شاید بعضی مو اقع لازم بود از دست دادن بعضی از آدم ها ..... برای اینکه بفهمی چقدر برات عزیزند و چقدر بدون اون ها تو خالی ای ..... تا بفهمی که تو چقدر گم شدی توی روز های تکرار و روزمره و یادت رفته که نفست به نفس یکی دیگه وصله ..... مهرزاد به سمتم چرخید و گفت :

_بریم بیمارستان هارو هم بگردیم ؟

نگاهم بهش وحشتناک بود .... شاید ..... چون یه لحظه حرفش رو پس گرفت و گفت :

_نه بی خیال ..... اون جا ها نیست ..... مطمئنم .....

ولی من توی ذهنم داشتم به بدترش فکر می کردم ..... به پزشکی قانونی .... به مرگ ..... نه ..... آرام با من این کار رو نمی کرد ..... آرام نمی ذاشت توی اوج این حس دوست داشتن از دست بدمش ..... چشمام رو روی هم فشار دادم و چهره ی آرام دوباره جلوی چشمام جون گرفت .....

فصل شانزدهم :

از بین سنگ های قبری که کنار هم ردیف شده بودند گذشتم و شروع به شمردن کردم ..... مثل همیشه ..... مثل تموم روز هایی که می اومدم اینجا برای اینکه یادم بیاد تهش اینجائیم ..... تهش باید منم توی یکی از همین مستطیل های ترسناک بخوابم .....این مستطیل هایی که وقتی توشون

نگاه می کنی فقط یه مستطیلند .... ولی خودت هم خوب می دونی که وقتی بری توشون ، دیگه باید باورت بشه که دستت از همه جا بریده .... نمی تونی به جایی چنگ بندازی و کاری کنی ..... نمی تونی از یکی بخوای تو رو ببخشه .... نمی تونی از یکی بخوای حلالت کنه ..... رسیدم به ۵۵ ..... نشستم کنارش ..... سنگ قبرش بر می گشت به ۱۹ سال پیش ..... ۱۹ سال پیش و خاطراتی که من هیچی ازشون یادم نبود .... هوا داشت تاریک می شد و من نشسته بودم کنارش ..... دستم رو کشیدم روی سنگ قبر سفیدش و خاک های روش رو کنار زدم..... شاخه گل مریم رو گذاشتم روش ..... بوی گل مریم هنوز توی بینیم بود ..... بوش رو دوست داشتم .... برای همین همیشه براش مریم می آوردم ..... اینجوری شاید اون هم بوی مریم رو می فهمید ..... با اینکه هیچ وقت ندیده بودمش ، ولی بعد این همه سال ، بعد کلی حرف زدن با این سنگ سفید ، خیلی احساس نزدیکی می کردم بهش .... هرچی باشه خواهر بزرگه دو قلوم بود ..... خواهری که حس داشتنش ختم می شد به یه سنگ قبر سفید و یه شناسنامه ی یه ساله ..... دستم رو کشیدم روی اسمش ..... باران ..... باران شایسته ..... یه نوگلی که نشکفته پر پر شد ..... دلم می خواست دوباره باهاش حرف بزنم ..... مثل تموم وقتایی که گیر می کردم و اون بهم تقلب می رسوند ..... دو تا دستام رو تکیه دادم روی سنگ سفید ..... براش گفتم .... از فرهود .... از خیانتش .... از حس دوست داشتنی که داشت آبم می کرد ..... براش از خیلی چیزا گفتم ..... منتظر موندم ..... منتظر یه حس که ته دلم رو بلرزونه و بهم بگه که چیکار کنم ..... این رسممون بود ..... رسم دوقلوهایی که هیچ خاطره ای از با هم بودنشون نداشتند ..... بلیط و در خواست طلاق رو از توی کیفم کشیدم بیرون .....نگاه کردم به آسمون .... بلیط رو پاره کردم و ریختم کنار سنگ سفید .... روی خاک کنار گلای قرمزش..... باید می موندم ازش می پرسیدم ..... ازش می پرسیدم چرا ..... فقط دلیلش رو می خواستم .... دلیل این کارش رو .....برگه ی در خواست طلاق رو محکم تر توی دستم گرفتم ..... این رو بهش نشون می دادم و مطمئنش می کردم که نمی خوام روی زندگیش آوار بشم .... فقط می خواستم بدونم ..... فقط برای یه بار توی زندگیم می خواستم از حق خودم بپرسم ..... از کنار سنگ سفید بلند شدم .....هیچ وقت براش فاتحه نمی خوندم ..... اون باران من بود .... پاک پاک ..... زنده ی زنده .... حتی زنده تر از آرامی که داشت این بیرون ، بیرون اون مستطیل تاریک نفس می کشه .....دوباره از بین قبر ها گذشتم .... تموم حواسم به این بود که پا روی هیچ کدوم نذارم .... مهم نبود کی زیر این قبرها خوابیده بود .... مهم این بود که اون ها جاشون توی ملکوت بود و ما روی کره ی خاکی ای نفس می کشیدیم که آدماش ، حتی خودشون رو هم فراموش کرده بودند .....

برگه ی در خواست طلاق هنوز توی دستم بود .....چادر م رو جلو تر آوردم ..... و کنار خیابون منتظر تاکسی وایستادم.....

خودم هم فکر ش رو نمی کردم که یه بار دیگه در این خونه رو باز کنم ..... تصمیم گرفته بودم دیگه هیچ وقت پام رو توی این خونه نذارم ولی .... حالا داشتم یه بار دیگه توش نفس می کشیدم ..... ولی خودم هم می دونستم که این نفس کشیدن موقته ..... در خواست طلاق توی دستم رو گرفتم جلوی چشمام..... باید مدام به خودم نشونش می دادم که دلم رام بشه و از عقلم اطاعت کنه ..... خونه تاریک تاریک بود ..... بدون اینکه چراغا رو روشن کنم به طرف اتاق ته راهرو رفتم ..... در اتاق باز بود ..... رفتم تو و کیفم رو انداختم روی تخت ..... چادرم رو از روی سرم برداشتم و ته خونه انداختم .....وسط اون همه آشفتگی ، توی تاریکی نشستم توی اتاق و نگاهم رو دوختم به در ..... منتظر بودم ... منتظر یه توضیح ..... منتظر یه فرصت که به دلم و حس عاشقیم دادم..... این آخرین فرصت بود ..... سومیش .....

فصل هفدهم و فصل آخر :

سرم رو چسبوندم به شیشه ی ماشین .... مهرزاد هنوز بیرون ماشین بود و داشت یه چیزی می گرفت تا یه ذره جون بگیریم و بقیه ی بیمارستان ها رو بگردیم .....

در ماشین رو باز کرد و همونطور که سعی می کرد دستش رو سایه بون سرش بکنه تا کمتر به خاطر ریزش بارون خیس بشه گفت :

_فرهود نمی خوای بری خونه ؟..... شاید برگشته باشه .....
بعد ساندویچ توی دستاش رو به طرفم گرفت ..... دستم رو جلو بردم و ساندویچ رو از توی دستاش بیرون کشیدم .....
مهرزاد توی ماشین نشست و در رو بست :
مهرزاد :نمی دونی بیرون چه بارونی داره میاد ..... خیس خیس شدم .....
مهرزاد یه گاز به ساندویچش زد و گفت :
_بخور دیگه ..... این طوری که نمی تونی دنبالش بگردی ..... برم سمت خونه ؟
یه نگاه به ساندویچ توی دستام انداختم .... باید بازم دنبالش می گشتم .....مهرزاد نمی دونست این نگرانی به خاطر چیه .... نمی دونست چون اون عکس رو ندیده بود ..... چون خبر نداشت که چی بین من و دنیا گذشته بود ..... اگه می دونست شاید اونم مثل تارا بی خیال کمک به من می شد .....
دستام رو دور ساندویچ حلقه کردم و گفتم :
_مهرزاد برو سمت یه بیمارستان ..... برای رفتن به خونه هنوز وقت هست ...
مهرزاد یه گاز دیگه به ساندویچش زد و ماشین رو روشن کرد .....
جلوی یه بیمارستان دیگه نگه داشت ..... هنوز ساندویچ توی دستام دست نخورده مونده بود ....
مهرزاد دستش رو به طرف دستگیره برد و گفت :
_من می رم .... تو همینجا منتظر باش
دستش رو گرفتم و مانعش شدم .... خودم باید می رفتم ..... از ماشین بیرون زدم ....
صدای قدم های مهرزاد رو از پشت سرم می شنیدم ..... کنار م وایستاد و گفت :
_فرهود ..... بذار با هم بریم .....
بدون اینکه چیزی بگم به سمت در ورودی بیمارستان رفتم ..... دوست داشتم تموم فکرای منفی ای که به ذهنم هجوم میارند رو کنار بزنم و به هیچ چیزی فکر نکنم .....
جلوی پذیرش بیمارستان وایستادیم ..... بوی الکل حس بدی بهم می داد ..... مهرزاد به پرستار رو به روم یه چیزایی گفت ..... گوشم تیز شد برای شنیدن جواب .....
دستای پرستار روی صفحه کلید جلوش حرکت می کرد ..... سرش رو بالا آورد .....
گفت نه ..... خودم شنیدم گفت نه ..... نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت....

مهرزاد به طرفم برگشت و سرش رو تکون داد ..... هنوز بوی الکل توی بینیم بود ..... حتی می تونستم بوی خون رو هم حس کنم ..... می تونستم صدای ناله هایی که از زور درد بلند می شدند رو هم بشنوم ....
نشستم توی ماشین ..... مهرزاد این دفعه بدون اینکه به من چیزی بگه به طرف خونه رفت ..... صدام می خواست برای اعتراض بلند بشه ....ولی مهرزاد نذاشت :
مهرزاد: من میرم سمت خونه ..... الکی هم داد و بیداد نکن .....
دستام رو گذاشتم روی ران پام ..... چشمام بی حرکت مونده بودند ..... نفس هام کم جون بود.....
سرم رو پایین انداختم ....
باید امیدوار باشم .... امیدوار باشم که آرام یه فرصت دیگه بهم بده ..... از دیدن دوباره ش هم می ترسیدم .... از اینکه چی دارم بهش بگم .... از اینکه چی جوری از خودم دفاع کنم ..... حتی اگه وقت این رو بهم می داد که جلوم وایسته و دوباره می شد همون آرام عاشق گذشته ، نمی دونستم باید چی بهش بگم تا قابل توجیه باشه ..... تا باورش بشه که دیگه نمی خوام بدون اون باشم .....
مهرزاد دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد ..... می دونست که حوصله ی حرف زدن ندارم و ترجیح می دم همین طور مسکوت بمونم ....
جلوی در مجتمع نگه داشت ..... مهرزاد به سمتم برگشت .... نگاهش مثل یه دوست .... مثل یه برادر .... نگران بود : ....
مهرزاد: برو یه ذره استراحت کن .... بعد فردا صبح دوباره دنبالش می گردیم ..... اصلا شاید هم خودش برگشته باشه ..... می خوای من هم بیام ؟
_نه خودم می رم .....

در ماشین رو باز کردم و زدم بیرون ..... مهرزاد منتظر نگام می کرد .....تحمل نگاهش رو نداشتم .....
چند تا ضربه به کاپوت ماشین زدم و با دستم اشاره کردم که بره .....
مهرزاد با دودلی نگام کرد ..... یه بار دیگه زدم روی کاپوت و از جلوی ماشینش کنار رفتم ..... مهرزاد یه نگاه دیگه بهم کرد و با سرعت از کنارم گذشت ....
نگاهم رو از ماشینی که داشت ازم دور می شد گرفتم و به ساختمونی دوختم که درست رو به روم بود .....
حرفای آرام .... شوخی هاش ..... لحن صداش .... گرمی آغوشش ..... همه و همه داشتند بهم دهن کجی می کردند .... دیگه صداهای توی ذهنم هم قصد نداشتند چیزی بگند .... اونا هم خودشون رو مقصر می دونستند ....
دستام رو بردم توی جیبم ..... تا حالا به اندازه ی این لحظه ، توی عمرم حس عذاب وجدان نداشتم .... حس خالی بودن و غم نداشتم .....
به طرف آپارتمومم رفتم ..... اون که باید از اون خونه می زد بیرون من بودم ..... من که نمی فهمیدم دارم با کارام چی کار می کنم .....
در خونه رو باز کردم ..... نیمچه امید توی قلبم با دیدن تاریکی تموم شد .... به آخر رسید .... در رو با تموم ناتوانی به هم زدم ..... بوی عطر آرام بیشتر از صبح توی بینیم پیچید ..... دستم رو زدم به دیوار ..... نمی خواستم باورم بشه .... ولی بغض گلوم داشت نبودن آرام رو داد می زد .....
جلوی راهرو موندم ..... نگاهم روی در بسته ی اتاق خیره موند .... عصر که زده بودم بیرون در رو نبسته بودم .... مطمئن بودم که در رو باز گذاشتم ..... قدم هام تند تر شدند و به طرف در بسته رفتم .... پشت در موندم ..... اخم هایی که از صبح مهمون صورتم بودند رفته بودند و به جاش یه لبخند روی لبم بود ..... دستم به طرف دستگیره رفت ..... دستم دستگیره ی در رو فشار داد ..... هنوز در رو کامل باز نکرده بودم .... ولی از همون باریکه هم می تونستم دستاش رو ببینم که رو تخت گذاشته بود .....
لبخند روی لب هام وسیع تر شد .... آرام اینجا بود و من داشتم توی بیمارستان دنبالش می گشتم ...." آب در کوزه و ما گرد جهان می گردیم ..... "
در رو کامل باز کردم .... یادم رفته بود که آرام چی دیده بود و به خاطر چی از خونه زده بود بیرون ..... مهم این بود که الان اینجا بود ..... جلوتر رفتم .....
چراغ اتاق رو روشن کردم ..... آرام روی زمین نشسته بود .... سرش و دستاش رو گذاشته بود روی تخت و چشماش بسته بود ..... نور چراغ که به چشماش خورد ، چشماش یه کم تکون خورد .....
سرش رو از روی تخت بلند کرد ..... چشماش هنوز بسته بودند ....
رفتم جلو تر ..... می خواستم جلوش بشینم که چشماش رو باز کرد و سریع از جاش بلند شد .....
حالا تازه کاغذ توی دستاش رو می دیدم ..... چشماش بدون اون حسی بود که من داشتم دنبالش می گشتم .....
نگاهش پر از توبیخ بود .... من شده بودم پسر بچه ی بازیگوش دبستانی و اونم شده بود مادری که می خواست من رو تنبیه کنه ..... اومد جلوتر ..... ورقه رو گرفت جلوی صورتش .....نگاهم روی برگه ثابت موند....

نگاهش پر از توبیخ بود .... من شده بودم پسر بچه ی بازیگوش دبستانی و اونم شده بود مادری که می خواست من رو تنبیه کنه ..... اومد جلوتر ..... ورقه رو گرفت جلوی صورتش .....نگاهم روی برگه ثابت موند ....
صدای آرام رفت بالا :
_خوب نگاش کن ....خط به خط .... کلمه به کلمه .. فهمیدی تصمیم من چیه ؟
چشمام روی برگه می چرخید .... نوشته های روی ورقه برام مفهوم نبود ..... در خواست طلاق ؟ .....
ورقه رو از دستش کشیدم ..... آرام به سمتم اومد و می خواست از دستم بگیرش ..... دستش رو به

سمت ورقه آورد ..... نگاهش توی چشمام قفل بود ..... کاغذ رو از دستم کشید .... دستای من هنوز محکم کاغذ رو گرفته بود ..... ورقه از وسط پاره شد ....
آرام با حرص ورقه رو نگاه کرد و دستش رو مشت کرد و ورقه رو پایین انداخت ....
صداش اوج گرفت :
_من ازت جدا می شم فرهود .... مطمئن باش .....
نذاشتم حرفش رو تموم کنه .... یه قدم بهش نزدیک شدم ..... چشمام از عصبانیت سرخ بود ....
نفس هام تند شده بود ..... دستم رو مشت کردم .... رگ های دستم زده بود بیرون ..... داغ کرده بودم .....
صدام رو بردم بالا :
_فکر کردی من طلاقت می دم ؟..... به همون خیال باش خانوم کوچولو .....
آرام چشماش رو دوخت به ورقه ی پاره شده ای که هنوز توی دستام بود :
_نمی تونی مجبورم کنی ..... من دیگه نمی خوام عذاب بکشم ..... فقط می خوام بدونم برای چی با من این کار رو کردی ؟.... برای چی منو بازی دادی ؟ ...
دوباره چشماش رو چرخوند روی صورتم ..... چشماش برق می زد .... اشک توی چشماش نگاهش رو زیباتر می کرد .....
دستش رو گرفتم ..... با عصبانیت دستش رو گرفتم :
آرام : فرهود بس کن ..... چقدر می خوای این بازی رو ادامه بدی ..؟ ...
دستش رو از توی دستم بیرون کشید ..... اشکا بی صدا روی صورتش ریختند ..... باید یه چیزی می گفتم ... باید حرف می زدم ..... باید می گفتم که دنیا برای من تموم شده .....باید شانسم رو امتحان می کردم ...عصبانیتم فروکش کرد و به جاش حس پشیمونی نشست :
_آرام .....
صورتش رو برگردوند به سمتم .... منتظر بود برای اینکه به حرفام گوش بده .... باید حرف می زدم ...
صدام ناخواسته آروم شد :
_من اشتباه کردم .....یه اشتباه که نمی تونم برگردم و پاکش کنم ..... من نمی خواستم به تو به آرامَم خیانت کنم ..... من ....
دستام کنار بدنم افتاد :
_فکر می کردم دنیا رو دوست دارم..... فکر می کردم تو به خاطر گذشته ازم متنفری ..... دنیا برای همیشه رفته .... از دل من رفته ..... من یکی دیگه رو می خوام .....
اشکای آرام وسط راه موندند ..... نگاهش روی صورتم سنگینی می کرد :.....
_تصمیم با توئه .... راست میگی .... من بازیت دادم .... ولی خودم دارم توی این بازی می بازم ..... می تونی یه آدم پشیمون رو ببخشی؟ ..... می تونی کسی رو ببخشی که یه بار دلت رو شکسته ؟..... می تونی فراموش کنی که بهت خیانت کرده و باهاش بمونی ؟ .....
می تونی آرام؟ .....
نگاهم روی زمین بود ..... نمی خواستم سرم رو بالا بگیرم و به آرام نگاه کنم ..... نمی خواستم رفتنش رو ببینم ..... صدای در رو از پشت سرم شنیدم ..... هرکی بود یه فحش هم نثارم می کرد ..... ولی آرام بی صدا رفت ..... سرم رو بیشتر خم کردم ..... تحمل این یکی رو نداشتم ..... می تونستم که وسطش می برم .....
دستایی از پشت سرم دور کمرم حلقه شد ..... عطر آرام رو نزدیک تر از همیشه حس می کردم ..... دوست نداشتم برگردم و خودم رو از این خیال خوب هم محروم کنم ..... دستای دور کمرم محکم تر شد .... دستام رو گذاشتم روی دستایی که روی شکمم بود .....
برگشتم به سمتش .... همیشه من رو متعجب می کرد ..... نگاهش توی چشمام بود ... نگاه منم توی قهوه ای آرامش بخش چشماش .....
یه لبخند زد و دوباره رفت توی بغلم ..... صداش رو شنیدم :
_دوستت دارم فرهود ..... بیشتر از همیشه .... بیشتر از تموم حس های دنیا ....
دستام رو دور بازوهاش محکم کردم ..... آرام من ..... درست روبه روم بود ....

دوباره صداش رو شنیدم :
_تو هم من رو ببخش ..... ببخش که اینقدر دوست دارم .... ببخش که نمی تونم ازت بگذرم ....
دستام رو دور بازوهاش گذاشتم و از خودم دورش کردم .... چشماش برق اشک داشت ..... باید منم می گفتم : .....
_منم دوستت دارم آرام .... ببخش که دیر فهمیدم .....
دستام رو بردم زیر بازوش و گرفتمش توی بغلم .....
زیر گوشش اروم گفتم :
_آرومَم .... بیشتر از تموم لحظه های عمرم .....
آرام بیشتر از قبل خودش رو به من نزدیک کرد ..... صدای نفس هاش آرومَم می کرد ..... همه چیزش برام آرامش بخش بود ..... توی صدای نفس هاش و گرمیشون غرق شدم .... حالا می فهمیدم اون چیزی که توی چشمای آرام بود و من رو آروم می کرد چی بود ..... حالا کشفش کردم ..... یه کشف واقعی ..... یه حس عشق واقعی .....
پایان
1:18دقیقه ی بعد از ظهر
پالیز .م
خستهتر از آنم
که لیوانی چای
آرامم کند
آغوش گرم ترا میخواهم
در جنگلی ناشناس
وقتی که آسمان
از لابه لای شاخه ها
سرک میکشد....

پایان